اطلاعات هفتگی

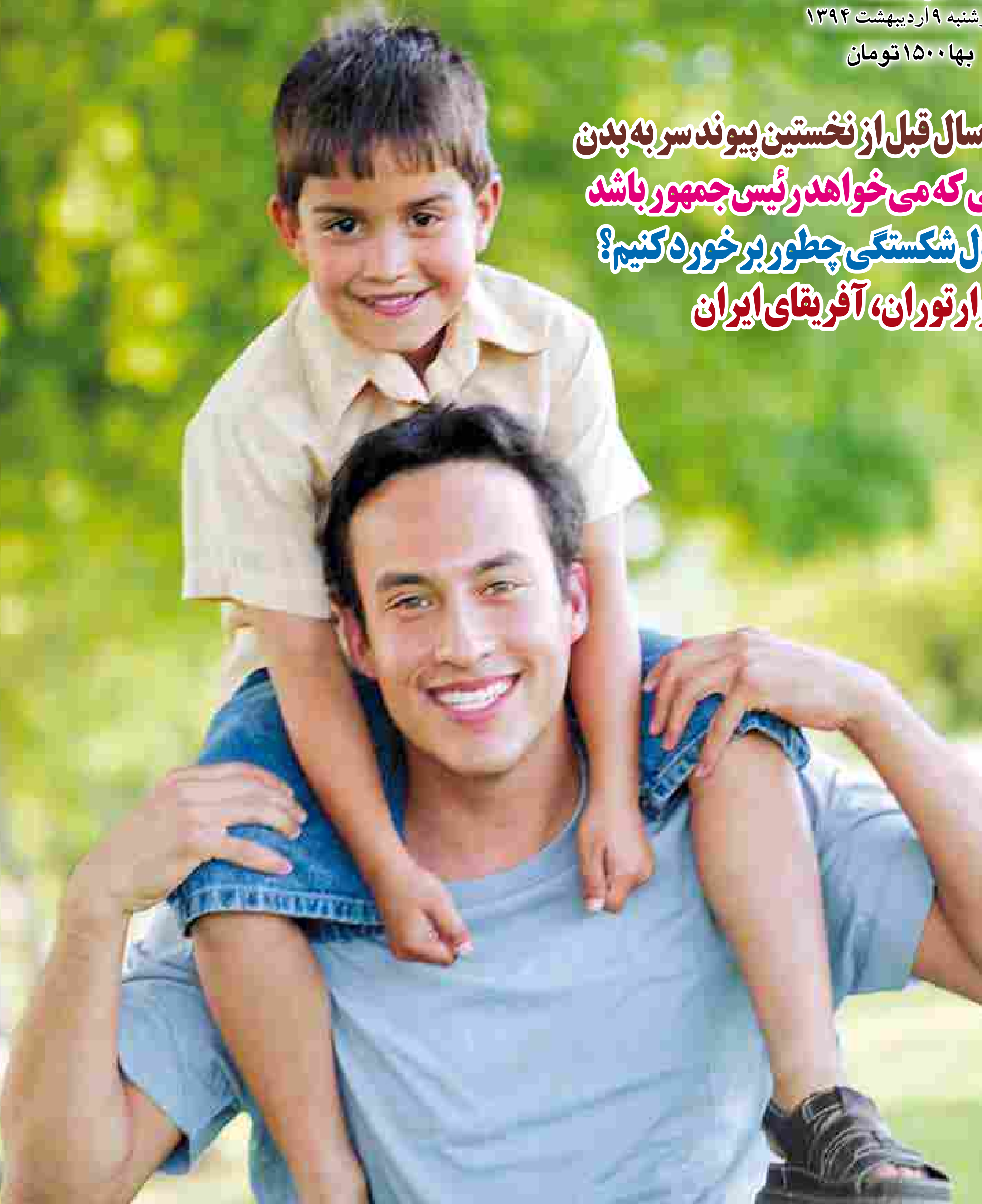
شماره ۳۶۴۹
چهارشنبه ۹ اردیبهشت ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



عبدالله اسکندری:
با کارم عشق می کنم



لیلا رجبی:
حجاب مانع پیشرفت نیست!



دو سال قبل از نخستین پیوند سر به بدن

زنی که می خواهد رئیس جمهور باشد

با دل شکستگی چطور برخورد کنیم؟

خوار توران، آفریقای ایران



از کلکسیون جدید
ماکسیم دیدن فرمایید
با هدایای جالب برای مشتریان ویژه ماکسیم
maxim
COLLECTION
QUANTUM
ساعت مدیران هزاره سوم
ماکسیم
NEW COLLECTION
ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید
ماکسیم مرکزی ۸۸۷۸۹۰۹۴
ماکسیم میرداماد ۲۲۲۵۱۷۰۹
ماکسیم میرداماد ۲۲۲۱۵۹۳۴
ماکسیم پاسداران ۲۲۵۶۳۳۰۰
ماکسیم شهرک غرب ۸۸۰۸۹۹۹۰
ماکسیم شریعتی ۲۲۶۴۱۳۳۰
ماکسیم شریعتی ۲۲۹۴۱۳۸۹
ماکسیم قیطریه ۸۸۹۵۱۳۵۱
ماکسیم اصفهان ۳۱۵۵۰۱۶۷
ماکسیم ایلام ۲۲۳۷۸۴۷
ماکسیم رشت ۳۳۷۵۸۸۷۵
ماکسیم شیراز ۳۶۳۵۷۷۶۳
ماکسیم مشهد ۳۷۶۸۱۵۳۰
ماکسیم مشهد ۳۷۶۴۴۴۱۱
ماکسیم مشهد ۳۷۶۴۸۵۵۱
ماکسیم کرمان ۳۲۱۱۹۳۹۴
ماکسیم بابل ۳۲۳۱۱۸۵۱
ماکسیم اراک ۳۲۲۴۸۹۱۷
ماکسیم اهواز ۳۳۷۳۱۱۶۸
ماکسیم بندر عباس ۳۳۳۴۳۸۰۸
ماکسیم کرج ۳۴۴۰۴۳۸۰
ماکسیم گرگان ۳۲۲۲۴۴۱۵
ماکسیم قزوین ۳۳۳۴۷۱۶۱
ماکسیم زاهدان ۳۳۴۴۸۰۴۳
ماکسیم یزد ۳۸۴۴۵۹۳۹
ماکسیم گنبد ۳۳۵۵۷۵۷۰
دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت
روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۱۵

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۴۹ - چهارشنبه ۹ اردیبهشت ۱۳۹۴
۱۰ رجب ۱۴۳۶ ۲۹ آوریل ۲۰۱۵

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است. مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود. مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



بزرگترین منکرات

فقر، بیکاری، ریا، اعتیاد و فسادند

رییس محترم جمهوری در جمع فرماندهان نیروی انتظامی به نکته درستی اشاره کرده‌اند که می‌تواند ملاک عمل دستگاه‌های اجرایی و از جمله پلیس قرار گیرد.

به گفته رییس‌جمهور امروز در جامعه ما بزرگترین منکر، فقر، بیکاری، ریا، اعتیاد و فساد است و نباید فقط منکرات را در چند مورد کوچک محدود کرد. برخلاف تصوری که ممکن است عده‌ای داشته باشند که این سخنان ریشه دینی ندارد و صرفا برای رضایت عوام یا کسانی که اعتقاد چندانی به آموزه‌های دینی ندارند، بیان شده باید گفت؛ این نگاه اتفاقا کاملا با آموزه‌های دینی هماهنگ است. شاید اگر همه ما به جان و ریشه دستور دینی امر به معروف و نهی از منکر با همه جامعیت آن توجه می‌کردیم و بیش از همه مسؤولان و کارگزاران به آن توجه کافی می‌داشتند امروز شاهد برداشت منقلبی از این دستور نبودیم و شاید کمتر جامعه یا بخش‌هایی از جامعه با این آموزه زاویه پیدا می‌کردند. شاید به محض آنکه اسم منکرات می‌آمد این گونه تنها بدحجابی یا پوشش آدم‌ها یا اتومبیل‌های گشتی که صرفا به شکل ظاهری جامعه حساس هستند به ذهن ما نمی‌آمد. واقعیت آن است که امر به معروف و نهی از منکر چنان دایره وسیعی دارد که اگر به درستی فهمیده شود و به درستی نیز اجرا شود هیچ مخالفی نخواهد داشت.

در یک جامعه دینی فقر یک گناه بزرگ است و فقیر نگه داشتن جامعه هیچ نسبتی با دین ندارد. لذا یک منکر بزرگ به حساب می‌آید. همینطور بیکاری، اعتیاد و فساد که قدر مسلم از بزرگترین منکرات محسوب می‌شود.

جامعه اسلامی قاعدتا بیشترین حرمت را برای انسان قائل است (ولقد کرمنابنی آدم...) هر چه که کرامت انسانی را تحت الشعاع قرار دهد مورد قبول خداوند نیست. در قانون اساسی جمهوری اسلامی نیز کرامت انسانی سخت مورد توجه بوده است. فقر، اعتیاد و بیکاری به کرامت انسانی لطمه می‌زند و روح انسانی جامعه را چون موریانه می‌خورد. بسی بیش از پوشش‌های نامناسبی که چهره شهرها را برای مومنان نازیبا و زشت جلوه می‌دهد.

بی‌حجابی و بدحجابی قطعا منکر به حساب می‌آید اما اینکه فساد را تنها در این حوزه بدانیم و منکر را فقط به آن محدود کنیم بی‌تردید جزم‌نگری و انحراف مفهومی است، فسادی بزرگتر از این نیست که عده‌ای با رشوه و رانت و اعمال نفوذ حقوق عده کثیری را پایمال کنند و ثروت نامشروعی به چنگ آورند و در جامعه نمایش رفاه بدهند. ثروت‌های باد آورده و شیوع رشوه و رانت از هر فساد دیگری بزرگتر و ویران‌کننده‌تر است و پربیراه نیست اگر بگوییم بخش قابل توجهی از نمایش عریانی و اباحه‌گری نیز زاییده همین رشد فساد اقتصادی است. اما با وجود همه حرف‌ها و شعارها و توصیه‌ها متولیان و مسؤولان به اندازه‌ای که درباره مظاهر شکلی و ظاهری و پوششی فساد صحبت می‌کنند به ریشه‌های فساد و مفسده‌های اصلی توجه نشان نمی‌دهند یا بهتر است بگوییم حساسیت چشمگیری به خرج نمی‌دهند و یا حداقل اینکه حرکات و اعمال و رفتارشان نتیجه چشمگیری به دنبال نمی‌آورد. فقر و بیکاری در یک جامعه دینی بزرگترین آفت است. به آموزه‌های رسول اکرم(ص) و بزرگان دین توجه کنیم و به مجموعه احادیث و روایاتی که در این باره وجود دارد تا بفهمیم این منکر چقدر مورد توجه قرار گرفته است و کج‌سلیقگی است که ما با حساسیتی دوچندان نسبت به از بین بردن این منکر بزرگ قلم و قدم نزنیم. حتی اگر می‌خواهیم جامعه از نظر حجاب و پوشش از نابسامانی خارج شود نخست باید ریشه‌های بروز مفاسد اجتماعی را بخشکانیم. در جامعه‌ای با نرخ بالای بیکاری و با فاصله‌های وحشتناک طبقاتی صحبت از حاکمیت دین راه به جایی نمی‌برد، چون خداوند و انبیاء و اولیایش همه آمدند تا کرامت انسانی حفظ شود و زندگی مادی و معنوی مردم رونق گیرد؛ نه دنیای آنان قربانی آخرت شود و نه آخرتشان صرف دنیا.

متأسفانه با وجود تمام قوانین بازدارنده‌ای که داریم و با وجود همه حساسیتی که شخصیت‌های بزرگ و نخبگان و برجستگان کشور درباره رفع فساد اقتصادی و بیکاری به خرج می‌دهند اما در عمل هنوز شاهد آنیم که منکراتی چنین بزرگ روح جامعه را آزار می‌دهد و امنیت روانی آنان را هدف گرفته است. باید جدای طرح مباحث نظری، مبارزه با این منکرات دستور کار عملی کارگزاران باشد و قبل از آن عزم و اراده و اجماعی پدید آید تا بتوان بر اساس آن ریشه بسیاری از ناهنجاری‌ها را خشکاند. ■

شیعیان ما هنگامی به فوز جام زیبای خداوند می‌رسند که از گناهانی که نهی شده، احتراز نمایند ●امام مهدی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

دوستی در نهج‌البلاغه

با دوست با تواضع و خوشرویی برخورد کن / دوست واقعی آن است که هر جا انسان حضور ندارد از او حمایت نماید / اگر او رابطه را قطع کرد تو برقرار کن / بدرفتاری او را با نیکی پاسخ ده / از لجاجت و سرکشی با او بپرهیز / به حرف سخن‌چین درباره او گوش فرا مده / هدیه دادن را فراموش نکن

آرمان عابد از رشت

مراسم باشکوه «ورف‌چال»

مراسم باشکوه سنتی و مذهبی ورف‌چال در دامنه قله دماوند در مراتع روستای اسک و در جاده پلور به رینه لاریجان باشکوه خاصی برگزار شد. این مراسم همه ساله در اوایل اردیبهشت برگزار می‌شود و بسیاری از مردم در آن شرکت می‌کنند. در این مراسم در یک گودال بزرگ برف‌های منطقه جمع و در آنجا انبار می‌شود. در قدیم این مراسم تضمین کننده و ذخیره‌گاه آبی خوبی برای تأمین آب دشت در فصل گرم بوده است و این سنت از قدیم و صدها سال قبل برگزار می‌شد که بعدها جنبه مذهبی هم به خود گرفت و هر ساله بسیاری از مردم به همراه مسؤولان در این مراسم شرکت می‌کنند و افراد نیکوکاری نیز به اطعام مردم مشغول می‌شوند. ابتکار این اقدام را به یکی از مشایخ و بزرگان دینی منطقه (سید حسن ولی) نسبت می‌دهند.

جواد مجاوری از لاریجان

درخواست از ریاست دانشگاه آزاد

جناب آقای دکتر حمید میرزاده، ریاست محترم دانشگاه آزاد اسلامی، احتراماً ما تعداد ۳۰۰ خانواده ساکنین و امضاء کنندگان شکوائیه‌ای که ساکن کوچه‌های بن‌بست گاز و یاس واقع در پونک سردار جنگل بلوار شهید مخبری خیابان ایران زمین شمالی هستیم در ارتباط با مشکلات تاسیس دانشکده در محل زندگیمان معترضیم. چرا که در اول این دو کوچه بن‌بست مدت چند سال است که دانشکده برق، کامپیوتر و محیط زیست فعالیت می‌کند و دانشجویان این دانشکده با پارک اتومبیل‌های خود در معبرهای ۱۲ متری و بن‌بست، آسایش ساکنین را سلب کرده و مهمتر از همه متاسفانه دانشجویان گویا این محل را با اتاق خواب اشتباه گرفته‌اند و مرتب در مقابل دیدگان افراد نوجوان، زن و دختر، داخل اتومبیل‌های خود مرتکب اعمالی می‌شوند که اسباب خجالت است و با این عمل خود عفت عمومی را جریحه‌دار کرده‌اند. در این میان چند تن از جوانان محل به آنها اعتراض کرده‌اند که منجر به زد و خورد و چاقوکشی از دانشجویان هم شده است که مجروحان راهی بیمارستان هم شده‌اند و پرونده در دادسرای باهنر در حال بررسی است.

با توجه به این مشکلات خانواده‌های ساکن این محل دچار عذاب شده‌اند. بدین وسیله ما ساکنین این محل مصرانه از شما درخواست داریم دستور بررسی موضوع را صادر کنید و دانشکده را از این محل مسکونی به مکان دیگری انتقال دهید.

ساکنین محل شرکت گاز و خیابان یاس

هشترود بی‌بهره از شاخص‌های برخورداری

در راستای تحقق اصل ۴۸ قانون اساسی، سیاست‌های کلی و برای حصول به اهداف چشم‌انداز و برای استفاده متوازن از امکان‌های کشور و توزیع عادلانه و رفع تبعیض و ارتقای سطح مناطق کمتر توسعه یافته و تحقق پیشرفت و عدالت، دولت مکلف است در توزیع منابع عمومی و یارانه سود تسهیلات به نحوی عمل کند که فاصله شاخص برخورداری شهرستان‌های با کمتر از سطح متوسط کشور در پایان برنامه چهارم در بخش‌های اقتصادی اجتماعی فرهنگی زیربنایی و امنیتی در هر سال برنامه حداقل ده درصد (۱۰٪) به سطح یادشده نزدیک شود، معادل دو درصد (۲٪) از اعتبارات بودجه عمومی دولت در قالب ردیف‌های مشخصی برای مصارف معین در بودجه سنواتی در اختیار معاونت قرار می‌گیرد تا در راستای تحقق اهداف یادشده توزیع و هزینه شود ولی در این مورد انگار شهری به نام هشترود به رسمیت شناخته نشده که از این اعتبارات سهمی برای توسعه و عمران این شهر در نظر گرفته شود و این شهر همچنان مسیر نزولی توسعه را می‌پیماید.

مرتضی محمدی - هشترود

سرای عاشقان

چو دو دیده باز کردم به سرای زندگانی
فقط از تو می‌شنیدم همه راز جاودانی
وطن ای حریم جانان به کفت دلم اسیر است
به چه نامی از تو گویم؟ تو سرای عاشقانی
به ترنم و ترانه بنوازم این سرا را
برود به آسمان‌ها این نوای آسمانی
اگر از تو دل ببرم به امید یار دیگر
رود از کفم الهی، همه عمر جاودانی

امید محمدی

هفته اصفهان

هفته بزرگداشت اصفهان هر سال در آغازین روزهای اردیبهشت که مقارن با ولادت دانشمند توانا و بی‌بدیل اصفهانی شیخ بهائی است با برنامه‌های مختلف هنری و فرهنگی در این شهر تاریخی و تمدنی برگزار می‌شود. از جمله این برنامه‌ها برپایی کاروان تاریخ و تمدن اصفهان در ادوار تاریخی است که از جمله شاخصه‌های هویتی شهر اصفهان است. با توجه به اهمیتی که مراسم مختلف این هفته داشته است گزارش مصور کوتاهی را هفته آینده تقدیم خوانندگان عزیز خواهیم کرد.

نفیسه یزدانی از نمایندگی اطلاعات در اصفهان

طنز منظوم خوانندگان — کشتار قرمز

این کار کمی نیست همین کار بزرگ
کاری که به جا گذاشت آمار بزرگ
چون ماهی قرمزی خریدیم همه
ملحق شده بودیم به کشتار بزرگ

قنبر یوسفی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست که اگر نامه ارسال می‌کنید (که با توجه به هزینه‌های بالای پستی ایثار می‌کنید) لطفا روی یک طرف کاغذ و با فاصله سطرهای مناسب و خوانا باشد... و اگر با نمابر هم مکاتبه می‌فرمایید با خودکار مشکی و با همین مشخصه‌ها باشد و اگر ایمیل می‌فرمایید که بسیاری از این مشکلات را نخواهید داشت. اما حتما یادتان باشد که مشخصات خود را در ذیل همان مطلب اعلام نمایید و نامه‌های مربوط به هر بخش را نیز محبت فرموده برای همان بخش ارسال فرمایید.

***

***دکتر سید شهاب‌الدین طباطبایی**

از لطف شما سپاسگزارم. برای شما به عنوان رییس انجمن صرع استان قم آرزوی توفیق می‌کنم و امیدوارم که در مسیر خدمت به این دسته از بیماران و رنجوران همواره از عنایت حضرت حق برخوردار باشید. کاری که شما و همکارانتان انجام می‌دهید از جمله شایسته‌ترین اعمال نزد خداوند است. سرافراز باشید

***خاکباز از ساوه**

کاش مشخصات کامل خود را ذکر می‌کردید. به هر حال عین نامه و گلایه شما را به مسؤول داستان زندگی انتقال دادم.

***اکبر چم خلفی از آغاجاری**

صفحه تراز و اتفاقا علاقه‌مندان قابل توجهی داشت و تعجب می‌کنم که شما از تعطیلی آن خوشحال شده‌اید. در هر حال بنا داریم با شکل و شمایل جدید و متنوعی در آینده مجددا نسبت به راه‌اندازی آن اقدام نماییم. سربلند باشید

*** بهروز مباشر بهروز از تبریز**

گلایه شما درست است. ما در بسیاری از موارد نتوانسته‌ایم به اهداف انقلاب و شعارهای ابتدایی آن دست پیدا کنیم. اما در هر حال پس از انقلاب اقدامات قابل توجهی نیز صورت گرفته است. من هم مثل شما امیدوارم که بتوانیم به تمام اهداف دست پیدا کنیم.

***غلامعلی چریکی از گچساران**

از لطف شما متشکرم. اختلاط به معنای مخلوط شدن است و با این معنا چنین املایی پیدا می‌کند. اما آنچه را که اصطلاحا به معنای حرف زدن و صحبت کردن به کار می‌بریم با هر دو املا درست است. در مورد ویرایش مطالب نیز چاره‌ای جز تلخیص به خاطر کمبود جا نیست. ضمنا دوستانی را که اسم برده به همه خوانندگان احترام می‌گذارند. کم لطفی نفرمایید. موفق باشید.

***علی حضوری از گنبد**

به مطلب درستی اشاره کرده‌اید. بخشی از مقاله ارسالی را در یکی از شماره‌های آینده چاپ می‌کنیم. سرافراز باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

خدایا دستم را بگیر

دختر و پدری می‌خواستند از یک پل چوبی رد شوند. پدر رو به دخترش گفت: دخترم دست من را بگیر تا از پل رد شویم.
دختر، به پدرش گفت: من دست تو را نمی گیرم. تو دست مرا بگیر.
پدر گفت: چرا؟ چه فرقی می کند؟ مهم این است که دستم را بگیری و با هم رد شویم.
دختر جواب داد: فرقش این است که اگر من دست تو را بگیرم، ممکن است هر لحظه دست تو را رها کنم،
اما اگر تو دست مرا بگیری، هرگز آن را رها نخواهی کرد.
این دقیقاً مانند داستان رابطه ما با خداوند است. هرگاه ما دست او را بگیریم، ممکن است با هر غفلت و ناآگاهی دستش را رها کنیم، اما اگر از او بخواهیم دستمان را بگیرد، هرگز دستمان را رها نخواهد کرد.
و این یعنی عشق...
"دعا کنیم همواره فقط خدا دست ما را بگیرد."



آفرینش شش چیز در شش جا



خداوند متعال به حضرت موسی (ع) فرمود: ای موسی! من شش چیز را در شش جا قرار دادم ولی مردم در جای دیگر آنها را جستجو می کنند و این در حالی است که هرگز آنها را در آنجا نخواهند یافت:
۱- راحتی و آسایش مطلق را در «آخرت» قرار دادم ولی مردم در دنیا دنبال آن می گردند.
۲- عزت و شرف را در «عبادت» قرار دادم ولی مردم آن را در «پست و مقام» می جویند.
۳- بی‌نیازی را در «قناعت» قرار دادم ولی مردم آن را در «زیادی مال و ثروت» جستجو می کنند.
۴- رسیدن به بزرگی و مقام را در «فروتنی» قرار دادم ولی مردم آن را در «تکبّر و خودبرتر بینی» می جویند.
۵- کسب علم را در «گرسنگی و تلاش» قرار دادم ولی مردم با «شکم سیر» دنبال آن می گردند.
۶- اجابت دعا را در «لقمه حلال» قرار دادم ولی مردم آن را در «طلسم و جادو» جستجو می کنند

خردباوری یا وهم گرایی؟

گربه‌ای در معبدی زندگی می کرد و هنگام عبادت راهب‌ها مزاحم تمرکز آنها می‌شد. بنابراین استاد بزرگ دستور داد هر وقت زمان مراقبه می‌رسد، یکی گربه را بگیرد و به ته باغ ببرد و به درختی ببندند.
این روال سال‌ها ادامه پیدا کرد و یکی از اصول کار آن مذهب شد.
سال‌ها بعد، استاد بزرگ درگذشت. گربه هم مُرد. راهبان آن معبد گربه‌ای خریدند و به معبد آوردند تا هنگام عبادت به درخت ببندند تا اصول عبادت را درست به جا آورده باشند. سال‌ها بعد استاد بزرگ دیگری رساله‌ای نوشت درباره اهمیت بستن گربه هنگام عبادت.



بسیاری از باورهای ما این گونه به اصل و قانون تبدیل می‌شوند. اگر نتوانی روی زمین بهشت را پیدا کنی، در آسمان‌ها نیز نمی‌توانی آن را بیابی. خانه خدا همین نزدیکی است و تنها اثاث آن مهربانی است! آیا وقت آن نرسیده که باورها را از موهومات بزداییم و به خردورزی روی آوریم؟

برای خوشحالی خودت ببخش



بزرگی با شاگردش از باغی می گذشت. چشمشان به یک کفش کهنه افتاد. شاگرد گفت "گمان می کنم این کفش‌های کارگری است که در این باغ کار می کند. بیا با پنهان کردن کفش‌ها عکس‌العمل کارگر را ببینیم و بعد کفش‌ها را پس بدهیم و کمی شاد شویم."
استاد گفت "چرا برای خنده خودمان، او را ناراحت کنیم؟ بیا کاری را که می گویم انجام بده و عکس‌العملش را ببین. کمی پول درون آن قرار بده."
شاگرد هم پذیرفت و بعد از قرار دادن پول، مخفی شدند. کارگر برای تعویض لباس به وسایل خود مراجعه کرد و همین که پا درون کفش گذاشت، متوجه یک شیء درون کفش شد و بعد از وارسی، پول‌ها را دید. سپس با گریه فریاد زد "خدایا شکرت! خدایی که هیچ وقت بندگانت را فراموش نمی کنی، می‌دانی که همسرم مریض است و فرزندانم گرسنه هستند و در این فکر بودم که امروز با دست خالی با چه رویی نزد آنها باز گردم" و همین طور اشک می‌ریخت. استاد به شاگردش گفت همیشه سعی کن برای خوشحالی خودت ببخشی، نه بستانی.

بگذارید و بگذرید. چشم بیندازید و دل مبازید که دیر یا زود، باید گذاشت و گذشت ●امام علی(ع)

رضا کیان

زنی که می‌خواهد رئیس‌جمهور باشد

هیلاری کلینتون پس از دو سال گمانه‌زنی به طور رسمی نامزدی‌اش را در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ آمریکا اعلام کرد. این دومین نامزدی کلینتون در انتخابات ریاست جمهوری پس از شکست تاریخی در انتخابات مقدماتی سال ۲۰۰۸ به باراک اوباما است. او در حالی نامزدی رسمی‌اش را اعلام کرد که از فردای روز انتخابات سال ۲۰۱۲، گزینه دو فاکتوی دموکرات‌ها برای انتخابات ۲۰۱۶ بود.

هیلاری کلینتون کیست؟

هیلاری رودهام کلینتون ۶۷ ساله در شهر شیکاگو در ایالت ایلینوی به دنیا آمده است. پدرش هیوالسورث رودهام، ریشه‌ای ولزی و انگلیسی داشت و در صنعت نساجی فعالیت می‌کرد. مادرش دوروتی اما اول، زنی خانه‌دار بود که ریشه‌ای انگلیسی، اسکاتلندی، فرانسوی و ولزی داشت. هیلاری در خانواده‌ای از لحاظ سیاسی محافظه کار و از لحاظ مذهبی متدیست، بزرگ شده است.

زندگی سیاسی و تحصیلات

کلینتون که تا ۲۱ سالگی جمهوری خواه بود، در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۶۴، در کمپین بری گلدواتر، کاندیدای جمهوری خواه فعالیت می‌کرد. مواضع سیاسی اولیه او تحت تاثیر معلم تاریخ دبیرستانش و پدرش که هر دو به شدت ضد کمونیست بودند، شکل گرفته بود.

کلینتون تحصیلاتش در رشته علوم سیاسی را در کالج ولسلی در سال ۱۹۶۹ به پایان رساند و مدرک دکترای حقوقش را در سال ۱۹۷۳ از دانشگاه ییل دریافت کرد، جایی که در آنجا با بیل کلینتون آشنا شد. این دو در سال ۱۹۷۵ با یکدیگر ازدواج و به آرکانزاس نقل مکان کردند. هیلاری در سال‌های پس از فارغ التحصیلی‌اش در امور حقوقی فعالیت می‌کرد و در سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۱ و ۱۹۸۳ تا ۱۹۹۲ که بیل، فرماندار آرکانزاس بود، بانوی اول این ایالت بود. با پیروزی بیل در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۲ و شروع دوره ریاست جمهوری از سال ۱۹۹۳، این دو به کاخ سفید آمدند و هیلاری تا سال ۲۰۰۱، بانوی اول آمریکا بود.

اما این پایان فعالیت سیاسی هیلاری نبود و او تصمیم گرفت در سال ۲۰۰۰ در انتخابات سنای ایالات متحده از نیویورک کاندیدا شود که توانست اریک لازیو، رقیب جمهوری خواهش را شکست دهد و به عنوان اولین سناتور زن این ایالت انتخاب شد. او کارش در سنا را از ۳ ژانویه ۲۰۰۱ آغاز کرد. کلینتون در انتخابات سال ۲۰۰۶ هم توانست برای بار دوم در انتخابات سنا پیروز شود. از اقدامات جنجالی کلینتون در سنا می‌توان به حمایت از جنگ افغانستان و عراق اشاره کرد که هزینه‌های سیاسی زیادی برای آنها در آینده پرداخت کرد.

کمپین ۲۰۰۸

مهمترین اقدام سیاسی کلینتون مربوط به شرکت در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۸ بود. کلینتون در حالی در انتخابات مقدماتی دموکرات‌ها شرکت کرده بود که فضای حزب و اکثر نظرسنجی‌ها او را کاندیدای پیروز دموکرات‌ها می‌دانستند. اما بزرگترین مانع وی برای رسیدن به نامزدی نهایی دموکرات‌ها در انتخابات، باراک اوباما، سناتور جوان و سیاهپوست اهل ایلینوی بود که امیدهایش را بر باد داد. اوباما با عملکرد خیره کننده و کاریزمایی که داشت، تمام نگاه‌ها را به سمت خودش معطوف کرد و در اولین انتخابات مقدماتی دموکرات‌ها که در آیووا برگزار شد، به پیروزی دست یافت. هیلاری در کمال شگفتی در این ایالات پس از اوباما و جان ادوارد ز سوم شد. از همین جا شکست‌های کلینتون در انتخابات مقدماتی شروع شد و او در نهایت، پس از یک رقابت طولانی و حساس، رقابت مقدماتی را به اوباما واگذار کرد.

یکی از مهمترین عوامل شکست کلینتون به اوباما، حمایت کلینتون از جنگ عراق بود. با توجه به شکست دولت بوش در جنگ عراق، فضای بدبینی نسبت به این جنگ در افکار عمومی آمریکا به وجود آمده بود و با وجود مخالفت‌های کلینتون با نحوه مدیریت بوش در این جنگ، او به خاطر همان موافقت اولیه با این جنگ و رای مثبتی که به لایحه شروع جنگ در سنا داده بود، نتوانست اعتماد دموکرات‌ها را جلب کند. در مقابل، اوباما کسی بود که از پیش از آغاز این جنگ با آن مخالفت کرده بود و هنگامی که کلینتون و دیگر دموکرات‌های جنگ طلب به دنبال حمایت از جنگ بودند، در خیابان‌های شیکاگو تظاهرات ضد جنگ عراق را سازماندهی می‌کرد.

پس از شکاف‌ها و جنجال‌هایی که از زمان رقابت این دو نفر در رقابت مقدماتی به وجود آمده بود، برای این که حزب و پایگاه رای دهندگانش در انتخابات

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار فرماندهان ارتش: ایران در برابر هر نوع تعرض مقتدرانه دفاع می‌کند
* رئیس جمهوری در جمع فرماندهان نیروی انتظامی: منکرهای امروز جامعه فقر، اعتیاد، ریا، بیکاری و فساد است
* واشنگتن خواستار بازگشت انصارا... به میز مذاکرات شد
* زلزله ۸/۱ ریشتری در پایتخت نپال بیش از ۳۰۰۰ قربانی گرفت
* معاون اول رئیس جمهوری انتقاد کرد: ۷۰۰ میلیارد دلار ایران صرف اشتغال جوانان چینی شد
* وزیر رفاه: یارانه ۲۰۰ هزار پردرآمد حذف شد
* نرخ تورم فروردین ۱۴/۵ درصد اعلام شد
* شاهزاده سعودی: تحریک ایران درهای جهنم را به روی عربستان باز می‌کند
* نگارش متن توافق ایران و ۱+۵ با محوریت لغو تحریم‌ها آغاز شد
* اوباما: تا بعد از امضای توافق هسته‌ای ایران، با نتانیاهو دیدار نخواهم کرد
* وزیر اقتصاد: اگر جلو فرار مالیاتی را بگیریم، درآمد دولت ۴ برابر می‌شود
* واشنگتن ادعای عربستان درباره دخالت ایران در جنگ یمن را رد کرد
* وزیر کشور: اسناد پول‌های کثیف آماده ارائه به مجلس است
* سخنگوی دولت: طرح تحول سلامت با کیفیت بهتر ادامه می‌یابد
* عراقچی: اگر مذاکرات به نفع ما نبود کنگره آمریکا مانع تراشی نمی‌کرد
* رئیس دانشگاه علم و صنعت: برای شکوفایی نخبگان علمی فکری نکرده‌ایم
* حضور رهبران جهان در مراسم سالگرد کشتار ارامنه خشم ترکیه را برانگیخت
* وال استریت ژورنال: عربستان از پاکستان محموله هسته‌ای دریافت کرده است
* درخواست آلمان از اتحادیه اروپا برای رفع نگرانی‌های روسیه درباره اوکراین
* ارتش عراق کنترل بخش اعظم "رمادی" را به دست گرفت
* حقوق مستمری بگیران و بازنشستگان تامین اجتماعی ۱۵ درصد افزایش یافت
* بوکوحرام کنترل شمال شرقی نیجریه را به دست گرفت
* پاکستان: برای مقابله با داعش به همکاری منطقه‌ای نیازمندیم
* عربستان، امارات و کویت ۶ میلیارد دلار به مصر کمک کردند



کلینتون از هرگونه توافقی که با ایران نهایی شود، حمایت خواهد کرد، چون در آغاز مذاکرات اولیه میان دو کشور نقش داشته است

نهایی متحد شوند، پیشنهاد معاونت رئیس جمهوری کلینتون مطرح شد که در نهایت مورد قبول اوباما قرار نگرفت و هیلاری به عنوان وزیر خارجه معرفی شد. پستی که در آن چندان تخصصی نداشت و دستاورد چشمگیری هم در دوران وزارت نصیبش نشد.

کمپین ۲۰۱۶

کلینتون در حالی کمپین جدیدش را آغاز کرده است که از شکست سال ۲۰۰۸ درس گرفته و لحنش در آغاز این کمپین با سال ۲۰۰۸ متفاوت بوده است. هیلاری در حالی کمپین امسال را شروع کرده که برخلاف ۲۰۰۸ چهره‌ای مردمی‌تر به خود گرفته است. او در سال ۲۰۰۸ کمپینش را با این جمله در فیلم تبلیغاتی‌اش شروع کرد که "من اینجا هستم و برای پیروزی اینجا هستم." لحنی غرور آمیز و مطمئن از پیروزی در انتخابات. اما در فیلمی که امسال منتشر شد، استراتژی دیگری را دنبال می‌کند. در بیشتر مدت زمان این فیلم دو دقیقه‌ای، مردمی از اقلیت‌ها و مشاغل مختلف نشان داده می‌شوند و کلینتون می‌گوید: "مردم آمریکا هر روز به یک قهرمان نیاز دارند. من می‌خواهم آن قهرمان باشم." در این فیلم از زنان، مادران، سیاهپوستان، هیسپنیک‌ها و آسیایی تبارها استفاده شده است. رویکردی که به وضوح به دنبال کسب آرای این اقشار است، آرایی که رمز پیروزی او در انتخابات خواهند بود. فراموش نکرده‌ایم که همین اقلیت‌های نژادی و مذهبی و جوانان بودند که باعث پیروزی اوباما در انتخابات شدند.

مرحله بعدی درس گرفتن کلینتون از کمپین اوباما مربوط به انتخاب مسئولان و مشاوران کمپین انتخاباتی است. در حالی که کمپین او در سال ۲۰۰۸ حرفه‌ای نبودند و عملکردی متزلزل داشتند، در کمپین امسال از چند مشاور اوباما هم استفاده شده است. مهمترین افراد حلقه انتخاباتی کلینتون عبارتند از:

جان پودستا: او از مشاوران مورد اعتماد بیل کلینتون و باراک اوباما است که رئیس کمپین هیلاری خواهد بود. پودستا از سال ۲۰۱۴ تا ۲۰۱۵ مشاور حقوقی اوباما بود و در سال ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۱ هم رئیس دفتر بیل کلینتون بوده است. او همچنین رئیس اتاق فکر لیبرال، آمریکن پراگرس نیز بوده است.

رابی موک: یکی از دوستان خانوادگی کلینتون‌ها که در کمپین سال ۲۰۰۸ وی هم حضور داشته و مدیر کمپین خواهد بود.

جوئل بننسون: او مسئول بخش نظرسنجی کمپین اوباما بود و استراتژیست ارشد و مسئول نظرسنجی کمپین هیلاری هم خواهد بود.

جان آنزالونه و دیوید بیندر: هر دو از کارمندان بننسون در بخش نظرسنجی بودند و جزو حلقه اوباما محسوب می‌شوند .

جیم مارگولیز: او هم مشاور ارشد اوباما در کمپین ۲۰۱۲ بود و هم اکنون مشاور رسانه‌ای کلینتون خواهد بود.

اینها حلقه داخلی کمپین کلینتون را تشکیل می‌دهند و سال‌هاست که با او همکاری دارند .

هما عابدین: یکی از برجسته‌ترین مشاوران هیلاری است که نفوذ زیادی در حلقه کلینتون دارد و مشاور ارشد کمپین او خواهد بود.

شریل میلز: سال‌هاست که برای کلینتون‌ها کار می‌کند و مشاور ارشد کمپین هیلاری در سال ۲۰۰۸ بود.

جیک سالیوان: معاون بخش سیاستگذاری کمپین هیلاری در سال ۲۰۰۸ و جزو بازیگران اصلی او در وزارت خارجه بود که هم اکنون نقش مهمی در مذاکرات هسته‌ای با ایران ایفا می‌کند .

بیل کلینتون: مطمئناً همسرش بیل نقشی حیاتی در کمپین هیلاری ایفا خواهد کرد و این سرمایه بزرگی برای کمپین اوست.

مواضع سیاست خارجی

کلینتون شاید در زمینه مسائل داخلی واقتصادی و اجتماعی با اوباما اشتراکاتی داشته باشد، اما در زمینه سیاست خارجی با یکدیگر تفاوت‌هایی دارند. در حالی که اوباما متعلق به شاخه لیبرال حزب دموکرات است، کلینتون جزو شاخه محافظه کار حزب دموکرات محسوب می‌شود. نظرات هیلاری در سیاست خارجی به گونه‌ای است که معروف است او را در این زمینه به عنوان جمهوری خواه معرفی می‌کنند .

کلینتون در مقایسه با اوباما طرفدار مداخله گرایی در سیاست خارجی است. او به عنوان سناتور حامی جنگ‌های افغانستان و عراق بوده است و در زمان وزارت خارجه‌اش هم به قهرمان مداخله در لیبی معروف بود. اما در مقطع کنونی باید این حد از دیدگاه‌ها را برای کسب حمایت لیبرال‌های حزبش پایین بیاورد. او در رابطه با روسیه سختگیری بیشتری خواهد داشت و همان‌طور که معروف است، کلینتون‌ها با ولادیمیر پوتین درگیری لفظی متقابل داشته‌اند. کلینتون مشارکت بیشتری با چین خواهد داشت و از توافق تجاری بین دو کشور با شرایطی حمایت خواهد کرد.

در خاورمیانه او از حملات علیه داعش حمایت می‌کند. همچنین از هر گونه توافقی که با ایران نهایی شود، حمایت خواهد کرد، چون در آغاز مذاکرات اولیه میان دو کشور نقش داشته است. با این وجود، او برخلاف اوباما، روابطی دوستانه‌تر با اسرائیل دارد و اگر اوباما بخواهد قطعنامه تشکیل کشور فلسطین در شورای امنیت را وتو نکند، روابط کلینتون با اوباما هم بد خواهد شد.

رقبای احتمالی

نامزدی کلینتون در انتخابات مقدماتی دموکرات‌ها نهایی نشده است و او رقبایی هم خواهد داشت، اما یکی از بی‌رقیب‌ترین نامزدهای دو حزب در انتخابات مقدماتی در چند دهه اخیر است. البته برخی از دموکرات‌ها معتقدند که بهتر است او چند رقیب هم حزبی داشته باشد تا برای انتخابات نهایی آماده شود. پس از عدم نامزدی سناتور الیزابت وارن در انتخابات و عدم نامزدی احتمالی جو بایدن، به افرادی همچون سناتور برنی سندرز، سناتور سابق جیم وب، فرماندار سابق لینکلن چافی و فرماندار سابق مارتین اومالی اشاره می‌شود، اما هیچ کدام شانسی در مقابل کلینتون ندارند.

نقاط ضعف

کلینتون همان گونه که در کمپین ۲۰۰۸ نشان داد، استعداد زیادی در گاف دادن دارد. به همین دلیل با وجود محبوبیتی که دارد، جمهوری خواهان به اشتباهات و گاف‌های او در زمان رقابت‌های انتخاباتی چشم دوخته‌اند. مهمترین ضعف کلینتون در دوران وزارت خارجه‌اش به حمله بنغازی و داستان جنجالی ایمیل‌هایش مربوط است که جمهوری خواهان برای آنها برنامه دارند.

در اکثریت نظرسنجی‌هایی که هم اکنون میان او و رقبای جمهوری خواه احتمالی‌اش، همچون جب بوش، اسکات واکر، رند پال، تد کروز، مارکو روبیو، کریس کریستی، بن کارسون و مایک هاکابی انجام می‌شود، کلینتون پیشتاز است، اما باید تحولات دوران انتخابات، عملکردها، مواضع، سخنرانی‌ها و مناظره‌های انتخاباتی را هم در نظر داشت. باید تا نوامبر ۲۰۱۶ منتظر ماند و دید آیا کلینتون می‌تواند به آرزویش ـ اولین رئیس جمهور زن ایالات متحده شدن ـ برسد؟! ■

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

خطر اولین دروغ

هدف این معاون محترم رئیس‌جمهور به احتمال فراوان مورد تایید بسیاری از هم وطنان است ولی روش عجیبی که برای رسیدن به این هدف به کار گرفته شد، بدون تردید دارای این وصف نیست

یکی از آخرین تصمیمات در آخرین روزهای سال قبل، حذف یارانه نقدی افراد پردرآمد از ابتدای سال جدید بود. تصمیمی که مجلس با تعیین عدد مربوط به مقدار یارانه‌ها به طور غیر مستقیم دولت را مجبور به اجرای آن کرد، هرچند خود دولتمردان هم، بارها اعتراف کرده بودند که هیچ پولی برای یارانه دادن به تمام مردم ایران در خزانه نیست. از ابتدای اجرای قانون هدفمند کردن یارانه‌ها هم معلوم بود که پرداخت نقدی هر ماهه مبلغی یکسان به تمام مردم ایران که برخی از آنها، خودروهایی دارند که چند میلیارد تومان ارزش دارد و برخی دیگر توان فراهم کردن یک وعده غذایی روز بعد خود را ندارند، کاری، هم ناعادلانه و هم ناممکن است. آخر فروردین ۹۴ رسید و نوبت واریز اولین یارانه سال، برخی افراد متوجه شدند که مثل ۲ سال گذشته آن چند هزار تومان به حسابشان واریز نشد. اینکه این عده چند نفر بودند و از چه اقشاری انتخاب شده بودند، نه گفته شد و نه اعلام شد ولی حذف یارانه عده‌ای از ایرانیان آغاز شده بود. پس از چند روز انعکاس این قطع یارانه‌ها در مطبوعات و جلسات مطبوعاتی مدیران ارشد دولتی، دیده شد و برای نخستین بار سخنگوی دولت که خود رئیس سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور است و وزیر رفاه، طرف این سوال قرار گرفتند که آیا عده‌ای از گرفتن یارانه نقدی کنار گذاشته شده‌اند؟ اتفاق عجیب از اینجا آغاز شد، جایی که سخنگوی دولت برای دو مرتبه در دو جلسه متفاوت قطع یارانه را کاملاً تکذیب کرد ولی وزیر رفاه و معاون ایشان در دو جلسه جداگانه، این رویه جدید را تایید کردند و از آغاز حذف یارانه چندین هزار نفر گفتند. دولت البته قبل از سال ۹۴ اعلام می کرد که قبل از قطع یارانه به خانواده مورد نظر اطلاع داده خواهد شد ولی بی آن که چنین اطلاع رسانی انجام شود، برخی از فهرست گیرندگان کنار گذاشته شدند و در شرایطی که در سازمان هدفمندی یارانه‌ها، شیوه‌ای برای اعتراض به قطع یارانه افراد تعیین شده بود ولی از وجود این ساز و کار اعتراض هم هیچ اطلاع رسانی نشد.



وزیر رفاه البته این خبر را هم اعلام کرد که هر ماه تعداد بیشتری از ایرانیان از فهرست گیرندگان یارانه کنار گذاشته می‌شوند. هر چند به گفته ایشان هنوز آیین نامه چگونگی این حذف به طور کامل تدوین نشده است. تا اینجای ماجرا کاملاً قابل درک و دفاع است. اینکه دولت از ابتدای سال قصد بر هم زدن عادت غلطی را داشته که دولت قبل مردم را به آن مأنوس کرد و در این کار هم، دولت جدید قصد داشت که کمترین هیاهوی رسانه‌ای و خبری را ایجاد کند و برای حذف هر گروه از یارانه بگیران ناچار به آوردن دلیل و استدلال و عدد و رقم نباشد، چرا که ممکن است در میان کسانی که حکم به حذف یارانه ایشان داده می‌شود کسانی هم باشند که نسبت به دیگران به این چند هزار تومان،

شِنل نمایندگان بزرگتر می‌شود

قانونی که این روزها در مجلس شورای اسلامی بررسی می‌شود، نتیجه‌ای غیر از آنچه در میان سطرهای آن نوشته شده به همراه خواهد داشت

حدود ۲۷۰ روز دیگر تا انتخابات مجلس باقی مانده و با توجه به اختلاف نظرهایی که میان دولت و اکثریت مجلس وجود دارد، چگونگی ترکیب مجلس آینده برای تعیین سرعت و مسیر حرکت دولت در آینده نیز بسیار تعیین کننده است. همین نزدیک شدن انتخابات هم باعث شده طرحی توسط نمایندگان مجلس، در این هفته مورد بررسی قرار گیرد که در صورت تصویب نهایی آن، انتخابات مجلس که تاکنون در ایران بر اساس شهرها و تعیین نمایندگان برای هر شهر یا هر چند شهر انجام می‌شد، بر اساس استان انجام شود. طرحی که نام آن را استانی شدن انتخابات گذاشتند و در آن این طور نوشته شده که از این پس داوطلبان ورود به مجلس به جای نامزد شدن از یک شهر از یک استان کاندیدا می‌شوند و پس از انتخاب هم نماینده یک استان هستند نه شهر و مردم تمام استان می‌توانند به ایشان رأی دهند و نه فقط مردم یک شهر. دلایل این طرح و انگیزه‌ها و نتایج آن فراوان است، اما در این مرحله تنها به مهمترین دلیل ظاهری تمایل مجلس به بررسی آن، اشاره‌ای خواهد شد. اینکه نمایندگی یک شهر را بر دوش می‌گیرند، در عمل مسئول پاسخگویی به تمام مسائل ریز و درشت حوزه انتخابیه خواهند بود، در حالی که اختیاراتی برای رسیدگی و حل تمام آنها ندارند و این اختیارات برای مسئولان دیگر شهری نظیر فرمانداران و بخشداران



و رؤسای ادارات محلی و منطقه‌ای تعریف و ایجاد شده. نتیجه اینکه وظیفه اصلی نماینده که رسیدگی به امور اصلی و کلی کشور و قانونگذاری و یافتن راه حل‌هایی برای مسایل عمده و اصلی کشور است، در سایه رسیدگی به درخواست‌های کوچک و پر تعداد اهالی شهری قرار می گیرد که از آن نامزد شده‌اند و از

جریمه چاقی، جایزه لاغری

وزارت بهداشت با بودجه‌ای که از قانون هدفمندی یارانه‌ها در اختیار دارد، می‌تواند جریمه‌ها و تشویق‌های مالی برای ایرانیانی که اضافه وزن و فشار خون دارند، ایجاد کند، کسانی که تعدادشان به گفته وزیر به حدود ۳۵ میلیون نفر می‌رسد

وزیر بهداشت از وجود ۲۵ میلیون ایرانی چاق می گوید که اضافه وزن شدید دارند و این وضعیت مقدمه بروز بیماری‌های سختی در آینده خواهد شد و چند روز بعد معاون ایشان از وجود ۱۰ میلیون ایرانی می گوید که به فشار خون بالا مبتلا هستند و نیمی از آنها از وجود این بیماری اطلاعی ندارند. میلیون‌ها هم‌وطنی که متاسفانه در آینده‌ای نزدیک به دلیل همین دو بیماری بخش قابل توجهی از توان خود را از کف می‌دهند و ناچار به پرداخت هزینه‌های سنگین درمان خواهند شد که هیچ معلوم نیست بتواند ایشان را به شرایط قبل از بیماری باز گرداند. تغییرات اخیر در نظام درمان کشور البته هزینه‌های درمان را بسیار کاهش داده ولی خبر بهتر برای



احتیاج بیشتری داشته باشند. به هر حال دولت از میان سناریوهای مختلف، سناریوی حذف در سکوت را برگزید که حذف عده‌ای در فروردین ۹۴ و تاییدهای وزیر رفاه و معاونش، نشانه‌های قطعی آن بود. ولی آنچه غیرقابل دفاع و دور از انتظار بود، تکذیب این اتفاق توسط سخنگوی دولت است. در حالی که سال، سال برگزاری انتخابات است و دولت جدید، صفت دولت راستگویان را برای خود برگزیده است. اینکه ایشان در دو مصاحبه جداگانه این خبر را تکذیب کردند، نشان می‌دهد که اشتباهی روی نداده و یا ایشان از این حذف واقعاً بی‌اطلاع بوده‌اند که برای معاون رئیس جمهور و رئیس سازمان برنامه ریزی کشور و سخنگوی دولت، هیچ شایسته نیست از چنین اتفاقی بی‌خبر مانده باشد یا اینکه خدای ناکرده قصد داشته است با کتمان حقیقت، سیاست حذف یارانه در سکوت را تا آنجا که ممکن است ادامه دهد و دولت را مشغول امور مهمتری کند تا به اعتراض کسانی که ممکن است به اینکه چرا یارانه آنها حذف شده ولی دیگران هنوز یارانه می‌گیرند، پاسخ دهد. این انگیزه و هدف آقای سخنگو هم برای بسیاری از مردم ایران، قابل فهم و تایید است ولی به نظر می‌رسد هیچ یک از ایرانیان، توسل به کتمان حقیقت یا خدای ناکرده کذب را برای رسیدن به هدفی مطلوب و ارزشمند تایید و تشویق نکنند. ■

مردمش رأی گرفته و نماینده شده‌اند. در حالی که اگر سمت نمایندگی استان را داشته باشند، مراجعات به ایشان از طرف اهالی شهر و روستا کمتر شده و فرصت و زاویه دید بهتری برای رسیدگی به مسایل کلان کشور خواهند داشت. ولی سوال جدی اینجاست که در حالی که در همین قانون گفته شده نماینده استانی هم باید ۱۵ درصد از رأی شهری که ابتدا از آن شهر اعلام نامزدی می‌کند را کسب کند و با توجه به سابقه دهها مساله‌ای که در ذهن تمام رأی دهندگان نسبت به نمایندگان مجلس وجود دارد، آیا با این تغییر نام، دیگر مراجعات به نماینده‌ای که اکنون نام نماینده استان را بر پیشانی دارد و مردم دیگر شهرهای استان هم نسبت به ایشان، احساس حق و سهم می‌کنند، کاسته خواهد شد؟! به نظر می‌رسد تا اینجای بررسی این قانون جدید، نتیجه‌ای که از این قانون متولد خواهد شد، غیر از آن چیزی خواهد بود که گفته می‌شود. ■

کشور این خواهد بود که مردم بتوانند و یا حتی اجبار شوند که با کمترین هزینه با در دسترس‌ترین وسایل و روش‌ها به پیشگیری از بیماری‌ها مشغول باشند. هیچ دشوار نخواهد بود اگر برای کسانی که دچار این دو عارضه هستند، محرومیت‌هایی اجتماعی در نظر گرفته شود و برای کسانی که خود را از چنگ اضافه وزن و فشار خون رها می‌کنند و مراجع پزشکی هم این تغییر خوشایند را تایید می‌کنند، تشویق‌های مالی و اجتماعی در نظر گرفته شود تا نسل آینده، بیش از راه و آدرس بیمارستان‌ها، از محل و ساعات کار ورزشگاه‌ها باخبر باشند. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی ادبیاتِ عشق از قدیمَ تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

یکی از آخرین برومندهای سبک هندی، "بیدل دهلوی" بود که منتقدان معاصر او را با "سهراب سپهری" قیاس می‌کنند. به گمانم افزون بر تخیلات، وجه تشابه دیگری ندارند. والبته تخیل، وجه شباهت همه‌ی شاعران خیال پرداز است. بیدل، دنیا و زندگی را لذتی بیهوده می‌داند.

سهراب عاشق زندگی است و تا اناری ترکی برمی‌داشت، دستش فواره‌ی خواهش می‌شد که به منم بده!

سهراب می‌گوید اگر به غریزه‌های خودمان برگردیم، نه حرص داریم نه کینه بنابراین مانند سپیدار، سایه‌ی خود را رایگان به زمین می‌بخشیم. بیدل می‌گوید کسی که کینه توز باشد، هرگز مهربان نخواهد شد:

"کی رود فکر مَضرت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن، کام را"

مار هر کار کند، کیسه‌ی زهری در کام خود دارد.

یعنی آدم پلید تا مرگش پلید است. با مرگ بیدل دهلوی که در ۱۱۳۳ قمری بود، سبک هندی نیز کمرنگ شد و شاعری به نام "مشتاق اصفهانی" نمایان شد که برعکس شاعران دیگر به هند نرفت. او در اواخر صفویه زاده شد و ده سال پس از مرگ نادرشاه افشار فوت کرد. بنابراین شاعری بینابینی بود که دو دوره از تاریخ ایران را دید و چون به هند نرفت، از شاعران پارسی سرای هندوستان اثر نگرفت و برای خودش آغازگر سبکی شد که پس از ظهور سبک هندی، به اغما رفته بود. مشتاق اصفهانی یک بار دیگر به سبک عراقی رجوع کرد و بنیانگذار دوره‌ی بازگشت ادبی شد. یکی از دلایل این تحول ادبی، تکراری شدن سوژه‌های سبک هندی بود. صائب تبریزی که خودش از پهلوانان سبک هندی است، می‌گوید:

"یک عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت
در بند آن مباش که مضمون نمانده است"

در زمان مشتاق اصفهانی خیال پردازی در سبک هندی گاه مبتذل و گاه دشوار فهم شده بود و چنگی به دل نمی‌زد. مشتاق در سبک عراقی شعرهایی نوشت و شعر فارسی را دوباره جذاب کرد:

"مخوان ز دیرم به کعبه، زاهد
که برده از کف دلِ من آنجا
به ناله، مطرب؛ به عشوه، ساقی
به خنده، ساغر؛ به گریه، مینا
ربوده مهری، چو گریه تابم
ز آفتابی در اضطرابم
که گر فروغش به کوه تابد
ز بی‌قراری در آید از پا"

مصرع آخر اشاره است به کوه طور که جلوه‌ای از خداوند در آن متجلی شد و کوه از هم پاشید.

همزمان با مشتاق، حزین لاهیجی اصفهانی هم دنبال سبک عراقی بود. پدر حزین از لاهیجان به اصفهان مهاجرت کرده بود. هنگامی که افغان‌ها به اصفهان حمله کردند، حزین به هند مهاجرت کرد بنابراین رگه‌هایی از سبک هندی در شعرش نمایان است ولی بیشتر به سبک بازگشت قلم فرسوده. از شعرهای معروفش:

"ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد/در دام مانده باشد، صیاد رفته باشد
از آهِ دردناکی سازم خبر دلت را/روزی که کوه صبرم، بر باد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد/گویا به خواب شیرین، فرهاد رفته باشد
شادم که از رقیبان، دامن کشان گذشتی/گو مشتِ خاک ما هم، بر باد رفته باشد"

مردم بیستون معتقدند شب‌ها صدای تیشه‌ی فرهاد می‌آید. مشتاق در بیت آخر حسودی می‌کند و می‌گوید "تو که خاک وجود ما رو به باد دادی اما دمت گرم که تو پوز رقیبامم زدی". همین مضمون را حافظ این طور گفته:"من ار چه در نظر یار خاکسار شدم/ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند". در نگرش حافظ حسادت نیست و فقط دارد می‌گوید دنیا کلی بالا پایین دارد.

در تذکره‌ها نوشته‌اند شعر حزین متوسط بوده. شاید دلیلش این باشد که حزین ساده حرف می‌زده. به گمانم حزین از مشتاق بهتر بوده دلیلش هم همین سادگی سخن اوست که می‌توانست در دل مردم نفوذ کند. انگار اطرافیانش او را سرزنش‌هایی می‌کرده‌اند زیرا خودش می‌گوید:

"تن دیده‌اند از من و جانم ندیده‌اند/نامم شنیده‌اند و نشانم ندیده‌اند
آنها که آورند سُبُک در نظر مرا/بیچارگان به کوی مُغانم ندیده‌اند
ز آوارگان دهر شمارند ابلهان/در لامکانِ قدس، مکانم ندیده‌اند"

چند بیت از غزل دیگرش را هم می‌نویسم که شاید برخی از مضمونش را از این غزل مولوی گرفته باشد: "زَهره ندارم که بپرسم تو را/بی منِ بیچاره کجا بوده‌ای" حالا غزل حزین لاهیجی اصفهانی:

"سیمین بدنا شمع شبستان که بودی/دل سوخت، بگو آتش ایوان که بودی؟
شب با که نشستی، سرِ زلفت که به کف داشت/جانان من! آرام دل و جان که بودی؟
نگذاشته‌ای دین به خرابات نشینان/در صومعه غارتگر ایمان که بودی؟"

این هم دوبیت از غزلی که نیمه هندی و نیمه عراقی است: "دل مسکین چه کند گر نتپد زین وحشت/ریزد از خوی شهان، خون سپاهی گاهی// چه عجب گر نگهش داشت سرِ الفتِ ما/برق را، هست نوازش به گیاهی گاهی"

ادامه دارد

قرآن ریسمان محکم خداوند است، اقامه‌ی عدل و چشمه‌های دانش و بهار دل‌ها در آن است ● پیامبر خدا(ص)

زیر نظر: محمود صفادار

خوارتوران آفریقای ایران



گورخر ایرانی در سازمان‌های بین‌المللی دارای وضعیت بحرانی شناخته می‌شود و در معرض خطر انقراض گونه‌ها قرار دارد

خوارتوران، به «آفریقای ایران» معروف است. منطقه حفاظت شده‌ای که شاید بهشت گردشگرانی باشد که دستی هم در شناسایی گونه‌های جانوری و حیات‌وحش دارند. این منطقه حفاظت شده استثنایی، در جنوب شرقی شاهرود قرار گرفته و از نظر وسعت، بزرگترین منطقه حفاظت شده کشور به شمار می‌رود. با این حال، خوارتوران اهمیتش را مدیون وجود نوع خاصی از گورخرهاست که به نام گورخر ایرانی شناخته می‌شوند. این گونه از گورخر، از نظر تعداد، نوع و گونه، نه تنها در ایران بلکه در جهان نیز کم نظیر است. اگر این گورخرها را از نزدیک ببینید، احتمالاً باور نمی‌کنید که با گورخر طرف هستید. آنها راه راه ندارند و موهای بدنشان به جای سفید و سیاه، خاکی رنگ است.

خوارتوران شاهرود، موقعیت استثنایی‌اش را مدیون وضعیت جغرافیایی استان سمنان است. سمنان به دلیل موقعیت و امکانات مناسب طبیعی و وسعت کافی، جایگاه مناسبی برای حیات‌وحش به شمار می‌آید. استانی که در قسمت‌های شمالی آب و هوایی سردسیر، زمینی جنگلی و شرایطی کوهستانی دارد و در قسمت‌های میانی به دشت تبدیل می‌شود و در بخش جنوبی، نمکزار و کویر، بنابراین هر جانوری در این استان می‌تواند سکونت داشته باشد.

این منطقه در سال ۱۳۵۱ به عنوان منطقه حفاظت شده تحت مدیریت سازمان محیط زیست درآمد و در سال ۱۳۵۵ قسمتی از آن به عنوان پناهگاه حیات‌وحش انتخاب شد. این مجموعه در همین سال از طرف یونسکو عنوان ذخیرگاه زیست کره را دریافت کرد و بعدها، یعنی در سال ۱۳۸۱، قسمت‌های مرکزی آن به پارک ملی اختصاص یافت. در حال حاضر ۴۱ گونه پستاندار، ۱۶۷ گونه پرنده، ۴۲ گونه خزنده و ۲ گونه دوزیست در این مجموعه شناسایی شده‌اند. و به جز گورخر ایرانی، کبک، تیهو، هوبره، باقرقره، خرگوش، تشی، گرگ، شغال، کفتار، قاراکل (قره گل)، پلنگ، گورخر، آهو، جبیر، کل، بز، قوچ و میش، هم در این منطقه حفاظت شده زندگی می‌کنند.

گورخر ایرانی (Persian Wild Ass) نوعی گورخر آسیایی و جانوری از خانواده اسب سانان است که بومی بیابان‌های ایران، سوریه، هند و تبت به شمار می‌رود. در گذشته زیستگاه این حیوان در ایران خیلی وسیع‌تر بود و حتی در پارک ملی کویر هم می‌شد نمونه‌هایی از این گورخر را دید اما این روزها زیستگاه گورخر ایرانی به منطقه خوارتوران شاهرود و منطقه بهرام گور نیریز محدود شده است. گورخر ایرانی در سازمان‌های بین‌المللی دارای وضعیت بحرانی شناخته می‌شود و در معرض خطر انقراض گونه‌ها قرار دارد. برای آنکه بحران جمعیتی این گورخرها را درک کنید، کافی است بدانید که جمعیت این گونه حیات‌وحش تا سه دهه قبل در حدود ۴۵۰ رأس بود اما این تعداد روز به روز کم شد تا امروز به رقمی پایین‌تر از ۲۰۰ رأس برسد.

گورخر ایرانی شباهت زیادی به الاغ دارد؛ با این تفاوت که جثه این گور کمی بزرگتر و گوش‌هایش بلندتر، باریک و نوک تیزتر است. جمجمه گورخر ایرانی هم در مقایسه با الاغ کشیده‌تر، گردنش کلفت و دمش بلند است و در انتهای آن یک دسته موی سیاه رنگ به صورت منگوله روییده است. یال سیاه رنگی روی گردن و پشت و لکه گرد و سیاهی در قسمت دست‌های این جانور دیده می‌شود. گورخر ایرانی این منطقه، بدنی یک دست قهوه‌ای روشن یا نخودی رنگ دارد و شاید برایتان جالب باشد اگر بدانید که این حیوان بسیار قوی و گریزپاست، طوری که می‌تواند با سرعتی برابر ۶۰ تا ۷۰ کیلومتر در ساعت بدود.

مسیر دسترسی

برای دیدن منطقه حفاظت شده توران، باید به منتهاالیه شرقی استان سمنان و جنوب شرقی شهرستان شاهرود سفر کنید. این مجموعه در ضلع جنوبی جاده تهران ـ مشهد شرق دهستان طرود؛ غرب دهستان زمان آباد و شمال شرقی کویر مرکزی ایران قرار دارد.

توصیه گردشگری

اگر گذرتان به شاهرود و منطقه حفاظت شده خوارتوران رسید، حتماً به آرامگاه بایزید بسطامی و شیخ ابوالحسن خرقانی نیز سری بزنید که فاصله زیادی تا این منطقه ندارند اما می‌توانند سفر ماجراجویانه شما را جذابتر کنند.

غار طلسم؛ سکونتگاه درندگان



اگر خواستید روزی به یک سفر شجاعانه بروید، می‌توانید روی غار طلسم به عنوان یک مقصد خطرناک حساب باز کنید! غاری که در ضلع شرقی دهستان سراب ایوان در ارتفاعات دَرَوَن دریژْ و در بالای کوه مانشت قرار دارد و به عنوان سکونتگاه درندگان کوهستان شناخته می‌شود.

در غار طلسم ایوان، همه چیز برای شگفت زده شدن و وحشت کردن فراهم است. ورودی تا انتهای غار طلسم ایوان، حدود ۳۰۰ متر مسافت دارد که ۱۰۰ متر اول آن به صورت فضای باز است و مابقی با سقفی که در آن استالاگتیت یا چکنده به چشم می‌خورد، پوشیده شده است. در عمق ۱۰۰ متری غار، یک سه راهی خواهید دید که یکی از دهلیزهای آن ۲۰ متر عمق دارد و از فاصله ۱۰ متری تنگ و صعب‌العبور می‌شود. از اینجا به بعد، خفاش‌ها همسفران شما هستند که اگر از قندیل‌های غار سر و

شب‌های اهواز
لشکرآباد و فلافل و سمبوسه



گزارش و عکس:
محمّد احمدوند

خوزستان با مرکزیت شهر اهواز در ایام نوروز و پاییز و زمستان یکی از بهترین مقاصد گردشگری است. در بهار و تابستان به دلیل گرمای شدید آن زندگی برای خود خوزستانی‌ها هم سخت می‌شود چه برسد به غریبه‌ها. حالا به هوای بالای ۵۰ درجه آن گرد و غبار و آلودگی هوا را هم اضافه کنید تا به عمق رنج مردم خوزستان پی ببرید. با همه این مشکلات و با وجود کم لطفی مسئولین در حق مردم خوب خوزستان، این مردم خونگرم سعی می کنند خود را با شرایط وفق دهند تا کمتر آسیب ببینند.

یکی از این راهکارها استفاده از شب و دوری از گرما و نور خورشید است. جوان‌ها هم سعی می کنند شب‌ها فعال‌تر باشند. یکی از لذت‌های مردم شهر اهواز که کم کم دارد به یکی از جاذبه‌های گردشگری این شهر تبدیل می‌شود، فلافل فروشی‌های مشهور منطقه لشکرآباد است. این منطقه به تدریج در حال بزرگتر شدن و در عین حال تنوع بخشیدن به خدمات خود است. حالا علاوه بر فلافل و سمبوسه معروف خوزستان، کبه (نوعی غذا با برنج)، انواع ساندویچ‌های سرد و گرم، جگر و خوشه، مرغ سوخاری و سایر غذاهای آماده سریع هم عرضه می‌شوند.

تنوع مخلفات خود فلافل بسیار بالا است و انواع سبزی و ترشی و سس‌های مختلف به اختیار مشتری سرو می‌شوند و حتی به صورت بوفه باز ارائه می‌شوند. اگر دوست داشته باشید حتی می‌توانید قهوه آماده سنتی هم نوش جان کنید. اکثر دکه‌ها تمیز و قابل اعتماد هستند و مرکز بهداشت اهواز دائم از منطقه بازرسی می کند.

این روزها دیدن جوان‌ها با ماشین‌های آنچنانی کنار یکی از دکه‌های این منطقه منظره‌ای آشناست. شب‌های اهواز و لذت بودن کنار کارون با این دکه‌ها و هیاهوی جوان‌ها و خانواده‌هایی که برای غذا خوردن به این منطقه می آیند، دیدنی‌تر هم شده است. اگر گذرتان به اهواز افتاد، حتماً شب به این منطقه بروید و از تلفیق غذاهای سنتی خوزستان و نوآوری‌های جوانان فروشنده لذت ببرید.





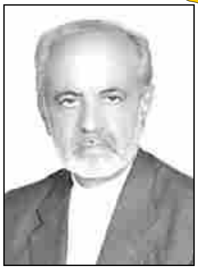
ته نشده باشند، در حال پرواز در ارتفاعی نزدیک به صورت شما هستند.

بعد از گذشتن از این راه صعب العبور، تا عمق ۲۰۰ متری، غار به صورت نیم دایره امتداد دارد و از ۲۶۰ متری به بعد مجرای غار باریک می‌شود. از اینجا به بعد، مجبورید با مشقت بیشتری غار را ادامه دهید چون بخشی از این غار طبیعی ریزش کرده و مسیر را بسته است.

شاید به همین دلیل باشد که حیوانات درنده منطقه ترجیح داده‌اند در این غار سوت و کور پناه بگیرند و طعمه‌های شکار شده خود را در پستوهای آن ذخیره کنند. به خصوص که شرایط خاص منطقه و کوهستانی بودن آن کمک می کند تا لاشه‌ها مدت بیشتری سالم بمانند.

غار طلسم ایوان در سال ۱۳۶۹ توسط هیأت کوهنوردی استان ایلام و با همکاری امور سیاحتی فرهنگ و ارشاد اسلامی به طور کامل شناسایی و مشخص شد که جنس سنگ‌های غار، آهکی است و قسمتی از کف آن خاکی و قسمت‌های دیگری از آن هم سنگی است.

این غار آنقدر صعب العبور، خطرناک و ناامن است که کمتر گردشگری تصمیم می گیرد به آن سفر کند. مگر آنکه قصد داشته باشد درندگان وحشی کوهستان را از نزدیک ملاقات کند.



در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی علیه السلام: اَلصِّدقُ لسانُ الْحَق

مولای متقین حضرت علی(ع) که سلام و درود بی‌شمار ما بر او باد فرمودند:

راستی زبان حق است

یکی از نشانه‌های بارز انسان‌های بافضیلت راستی در کلام و صداقت در گفتار است و لذا تمامی مردم به درستی و راستی در سخن دعوت شده‌اند.

اصدقوا فی اقوالکم

در سخنان خود راستگویی پیشه سازید.

حضرت علی (ع) در فرازی از فرمایشات پر ارج خودشان فرمودند: **الصدق خیر القول**

گفتار تو گر ز صدق برخوردار است
در منطق اخلاق بهین گفتار است

بدون شک راستگویی بر قدر و منزلت افراد افزوده و آنها را در نظر دیگران از حیثیت خاصی برخوردار می کند. به این فرمایش ارزشمند حضرت علی (ع) توجه کنید: کسی که گفتارش راست باشد بزرگواری او فزونی می گیرد.

هر قول که از خدای منان باشد
زان راستی و صدق نمایان باشد
از بهر خدا به راستگویی خو کن
چون راستی از صفات یزدان باشد

معصوم (ع) فرمودند:

الصدق فضیله، و الکذب رذیله

فضل است و شرف ز راستگویان بودن
پستی است لب خود به دروغ آلودن

امام حسن عسکری (ع) فرمودند: اگر تمامی گناهان در خانه‌ای باشد کلید قفل در آن خانه دروغ است، یعنی کسی که به این گناه بزرگ آلوده شد ممکن است به هر گناه دیگری آلوده شود. متاسفانه گاهی مردم دروغ‌های خود را مصلحت آمیز تلقی می کنند البته ما دروغ مصلحت آمیز داریم ولی نه همه جا.

یکی از بزرگان می‌فرمودند:
بعضی مرتباً دروغ منفعت آمیز
می گویند و نامش را مصلحت آمیز
می گذارند.

وقتی از کاری هراس داشتی بر آن وارد شو، زیرا شدت خودداری از آن سخت‌تر از ورود به آن است ● حضرت علی(ع)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

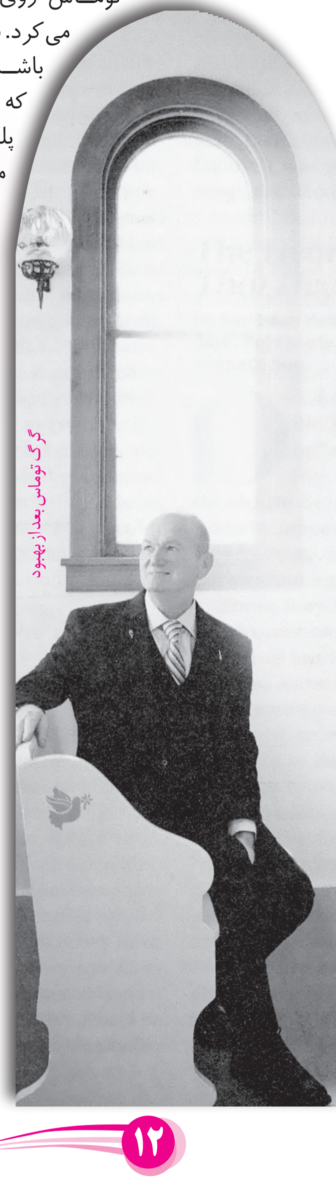
معجزه‌هایی که پزشکان هیچ توضیحی برای آن نداشتند

منبع: ریدرز دایجست، آوریل ۲۰۱۵

هر روزه انسان‌های زیادی در اثر بیماری‌های طولانی مدت مثل سرطان یا بیماری‌هایی مثل سکته و... جان خود را از دست می‌دهند. علم در این سال‌ها پیشرفت زیادی داشته و اکنون پزشکان عقیده دارند به کمک تکنولوژی‌های نوین و پیشرفت‌های قابل ملاحظه، بیماری‌های زیادی قابل درمان هستند و خطر کمتری سلامتی انسان‌ها را تهدید می‌کند. ولی همچنان موقعیت‌ها یا بیماری‌هایی وجود دارند که گویی فرد فقط یک راه دارد و آن هم مرگ است. اما درست لحظه‌ای که پزشکان یا اطرافیان بیمار مرگ را می‌پذیرند، ناگهان همه چیز عوض می‌شود.

کلیسایی که سرطان را شکست داد

خیلی سخت است بتوان گفت کدام یک در وضعیت بدتری قرار داشت: کلیسایی که یک قرن قدمت داشت و رو به ویرانی می‌رفت یا مرد سرطانی ۵۶ ساله که با حال خراب، روی پله‌های در حال فرو ریختن کلیسا نشسته بود و به آینده‌ای که ممکن بود نداشته باشد، فکر می‌کرد. سال‌ها بود که "گِرِگ توماس" روی آن پله‌ها می‌نشست و دعا می‌کرد. فرقی هم نمی‌کرد که یکشنبه باشد یا روز دیگر. هر وقت از روز که از کلیسا می‌گذشت، روی آن پله‌ها می‌نشست و با خدا خلوت می‌کرد و به راز و نیاز مشغول می‌شد. اما در ماه می ۲۰۰۹، تازه متوجه شده بود که آن سردردهای بیحس و حال کننده، گوش دردها، و درد فک که مدت‌ها باعث رنج و درد وحشتناک او شده بود، به دلیل سرطان گردن و سر بود. البته پزشکان این نکته را هم به او یادآوری کرده بودند که این سرطان قابل جراحی نیست. بیماری آنقدر پیشرفت کرده بود که پزشکان مجبور شده بودند به خانواده‌اش اطلاع بدهند خودشان را برای خاکسپاری آماده کنند.



گرگ توماس بعد از بهبود

گِرگ می‌گوید: "یک روز غروب در کلیسا نشسته بودم. قلبم به درد آمده بود. خیلی سخت است آدم بداند قرار است مدت کوتاهی زنده بماند و باید هرچه زودتر با تمام عزیزانش وداع کند. آن روز بیشتر از همیشه با خدا حرف زدم. نمی‌دانم چرا، احساس می‌کردم به خالق هستی نزدیکتر شده‌ام. ناگهان شکل قدیمی ساختمان کلیسا و خرابی‌های آن توجهم را جلب کرد. در دلم گفتم، خدایا دوست دارم قبل از اینکه برای همیشه دنیا را ترک کنم، برای کلیسا کاری انجام بدهم."

گِرگ در راه خانه هم مدام به تعمیر کلیسا فکر می‌کرد. او تصمیم گرفت نقاشی‌های پوسته پوسته شده، سقفی که چکه می‌کرد، پله‌های بدشکل و خراب و همچنین کف تخته‌ای ساختمان کلیسا را تعمیر کند. فردای آن روز، مسئولان کلیسا را از تصمیم خود باخبر کرد. اما به آنها گفت فقط در یک صورت حاضر است این کار را انجام بدهد و آن هم اینکه کلید کلیسا را داشته باشد تا هر وقت که می‌خواهد، برای عبادت و راز و نیاز با خدا به آنجا برود. آنها هم شرط گِرگ را پذیرفتند و قرار شد که او کارش را از فردای آن روز آغاز کند. کار گِرگ به کندی پیش می‌رفت. سه دوره شیمی درمانی و ۴۰ جلسه رادیوتراپی دیگر توانی برای او نگذاشته بود. حتی او به شدت وزن کم کرده و ضعیف شده بود.

بعد از تقریباً دو ساعت، پزشکان به این نتیجه رسیدند که هیچ امیدی وجود ندارد. آنها اعضای خانواده رابی را به داخل اتاق صدا زدند تا با او خداحافظی کنند

به طور غیر قابل منتظره‌ای، همان‌طور که گِرگ کف و نقاشی‌های پوسته شده کلیسا را درست می‌کرد، هر روز احساس قدرت بیشتری می‌کرد و توانایی از دست رفته‌اش را مجدداً به دست می‌آورد. حال گرگ چنان بهبود یافته بود که حتی به داروهای قوی‌تری که دکتر برای روزهای بعدش تجویز کرده بود، نیاز نشد. گرگ درباره آن روزهای خاص و دلهره آور می‌گوید: "به مطب متخصص تومورشناسی رفته بودم. دکتر با تعجب به نتایج آزمایش نگاهی انداخت و گفت: نمی‌دونم چکار می‌کنی. ولی هر کار که تا حالا کردی، همون رو ادامه بده."

گرگ به بازسازی کلیسا ادامه می‌داد و اسکن‌های جدید هم خبرهای عجیبی را فاش می‌کردند: تومورها، در حال عقب نشینی بودند. چهار سال و ۲۳ روز بعد از اینکه بیماری گرگ تشخیص داده شد، پزشکان به این نتیجه رسیدند که می‌توانند لوله مخصوص غذا را بردارند. وسیله‌ای که قرار بود بقیه عمر، مهمان گرگ باشد. حالا دیگر او می‌توانست غذای جامد بخورد. امروز، از تومور در بدن گرگ هیچ خبری نیست. او کاملاً آزاد شده و دیگر به آزمایش و تست‌های تشخیصی و پیگیری درمان نیازی ندارد.

و اما کلیسا؟ بعد از پنج سال کوشش و عشق ورزیدن گرگ، حالا به درخشش و زیبایی سال‌های اول ساختش است. گرگ تابستان گذشته کار مرمت کلیسا را به پایان رساند. ولی هنوز و حتی بعد از پایان یافتن کابوس دوران سرطان، هر روز هنگام عبور از آن خیابان، به کلیسا می‌رود و دعا می‌کند. گرگ درباره احساسش به خدا و معجزه‌ای که در زندگی‌اش رخ داده، می‌گوید: "در حالی که من کلیسا را مرمت می‌کردم، خداوند مشغول بازسازی من بود."

مبارزه کن!

مثل یک دختر قوی مبارزه کن. این جمله‌ای بود که پدر و مادر "کیلی"، ۱۲ ساله، روز جمعه نوزدهم جولای ۲۰۱۳ به دخترشان می‌گفتند. حرف دیگری برای گفتن نداشتند. باور این مسئله خیلی دشوار بود که درست یک روز پیش از آن سردردهای کشنده و حالت تهوع و استفراغ شدید، کیلی و دو تا از دوستانش در پارک آبی مشغول بازی بودند و با خوشحالی این طرف و آن طرف می‌رفتند و هیاهو می‌کردند. حالا کیلی بدحال و گریان روی تخت بیمارستان افتاده بود و پزشکان به پدر و مادرش که کاملاً گیج و مستاصل شده بودند، این‌طور توضیح می‌دادند که آب آلوده از طریق بینی وارد مغز دخترشان شده است. آلودگی از راه عصب بویایی به مغز رسیده بود و آنجا، در بافت مغز ضیافتی به پا کرده بود. پزشک معالج کیلی به والدینش گفت که این حالت بسیار خطرناک و تقریباً در ۹۹ درصد کشنده است. تنها دو نفر در آمریکای شمالی توانسته بودند نجات پیدا کنند. پزشک همچنین به پدر و مادر کیلی گفت، در خوشبینانه‌ترین حالت، دخترشان فقط ۴۸ ساعت زنده خواهد ماند.

با تمام این حرف‌ها و پیش‌بینی‌ها، پزشکان متخصص بیمارستان کودکان آرکانزاس فوراً دست به کار شدند و داروی ضد قارچ و آنتی بیوتیک وارد بدن کیلی کردند. همچنین به او دارویی دادند که اگرچه به

آن اطمینان داشتند، تایید شده نبود. پزشکان سپس دمای بدن کیلی را پایین آوردند و او را از نظر پزشکی در حالت کما قرار دادند تا بتوانند ورم مغزش را کم کنند. بعد او را به دستگاههای مختلف وصل کردند تا هم علائم حیاتی‌اش را کنترل کنند و هم دستگاه، به جای کلیه‌های از کار افتاده‌اش فعالیت کند. به مدت دو هفته، تیم پزشکی کیلی در دست مثل ساعت کار کرد تا او را زنده نگه دارد. برقرار کردن تعادل و بالانس پیچیده بین فشار خون پایین و متوقف کردن اپیزودهای فشار خون بالا که وضعیت ورم مغز را بدتر می‌کرد، بسیار دشوار و نفس‌گیر بود.

پزشک معالج کیلی می‌گوید: "ما ساعت‌های خوب و بد زیادی داشتیم. نمی‌توانم بگویم روزهای خوب و بد." ورم مغز کیلی کم کم ثابت شد. پزشکان، داروهای مسکن او را کم کردند و دمای بدنش را بالا بردند اما هنوز اطمینان نداشتند که این دختر، همان دختر کوچولوی سابق باشد یا اینکه بیدار شود. اما دو روز بعد، در کمال ناباوری، کیلی انگشت شست خود را تکان داد و مادرش که شاهد این صحنه به یاد ماندنی بود، فوراً پزشکان را خبر کرد. کیلی، ۸ هفته دیگر در بیمارستان ماند، بسیاری از عملکردها، مثل غذا خوردن را دوباره از پایه آموخت. اما سرانجام به عنوان سومین نفری که از این وضعیت جان سالم به در برد و نجات یافت، معرفی شد و به خانه بازگشت. کیلی هم اکنون یک دختر سیزده ساله کاملاً سالم است و از زندگی در کنار پدر و مادرش لذت می‌برد.

پزشکان هنوز هم نمی‌دانند کیلی چرا زنده ماند. چند روز پس از جریان کیلی، یک پسر دوازده ساله اهل فلوریدا نیز به همین بیماری مبتلا شد و همان روش‌های درمان و همان داروها را برایش به کار بردند اما پسرک دوام نیاورد. پزشک معالج کیلی می‌گوید: "در درجه اول می‌توانم بگویم کار خدا و لطف او بود. البته این نکته را هم نباید از یاد ببریم که شفا یافتن این دختر دوازده ساله، تنها یکی از معجزه‌های کوچک خداوند بوده که هر روز و هر لحظه دور و بر ما اتفاق می‌افتد و ما خیلی وقت‌ها آنها را نمی‌بینیم و یا چشم‌مان را به رویشان می‌بندیم. همین معجزه‌ها هستند که بین مرگ و زندگی تفاوت خارق‌العاده ایجاد می‌کنند."

زنی که ۴۵ دقیقه از دنیا رفته بود

فوراً زن را به اتاق عمل برگرداندند. "رابی گراپورا" ۴۵ ساله مثل خیلی از خانم‌ها، یک عمل سزارین کاملاً عادی داشت و در بیست و سوم سپتامبر، دختر زیبایی به دنیا آورد. اما وقتی او را به اتاق ریکاوری بردند، سطح هوشیاری‌اش به شدت افت کرد و به جایی رسید که قلبش از کار ایستاد. پزشک زنان و زایمان رابی فوراً به اتاق عمل احضار شد و رابی را به دستگاه‌های مختلف وصل کرد تا به جای او نفس بکشد. سپس شماره‌ای را گرفت و تعدادی پرستار و پزشک در کمترین زمان خودشان را به اتاق و بالای سر بیمار رساندند و عملیات احیا را آغاز کردند. ضربانِ قلب رابی به مدت دو ساعت تهدیدکننده و خطرناک بود.


رابی خدا را شکر می‌کند که او را به خانواده‌اش باز گرداند

و زمانی خطرناک‌تر و وحشتناک‌تر شد که رابی، ریتمی بدون ضربان داشت. یعنی قلب رابی می‌زد ولی خون را به بدن او پمپاژ نمی‌کرد. پزشکان ۴۵ دقیقه CPR انجام دادند تا قلب رابی دوباره مثل قلب یک انسان سالم کار کند.

بعد از تقریباً دو ساعت، پزشکان به این نتیجه رسیدند که هیچ امیدی وجود ندارد. آنها اعضای خانواده رابی را به داخل اتاق صدا زدند تا با او خداحافظی کنند. بعد از اینکه خانواده رابی با عزیز خود خداحافظی کردند و با اشک و حسرت بسیار به اتاق انتظار بازگشتند، تصمیم گرفتند ناامید نشوند و باز هم برای نجات جان رابی دعا کنند. این در حالی بود که پزشکان آماده می‌شدند دستگاه‌ها را قطع و مرگِ بیمار را اعلام کنند. پزشک معالج رابی می‌گوید: "فقط چند ثانیه تا دستگاه فاصله داشتم که یکی از پرستارها فریاد زد نه... این کار رو نکنید. در دو ساعت گذشته، این اولین بار بود که قلب رابی بدون کمک CPR یا دستگاه به طور طبیعی می‌زد. و این غیر قابل باور بود و بیشتر به معجزه شباهت داشت.

آن طور که پزشکان تشخیص داده بودند، مقداری از مایع دور جنین به رحم رابی رسوخ کرده بود و از راه جریان خون او وارد قلبش شده بود. آمبولی مایع آمنیوتیک موجب گرفتگی و انسداد هوا در قلب می‌شود و نمی‌گذارد خون در آن جریان یابد. این نوع آمبولی بسیار نادر است و پزشکان اطلاعات چندانی درباره آن ندارند. اما نتیجه‌اش این است که بیمار یا جان خود را از دست می‌دهد یا صدمه‌های جدی مغزی می‌بیند. اما رابی نه تنها زنده ماند بلکه اکنون در سلامت کامل زندگی می‌کند و گویی این اتفاق هرگز در زندگی‌اش رخ نداده است. او که مادر دو فرزند است، می‌گوید: "این فقط یک معجزه است. من در تمام زندگی‌ام انسان مذهبی نبودم و اعتقادات محکمی نداشتم ولی بعد از این اتفاق، ایمانم کامل شد و فهمیدم باید روی خیلی از مسائل دوباره و البته این بار عمیق‌تر فکر کنم. حالا باور دارم خدایی هست که اگر اراده کند، هر ناممکنی عملی می‌شود."

شانس بزرگ را روز مبادا می‌دهند!

هفدهم آگوست ۲۰۱۳ بود. «مایکل کرو» بیست و سه ساله همان‌طور که کف زمین افتاده بود، چشم‌هایش رو به سقف باز مانده بود و خیره به بالا نگاه می‌کرد. مایکل خیلی سریع از جا پرید اما وقتی چند دقیقه بعد، این مسئله باز هم تکرار شد، مادرش شتابان او را به بخش اورژانس بیمارستان محلی شهر رساند و همان جا بود که فهمیدند مشکل مایکل کاملاً جدی است. قلب او فقط ۲۵ درصد خون پمپاژ می‌کرد، میزانی که واقعاً هشدار دهنده و خطرناک است. پزشکی که مایکل را در اورژانس معاینه کرد، فوراً دستور انتقال او را به بیمارستان مرکزی شهر که پزشکان متخصص و تجهیزات بیشتری داشت، صادر کرد. در بیمارستان میزان پمپاژ خون او به ۱۰ درصد رسیده بود. پزشک تشخیص داد که عاملش ویروس خاص و خطرناکی است که موجب ورم ماهیچه‌های قلب می‌شود. مایکل به عمل جراحی نیاز داشت و باید هر چه زودتر یک قلب سالم پیدا می‌کرد که با مشخصات او هماهنگی داشته باشد. پزشکان، از خانواده مایکل که نگران کنار تخت او ایستاده بودند، خواستند برگه‌های عمل جراحی پیوند قلب را پُر کنند تا هر زمان که شرایط مهیا شد، او را به اتاق عمل ببرند.

مایکل می‌گوید: «در آن حال و وضعیت متوجه شدم پزشکان به خانواده‌ام گفتند که شانس اینکه قلبم بهبود پیدا کند و عمل پیوند نیاز نداشته باشد، تنها ۳۰ درصد است. خوب به یاد دارم که حرف‌های


مایکل هنوز هم از معجزه زندگی‌اش حرف می‌زند

پزشکان آرامش مرا به هم نزد. من تا آن روز هرگز شانس بزرگی به دست نیاورده بودم و همیشه به خودم می‌گفتم خداوند، شانس بزرگِ مرا برای روز مبادا گذاشته و امروز همان روز است. همین تفکر به طرز شگفت‌آوری مرا آرام کرد.»

اما پزشکان معالج او این آرامش را نداشتند و

بقیه در صفحه ۵۷

معنی حیات را در زیبایی و قدرت باید جستجو کرد

• ماکسیم گورکی

شعله‌ای از دل خاکستر...



تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

براساس سرگذشت: شعله

شعله توی اتاقش نشسته بود و به لیست شماره تلفن‌های دوستانش نگاه می‌کرد که مبادا کسی از قلم افتاده باشد. مادرش حمام بود و پدرش نیز ـ با اینکه مادر کلی سفارش کرده بود که زود بیاید ـ هنوز در مغازه صرافی‌اش بود. برادرش شاهرخ نیز که سه سال از او بزرگتر بود، رفته بود به آپارتمانی که پدرش به مناسبت ازدواج خواهرش و سیاوش، برایشان خریده بود تا مبادا چیزی کم و کسر باشد. فردا، شب عروسی‌اش بود و او به بزرگترین آرزوی زندگی‌اش؛ به تنها آرزوی عاشقانه زندگی‌اش می‌رسید. تا دو ماه قبل حتی فکرش را هم نمی‌کرد که به سیاوش برسد، اما حالا ـ برای شاید بیستمین بار در این دو روز ـ داشت لباس عروسی‌اش را امتحان می‌کرد و با تمام وجودش شاد بود و از ته قلبش می‌خندید و.. که تلفن خانه زنگ خورد. به ساعت شماطه دار که به دیوار تکیه داده بود، نگاهی انداخت. چند قدم به ۴ عصر مانده بود. قرار بود رأس ساعت ۴ سیاوش به او زنگ بزند تا با هم برای سفارش "گل زدن ماشین عروس" بروند.

گلفروشی متعلق به شوهر یکی از دوستان شعله بود، اما او که می‌دانست سیاوش به قول خودش اهل "زلم زیمبو" نیست و سادگی را بیشتر از هر چیز دوست دارد، از نامزدش خواسته بود که همراه یکدیگر به گلفروشی بروند تا ماشین شاسی بلندشان را هر طور که سیاوش دوست دارد، گلکاری کنند. تلفن همچنان زنگ می‌خورد. شعله پا تند کرد و با این یقین که سیاوش پشت خط است، برای اینکه کمی سر به سرش بگذارد، صدایش را کمی "تودماغی" کرد تا شبیه صدای مادرش بشود و با همان لحن همیشگی مادرش گفت: "الو جانم..."

ـ سلام خانم ترابی... دکتر هستم... می‌تونین صحبت کنین؟ اولین بار نبود که کسی صدای او را با مادرش اشتباه می‌گرفت. حتی وقتی تودماغی هم حرف نمی‌زد، کسانی که صدای او را کمتر پای تلفن شنیده بودند، دچار اشتباه می‌شدند. مثل همان لحظه که "شعله" با صدای خودش پاسخ داد:

ـ سلام آقای دکتر... متوجه منظورتون نمیشم؟

دکتر بهداد که پزشک معالج او بود و درمانش کرده بود، بی‌آن که متوجه باشد با "دختر" حرف می‌زند و به این تصور که "مادر" پشت خط است، خواست رفع سوء تفاهم شود...

ـ سوء تفاهم نشه خانم ترابی... منظورم اینه که "شعله" کنارتون نیست و می‌تونین راحت حرف بزنید؟ دختر جوان یک لحظه جا خورد و شوکه شد، اما خیلی زود خودش را جمع کرد و صدایش تودماغی شد: بله آقای دکتر... ببخشید اولش متوجه منظورتون نشدم. بله تنها هستم... بفرمایید!

دکتر که پیدا بود قبلاً هم در این باره با مادرش صحبت کرده، به آرامی و شمرده شمرده گفت:

ـ دیروز هم بهتون گفتم خانم ترابی... به نظر من این کاری که شما دارین می‌کنید اصلاً درست نیست. منظورم اینه که اگه یک روز دخترتون بفهمه، شاید حالش خیلی بدتر از این که هست بشه...! من حتی به "آقا سیاوش" هم گفتم، اما اون بیچاره به خاطر دختر شما این بازی رو قبول کرده.

تمام وجود "شعله" سوال شده بود و کنجکاوی چنان مغزش را پر کرده بود که نگرانی را از یاد برد اما آنقدر باهوش بود که بداند چگونه از زبان دکتر حرف بکشد بنابر این با صدای مادرش پرسید: نمی‌دونم وا... حالا نظر شما چیه دکتر بهداد؟

دکتر آهی کشید و آنچه را که به خاطرش تلفن زده بود، به زبان آورد: گفتم که... من هنوزم معتقدم باید حقیقت رو به شعله خانم بگین. همین چند دقیقه قبل این حرف رو به آقای ترابی هم زدم، اما پدرش به شدت مخالفت کرد و اونقدر دلخور شد که تلفن رو قطع کرد و نگذاشت من حرفم رو بزنم. در هر حال من وظیفه‌ام بود اینو بگم، اما چون به قول شوهرتون حتی کارت‌های عروسی رو هم پخش کردین، شاید دیگه نشه کاری کرد. اما من زنگ زدم بهتون که بگم، نگرانم به خاطر هیجان زیادی که فردا شب برای دخترتون پیش میاد حالش بد بشه... واسه همین لازمه که حتماً فردا قبل از مراسم اون آمپولی رو که دو هفته یکبار تزریق می‌کنه بهش بزنید تا احتمال اینکه حالش بد بشه، بیاد پائین... اگر هم نگرانید که براش سوال پیش بیاد، می‌تونین با سیاوش حرف بزنید تا اون دخترتون رو راضی کنه... مثلاً به عنوان دارو‌ی آرامبخش قانعش کنه!

شعله احساس می‌کرد تپش قلبش تندتر شده. تمام صورتش عرق کرده بود. احساس ضعف می‌کرد و به هر سختی که بود، با لحن مادرش گفت‌وگو با دکتر را تمام کرد:

ـ باشه آقای دکتر... همین کارو می‌کنیم...

تماس که قطع شد، نتوانست سرپا بایستد و روی مبل افتاد. حالا دلیل نگرانی‌های چند روز اخیر خانواده‌اش را می‌فهمید، که چرا مادر و پدر و برادرش مدام می‌پرسند: "حالت خوبه شعله جان؟"

دختر جوان به سختی از جا برخاست و آبی به صورتش زد. هزاران سوال در ذهنش ولوله برپا کرده بود که تلفن زنگ خورد. حالا دیگر مطمئن بود "سیاوش" پشت خط است. دلش نمی‌خواست قبل از اینکه از همه ماجرا سر در بیاورد، چیزی از نامزدش بپرسد. پس باید فیلم بازی می‌کرد و همین کار را هم کرد: سلام سیا... راستشو بخوای سرم کمی درد می‌کنه. گفتم اگه اشکال نداشته باشه، فردا بریم پیش گلفروش و...

سیاوش نگذاشت حرفش تمام شود و با اضطرابی که در صدایش موج می‌زد، گفت: "باشه عزیزم... تو کاملاً استراحت کن. می‌خوای بیام دنبالت و بریم پیش دکتر بهداد؟" حالا دیگر برای شعله هیچ تردیدی باقی نمانده بود که غیر از خودش، همه از چیزی باخبرند و قرار است او باخبر نشود. گفت: "نه... نگران نشو سیا جان، یک مسکن بخورم رو به راه میشم..."

و بعد خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. مادرش که از حمام بیرون آمده بود، پرسید:

"با سیاوش حرف می‌زدی؟"

ـ بله مامان... بهتون سلام رسوند...

شعله این را گفت، اما مادرش انگار چیزی را در چهره دخترش حس کرده بود که پرسید: "پس چرا اخم کردی؟ حالت خوبه دخترم؟"

و شعله بلافاصله نقشش را ادامه داد، لبخند زورکی زد و جمله‌ای قشنگ به زبان آورد: آره... خیلی هم خوبم، اخم؟ نه بابا... از این غرولندهای سیاشاکی‌ام که نمی‌گذاره ماشین رو حسابی گلکاری کنم!

مادرش خندید و پاسخ داد: "تو که سیاوش رو

خوب می‌شناسی. به قول خودش، "اهل این قرتی بازی‌ها نیست" پس قُر نزن!"

مادر این را گفت و انگار چیزی یادش آمد:

ـ ببینم شعله جان... کسی تلفن نزد که با من کار داشته باشه؟ شعله برای اینکه رد اشک روی صورتش به چشم مادرش نیاید، رو بر گرداند و همانطور که مانتویش را می‌پوشید، "نه" گفت و به طرف در راه افتاد و بی آن که رو بر گرداند، ادامه داد: سیاوش الان میاد سر کوچه... کاری نداری مامان؟

و "مواظب خودت باش" مادر را نشنید و از خانه زد بیرون. کوچه خلوت بود و بهترین مجال برای اینکه یک دل سیر گریه کند. بعد هم رفت سر کوچه و "دربست" گرفت و همانطور که به طرف مطب دکتر بهداد می‌رفت، به اتفاقاتی که در این دو ماه رخ داده بود، فکر کرد...

***

همه اهل محل از عشق "شعله و سیاوش" خبر داشتند. شعله هفده سالش بود و "سیاوش" تازه از سربازی برگشته بود که عاشق هم شدند. اگر چه آنها از سال‌های دور و به عنوان دو تا همسایه همدیگر را می‌شناختند، رفاقت شاهرخ "برادر بزرگ شعله" با سیاوش که پس از برگشتنش از سربازی در دانشگاه قبول شد و با شاهرخ همکلاس شدند و با همدیگر صمیمی تر هم شده بودند و رفت آمدشان زیاد شده بود، دلیل اصلی آشنایی آنها با همدیگر شد. سیاوش که جوانی با مرام بود و بلد نبود که نمک بخورد و نمکدان بشکند، آنقدر چشمانش را از نگاه خواهر رفیقش دزدید تا سرانجام این شعله بود که ابتدا حرف دلش را زد: "من دوستت دارم سیاوش..." سیاوش هم آنچه را باور داشت به زبان آورد: "من بلد نیستم سر سفره‌ای بنشینم و زیر چشمی به ناموس صاحبخونه نگاه کنم..." شعله هم بی معطلی پاسخ داد: خب زیر چشمی نگاه نکن. وقتی من به خانواده‌ام بگم که عاشق تو هستم، اونها هم می‌فهمن که تو منظور بدی نداری!

سیاوش هم که انگار منتظر همین جمله بود، خنده عاشقانه‌اش را به چشمان دختر همسایه ریخت و گفت: "پس این رو هم بهشون بگو که اگر اجازه بدن، با مادر و پدرم بیام خواستگاری!"

اینطوری بود که مراسم خواستگاری انجام شد و چون در آن زمان سیاوش سال دوم دانشگاه بود، قرار دو خانواده این بود که یکی، دو سال صبر کنند که هم دختر دیپلمش را بگیرد و هم پسر دانشگاهش تمام شود و شغلی پیدا کند و بعد مراسم ازدواج برگزار شود. از آن به بعد بود که شعله و سیاوش قشنگترین روزهای عاشقی را تجربه کردند. اما یک اتفاق تلخ همه چیز را خراب کرد. یکی از دوستان شعله او را به یک مهمانی آنچنانی دعوت کرد و شعله که همیشه کنجکاوی کار دستش داده بود، فقط برای اینکه بفهمد در این مهمانی‌ها چه می‌گذرد، دعوت "بهاره" را قبول کرد و همان جا بود که با "آرش" آشنا شد. یک بچه پولدار که خوب بلد بود مخ دختر زیبایی مانند شعله را بزند. شعله اما در تردید و دودلی عذاب آوری به سر می‌برد. از یک سو دلش می‌خواست "شوهرش" مانند خانواده خودش ثروتمند باشد، و از سوی دیگر نمی‌توانست "سیاوش" را فراموش کند و دچار عذاب وجدان شده بود و به همین خاطر تصمیم داشت این دوستی کثیف را تمام کند و.. اما یک روز، فقط یک روز تاخیر کرد؛ چرا که همان "بهاره" که او را به این بازی کشانده بود، خبر دوستی شعله و آرش را به سیاوش داد؛ آن هم فقط به خاطر یک گوشی موبایل گرانقیمت که آرش به او هدیه داده و گفته بود: "اگر کاری بکنی که شعله از سیاوش قطع امید کنه، گرونترین موبایل رو برات می‌خرم"! بهاره نیز با اینکه می‌دانست "آرش" فقط برای سوءاستفاده دنبال شعله است، رفاقتش را با یک گوشی موبایل تاخت زد و عکسی را که شعله در مهمانی مشغول رقص بود به دست سیاوش رساند و... کات! سیاوش پشت آن عکس یک جمله نوشت و آن را برای شعله فرستاد: "دختر هرزه‌ای مثل تو به درد آشغالی مثل آرش می‌خوره... خداحافظ"

شعله اما دست بردار نبود. به هر کس می‌شناخت رو زد تا شاید سیاوش را به آشتی راضی کند. برای او چندین مرتبه نامه نوشت و دهها پیامک فرستاد و...، اما سیاوش کوتاه نیامد تا سرانجام خانواده شعله به دخترشان گفتند "دیگه تمومش کن. سیاوش قراره با یکی دیگه ازدواج کنه"! از همان لحظه بود که شعله خاکستر شد! انگار تمام شوق زندگی در او یکباره مُرد و منزوی شد و... و شاید حق با دکتر بهداد بود که به خانم و آقای ترابی گفت: "بیماری دخترتون تا قبل از این شکست عشقی تو وجودش پنهان بود، اما بعد از این ناکامی، بیماری با شدت بیشتری رشد کرده"! اما پدر و مادر شعله از دکتر خواستند که فعلاً چیزی در مورد اینکه "شعله چند ماه بیشتر زنده نخواهد ماند" به او نگوید! بر خلاف پدر و مادر شعله که به هر دری زدند و دخترشان را نزد چندین پزشک بردند، خود شعله هیچ علاقه‌ای به بهبودی نداشت. تا اینکه "سیاوش" برگشت. او یک روز با یک دسته گل به منزل آقای ترابی آمد و رو به شعله گفت: "فکر می‌کردم می‌تونم تو رو فراموش کنم... واسه همین دروغ گفتم که دارم با یه دختر دیگه ازدواج می‌کنم که دست از سرم برداری... اما نتونستم فراموشت کنم. مخصوصاً وقتی فهمیدم با آرش قطع رابطه کردی، احساس کردم هنوز م دوستت دارم..."!

پدر و مادر شعله آن روز را هرگز فراموش نکردند. دخترشان فقط یک ساعت اشک شوق ریخت و فردا صبح که از خواب بیدار شد و لباس پوشید که به محل قرارش با سیاوش برود، انگار اثری از بیماری در وجودش نبود! سیاوش هم که همه گذشته را فراموش کرده بود، همراه خانواده‌اش برای "بله ـ برون" به منزل آقای ترابی رفتند و قرار شد تا دو ماه نامزد باشند و شب عید سال ۱۳۹۴ ـ همین دو ماه قبل ـ مراسم جشن عروسی را برگزار کنند و...

***

ـ خانم این همون ساختمان پزشکانه که گفتین... پیاده نمیشین؟ این را راننده تاکسی گفت. شعله به خودش آمد و صورتش را که از اشک خیس شده بود، پاک کرد و دو دقیقه‌ای بعد داخل مطب دکتر بهداد بود و بهت او را با یک سوال کامل کرد: "آقای دکتر، نیم ساعت قبل شما با من صحبت کردید و حالا اومدم که همه چیز رو از خودتون بشنوم..."

دکتر بهداد که از اول هم با این "دروغ مصلحتی" موافق نبود، وقتی فهمید چیزی برای پنهان کردن وجود ندارد، حقیقت را به شعله گفت: وقتی نتیجه آزمایش‌ها رو به پدر و مادرتون گفتم و یادآور شدم که شما بیشتر از چند ماه زنده نیستی، اونا اصرار کردن و با خواهش و تمنا از من خواستن فعلاً هیچی به خودت نگم! و بعداً بهم گفتن که می‌خوان تو قبل از مرگت به آرزوت برسی! واسه همین سراغ نامزد سابقت رفتن و ازش خواستن به خاطر انسانیت هم شده، به تو روی خوش نشون بده. سیاوش حرفشون رو باور نکرد، اما وقتی اومد پیش من و از زبون من شنید که تو شاید یکی دو ماه بیشتر زنده نمونی، درخواست پدر و مادرت رو قبول کرد و به سراغت اومد. تو همین مدت، من مدام تو رو تحت معالجه داشتم و با اینکه با نقشه خانواده‌ات مخالف بودم، اما این آمپول‌هایی که مرگت رو عقب می‌انداخت، به عنوان "داروی تقویتی" بهت تزریق کردم. تا امروز که نگران بودم شاید به خاطر هیجان زیاد تو جشن عروسی حالت بد بشه و واسه همین به منزلتون زنگ زدم و... شعله هیچ نگفت. یک کلمه هم اعتراض نکرد. از جا برخاست و زیر لب "خداحافظی" کرد و از ساختمان پزشکان بیرون زد و یک ربع بعد، جلوی محل کار سیاوش از تاکسی پیاده شد. می‌دانست سیاوش ساعت ۵ از شرکت خارج می‌شود و خوشحال بود که ده دقیقه قبل از تعطیلی، به آنجا رسیده و... با دیدن سیاوش که توی پیاده رو منتظرش ایستاده بود، حدس زد که دکتر او را باخبر کرده. سیاوش هم حدسش را تائید کرد: "آره... دکتر بهم زنگ زد... حالا بگو واسه چی اومدی اینجا؟" شعله هم آنچه را که در این پانزده دقیقه آماده کرده بود، به زبان آورد: روزی که منو رها کردی و رفتی، بهت حق دادم و از خودم متنفر شدم، اما امروز که فهمیدم از روی "ترحم" برگشتی سراغم، ازت متنفر شدم.

شعله اینها را گفت و خواست دور شود که سیاوش صدایش کرد: فکر کردی هر وقت دلت بخواد می‌تونی منو رها کنی و خوردم کنی و بری؟ هر چی دلت خواست گفتی، اما تا حرف‌های منو نشنیدی، نمی‌گذارم بری!

سیاوش این را گفت و رخ به رخ شعله ایستاد و ادامه داد: درسته... وقتی پدر و مادرت اومدن سراغم، واقعاً از روی ترحم تصمیم گرفتم بهت روی خوش نشون بدم. با خودم فکر کردم چه اشکالی داره قبل از مردن یه دختر جوون، با کمی فیلم بازی کردن، خوشحالش کنم؟ البته هنوز ازت متنفر بودم. این رو به پدرت هم گفتم و اون به عنوان یک پدر، حاضر بود همه کار بکنه تا دخترش قبل از مرگ خوشحال باشه، برای همین بهم وعده داد این خانه‌ای رو که قراره داخلش زندگی کنیم، به نام من بکنه تا مثلاً جبران جوانمردیم بشه!

بقیه در صفحه ۶۵



تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
fariba_zavarei@yahoo.com

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

اسامی مستعار است

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

علاقمندان به گفتگوی بی واسطه می توانند با شماره های ذکر شده تماس بگیرند و خواهشمندیم شماره های دیگر همکاران را اشغال نکنید

مشاورم را به اشتباه انتخاب کردم

مرد جوان بود، اما موهای سـرش یک دست سپید شـده بود. می گفت از وقتی زنـدان آمده، هر روز یک دسته از موهایش سپید شدند و بالاخره پس از مدتی اثری از موهای سیاه در سرش باقی نماند.

بالهجه شـیرین آذری، به طور خلاصه برایم گفت که چرا روانه زندان شده. اگر آنچه را می گفت حقیقت داشته باشد، او نیز از جمله افرادی است که نادانسته خـود را در گیر جرم و ماجرایی کرد که زندگی‌اش زیر و رو شـد. در شرایطی که مشکلش به راحتی قابل حل بـود، به بیراهه‌ای رفت که عاقبتش به تباهی انجامید. بهتر اسـت از زبان خودش بشنوید که چطور کج راهه رفتن باعث ویرانی زندگی او و خانواده‌اش شد.

ـ سی و هفت سال قبل در یکی از روستاهای آذری زبان استان گیلان به دنیا آمدم. من فرزند سوم خانواده بودم. چهار برادر و سـه خواهر هم داشتم. البته یکی از برادرهایم به شـهادت رسـید و الان سه برادر دارم. از بچگی به درس علاقه نداشـتم و به همین خاطر فقط تا پنجم ابتدایی درس خواندم. اما بقیه خواهر و برادرهایم تحصیلات دانشـگاهی دارند. بعد از اینکه مدرسـه را رها کردم، مدتی کار کشـاورزی کردم تا دوره خدمتم فرا رسـید. دوره آموزشی‌ام را تهران گذراندم و برای خدمت به سر دشـت اعزام شـدم. البته دوره خدمت مـن جنگ نبـود ولی به هر حال خدمت سـختی‌های خاص خودش را دارد. اما زمان به هر ترتیبی که باشد می گذرد.

خدمتم که تمام شـد، برگشتم روستا و همچنان به کار کشاورزی مشغول شدم. اما من همیشه به کار تولید علاقه داشتم و مدام در پی فرصت بودم تا سرمایه‌ای ـ ولـو اندک ـ جمع کنم و یک کارگاه یا کارخانه تولیدی راه بیندازم. بالاخره پس از مدتی این امکان برایم فراهم شـد. توانسـتم در یکی از شهرک های صنعتی اطراف تکه زمینی بخرم و یک کارخانه تولید نایلون و نایلکس احـداث کنم. کمی کـه کار و بارم گرفـت تصمیم به ازدواج گرفتـم. خانواده‌ام دختر عمه‌ام را برایم در نظر گرفتند و به خواستگاری رفتیم و خوشبختانه با موافقت خانـواده عمه‌ام، ما ازدواج کردیم. زندگی خیلی خوبی داشـتیم. من و همسـرم همدیگر را دوست داشتیم و خوشبختانه کارخانه هم به سود رسیده بود و آن زمان حدوداً روزی صد هزار تومان سـود خالصم بود و برای زندگی ما این رقم واقعاً خوب بود.

چون ما در روسـتا زندگی می کردیم، زندگی‌مان پر خـرج و مخارج نبـود و با این درآمـد خیلی خوب زندگـی می کردیم. اگرچـه من و همسـرم خیلی زود صاحب فرزند شدیم اما متأسفانه، بنا به دلایلی همسرم دچار مشکل می‌شد و بچه‌ها شش ـ هفت ماهه به دنیا می آمدنـد و بعد از مـدت کوتاهی از دنیا می‌رفتند. از آنجا که امکانات پزشـکی در روستای ما کم بود، دلیل این مساله را نمی‌دانستیم و تصور می کردیم این مشکل در بـارداری بعدی حل می‌شـود تا اینکه بعد از مرگ چهار نوزاد، تصمیم گرفتیم به پزشـک مراجعه کنیم. نهایتاً کار به تهران کشـید و مشـکل همسرم برطرف شـد و بعـد از آن خداوند دو دختـر به ما هدیه داد که الان یکی ۹ ساله و دیگری ۷ ساله است. زندگی ما واقعاً خوب بود. راضی بودیم و هیچ مشکلی هم نداشتیم. کم کم به فکر افتادم که تولید را افزایش دهم. این موضوع را با یکی از دوستانم که او هم تولید کننده بود، در میان گذاشـتم و او بعد از شنیدن حرف هایم گفت که با یکی از مقامات وزارت نفت آشناسـت و می تواند از طریق ایشـان موافقت افزایش سهمیه را برایم بگیرد، البته با این شرط که نیمی از سهمیه موادم را به او بدهم:

من هم قبول کردم و تمامی اسناد و مدارکم را به او دادم تا او برای کارم اقدام کند. البته ایشان فقط همکار مـن نبود، دوسـت صمیمی‌ام بود و بـا هم رفت و آمد خانوادگی هم داشتیم. می‌دانستم دو ـ سه همسر دارد و چند بچه. اما زندگی خصوصی آدم‌ها به کسی ربطی ندارد من هم هیچ وقت در این مورد با این دوسـتم که اسمش فرهاد بود صحبت نمی کردم.

به هر حال از اصل ماجرا دور شـدیم، مدتی بعد از اینکـه من مدارکم را به فرهـاد دادم، نوبت حج عمره من و همسرم رسید. اما از آنجا که عمه من پسر ندارد، همسـرم از من خواست تا به جای او، مادرش را همراه خـودم ببرم. من هم که دیدم او این طور خوشـحال‌تر اسـت قبول کردم و من و عمه‌ام راهی سـرزمین خدا شدیم. غافل از اینکه در این غیبت ۱۵ روزه من از منزل چه مشکلاتی پیش خواهد آمد.

در طـول مدتـی که مـا مکه بودیم، مـن مرتب با خانواده‌ام و همسـرم تلفنی صحبت می کردم، طی این تماس‌ها، متوجه شـدم همسـرم خیلی ناراحت است، آن زمان تصور کردم شـاید به خاطر دلتنگی برای من و مادرش مدام گریه می کند.

بالاخره این دو هفته تمام شـد و ما برگشـتیم. چند روز بعد از بازگشت ما، همسرم سر درددلش باز شد و گفت درست از روزی که من رفتم یک نامردی زندگی او را سیاه کرده و شب و روز با منزل ما تماس می گیرد و مزاحم او می‌شـود. به همسـرم دلداری دادم و گفتم نگران نباشد و چند روزی صبر کند تا از اداره مخابرات درخواست کنم تلفن را ردیابی کنند. تماس‌های مزاحم همچنان ادامه داشت و متأسفانه چون تماس‌ها از تلفن عمومی‌های اطراف بود امکان شناسایی مزاحم فراهم نشد.

مدتی گذشـت و من برای خریـد مواد اولیه راهی تهران شدم. معمولاً من شب حرکت می کردم و صبح بـه تهران می‌رسـیدم و کارهایم را انجـام می‌دادم و

بعدازظهر هم برمی‌گشتم. آن روز صبح همین که به تهران رسیدم و طبق معمول با همسرم تماس گرفتم تا به او خبر دهم من رسیده‌ام، همسرم با پریشان حالی گفت که هر چه زودتر برگرد. هر چه دلیلش را پرسیدم نگفت و فقط خواست زودتر برگردم. ناچار شدم همان موقع برگردم. حوالی غروب رسیدم منزل و از همسرم پرسیدم جریان چیست؟ همسرم با گریه و زاری گفت کسی که این مدت مزاحم او می‌شده فرهاد است. باورم نمی‌شد. گفتم محال است. فرهاد چنین کاری کند. او با من نان و نمک خورده، به منزل من رفت و آمد داشته، چطور ممکن است. همسرم گفت که جز او چه کسی خبر داشته که قرار است من برای خرید مواد به تهران بیایم؟! چرا که درست بلافاصله بعد از رفتن من، او با منزل ما تماس گرفته، و حتی جسارت را به جایی رسانده که می‌خواست به خانه‌ام بیاید...

با اینکه مطمئن بودم همسرم دروغ نمی‌گوید اما ته دلم امیدوار بودم اشتباه کرده باشد. همسرم که تردید مرا دید گفت او که خبر از برگشت تو ندارد. اگر دوباره زنگ زد من تلفن را روی آیفون می‌گذارم تا تو هم صدایش را بشنوی و مطمئن شوی فرهاد است که مزاحم من شده است. کمی بعد تلفن زنگ زد. همسرم گوشی را برداشت و تلفن را روی آیفون گذاشت. وقتی آن طرف خط شروع به حرف زدن کرد، دنیا بر سرم آوار شد.

همسرم که ضبط مکالمه را زد و صدای او را ضبط کرد. اگر چه آنچه همسرم به او می‌گفت فقط ناسزا بود، اما او با گستاخی تمام حرف‌های نامربوطی به همسرم می‌زد.

آن شب بارها و بارها به آن نوار گوش دادم. دلم می‌خواست بروم و بایستم مقابلش و بگویم نامرد این است رسم رفاقت؟!!! اما می‌ترسیدم. می‌ترسیدم مبادا کار به جاهای باریک برسد. آن شب کلی با همسرم صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم از روستا به تهران مهاجرت کنیم. می‌ترسیدم اگر با او درگیر شوم او آبروریزی راه بیندازد. به هر حال محیط روستا، حتی شهرستان ما کوچک بود و هر حرف و سخنی به راحتی پخش می‌شد و آبروریزی راه می‌افتاد. از طرف دیگر تمام اسناد و مدارک دست او بود. من روی آن سندها وام گرفته بودم. بدهکار بودم. کار گرداشتم. نمی‌توانستم ریسک کنم و اعتبار و آبرویم را با هم به خطر بیندازم. صلاح در این بود که از روستا کوچ کنیم. یکی از باجناق‌هایم تهران زندگی می‌کرد. قرار شد همسرم و بچه‌ها مدتی در منزل او بمانند.

چند روزی در روستا بودیم تا همسرم وسایلش را جمع کند. در این مدت مادر همسرم متوجه شده بود که من و همسرم خیلی ناراحت هستیم. چند مرتبه از ما پرسید اما چون نمی‌خواستیم کسی چیزی بداند حرفی نزدیم و فقط همسرم گفت برای مدتی به تهران می‌رویم. بالاخره چند روز بعد من همسرم و بچه‌هایم را برداشتم تا به منزل باجناقم برویم. از آن طرف مادر همسرم به باجناقم زنگ زد و گفت که ما با ناراحتی روستا را ترک کردیم و از او خواست پیگیر شود بفهمد علت چیست. ما که به تهران رسیدیم، باجناقم جریان تلفن مادر خانمم را گفت و من هم که دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم، جریان را به طور سربسته برایش گفتم. باجناقم به جای این که راه منطقی و عاقلانه را نشانم دهد و یا کاری کند که من کمی آرام شوم، شروع کرد به تحریک من و بعد هم گفت که اگر به او مبلغی پول بدهم، او هم مدارکم را از فرهاد می‌گیرد و هم اینکه او را ادب می‌کند! آن زمان آنقدر از فرهاد عصبانی بودم که بدون لحظه‌ای فکر، از این پیشنهاد باجناقم استقبال کردم و او به اسم اینکه قصد کمک به من را دارد گفت اگر فقط شش میلیون به او پول بدهم، او هم کارهایی که قولش را داده انجام خواهد داد. بعد از شنیدن این حرف‌ها احساس بهتری داشتم. احساس می‌کردم باجناقم انتقام مرا از فرهاد می‌گیرد.

روز بعد من به کارخانه برگشتم. فرهاد که انگار فهمیده بود من زن و بچه‌ام را به تهران برده‌ام با من تماس گرفت و گفت که آشنای او در وزارت نفت از او خواسته مدارک کارخانه را ببرد و مجوز افزایش سهمیه را بگیرد. فرهاد خودش پیشنهاد داد با هم برویم و من هم بلافاصله به باجناقم زنگ زدم و ماجرا را برایش گفتم. باجناقم گفت که این بهترین فرصت است و از من خواست یک میلیون تومان به حساب او بریزم تا او هم ترتیب کارها را بدهد. من همان روز یک میلیون تومان به کارت باجناقم ریختم و با فرهاد روانه تهران شدیم. البته ما تا ترمینال شهر با ماشین او آمدیم. بعد او ماشین‌اش را در پارکینگ شهرداری پارک کرد و ما با اتوبوس به تهران آمدیم.

ساعت حدود سه و نیم ـ چهار صبح بود که به تهران رسیدیم. فرهاد اصرار کرد که به منزل باجناقم برویم و کمی استراحت کنیم و ساعت هشت و نیم ـ نه صبح برویم وزارت نفت. به هر حال ما رفتیم منزل باجناقم. و عملاً همه را از خواب بیدار کردیم. همسرم برای ما چای آماده کرد و باجناقم هم نشست و کمی از این طرف و آن طرف صحبت کردیم. اذان صبح را که گفتند باجناقم رفت نماز بخواند. من هم به سمت دستشویی می‌رفتم تا وضو بگیرم که شنیدم فرهاد به همسرم گفت نگران نباش به زودی تو را از دست اینها نجات می‌دهم.

من تا این حرف را شنیدم عصبانی شدم و همسرم را به داخل اتاق هول دادم و در را بستم و با فرهاد درگیر شدم. از آن طرف ناصر از اتاق درآمد و دعوا شروع شد. در این میان فرهاد شروع کرد به فحش دادن با صدای بلند. من از ترس آبروریزی به او گفتم داد و فریاد نکند. می‌ترسیدم همسایه‌ها متوجه شوند. اما او همچنان داد و هوار می‌کرد، ناگهان برای یک لحظه ساکت شد قلبش را گرفت و روی زمین افتاد. باجناقم گفت بازی درآورده و می‌خواهد ما را بترساند. بعد هم رفت طناب آورد و دست و پایش را بست و دهانش را هم با دستمال بست. اما هر چه منتظر شدیم دیدیم او تکان نمی‌خورد. من حسابی دست و پایم را گم کرده بودم، وقتی یک ساعت گذشت و او حرکت نکرد، باجناقم گفت که احتمالاً او مرده، او را برداشت و داخل ماشین‌اش گذاشت و با هم جسدش را آوردیم نزدیک کرج کنار جاده انداختیم و برگشتیم. که ای کاش به جای این کار او را به بیمارستان برده بودیم.

دقیقاً نیم ساعت بعد جسد او پیدا شد. از آن طرف وقتی خانواده فرهاد دیدند خبری از او نیست، به من مظنون شدند و شکایت کردند چون می‌دانستند فرهاد با من تهران آمده، به هر حال با در جریان قرار گرفتن اداره آگاهی، من مظنون شناخته شدم و از اداره آگاهی به من زنگ زدند و من هم رفتم و خودم را معرفی کردم و تمام ماجرا را شرح دادم. اگر چه علت مرگ فرهاد توسط پزشکی قانونی تصلب شرایین یا همان ایست قلبی یا سکته تشخیص داده شده، اما چون باجناقم دست و پا و دهان او را بست، بازپرس پرونده می‌گوید این کار با نقشه قبلی صورت گرفته و ما قصد کشتن او را داشتیم در صورتی که اصلاً چنین قصدی در کار نبوده، من اگر چه خیلی از فرهاد ناراحت بودم، اما هیچ وقت قصد کشتن او را نداشتم. این اشتباه من بود که به جای صلاح و مشورت با یک آدم معقول و منطقی با باجناقم مشورت کردم. اگر او آن روز به جای آن که دست و پای فرهاد را ببندند، به اورژانس زنگ می‌زد، هیچ وقت من متهم به قتل نمی‌شدم!

در پرانتز:

(مددجوی جوان ما، در این ماجرا چندین اشتباه فاحش داشت. اولین اشتباهش این بود که به جای فرار می‌توانست از راه‌های بهتری برای حل مشکلش استفاده کند. مثلا بر خشم‌اش غلبه می‌کرد و از فرهاد می‌خواست تا در حضور همسرش علت رفتار زشتش را توضیح دهد. یا با پدر فرهاد در این مورد صحبت می‌کرد. یا از فرهاد رسماً شکایت می‌کرد. آوردن فرهاد به تهران و بعد درگیری با او در منزل باجناقش، به هر حال این شبهه را به وجود می‌آورد که او نقشه قبلی داشته، متأسفانه این شک و شبهه هنگامی به یقین می‌رسد که وقتی فرهاد دچار مشکل قلبی می‌شود، آنها به جای تماس با اورژانس دست و پا و دهانش را می‌بندند. حتی بعد از آن که متوجه می‌شوند مساله جدی است هیچ اقدام مثبتی برای برگرداندن او به زندگی انجام نمی‌دهند. شاید ماساژ قلبی با تنفس مصنوعی می‌توانست فرهاد را از مرگ نجات دهد.

اشتباه بعدی آنها در این بود که تصمیم می‌گیرند جسد فرهاد را از محل دور کنند. شاید اگر با اورژانس و پلیس ۱۱۰ تماس می‌گرفتند حداقل این شک و شبهه را که آنها تصمیم به قتل فرهاد داشتند، از میان می‌برد. ضمن آنکه می‌شود به اصل قصه او نیز شک کرد. به هر حال آنچه امروز او با آن دست به گریبان است مساله مرگ یک آدم است و این چیزی نیست که بتوان به راحتی از آن چشم‌پوشی کرد.)

هر آفریده‌ای نشانه خداوند است اما هیچ آفریده‌ای نشان دهنده او نیست

● آندره ژید

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: DailyMail.CNN





دو سال قبل از نخستین پیوند سر به بدن

جراحی که مدعی پیوند سراسری بدن است

بدنِ بی‌سر، سرِ بی‌بدن

همه چیز بیشتر به طرح داستان یک فیلم علمی تخیلی شباهت دارد تا واقعیت. یک نفر به سختی تصادف کرده و در حالی که سر تا پایش باندپیچی است، در بیمارستان بستری است. مغز او از کار افتاده و در اصطلاح پزشکی، مرگ مغزی شده و تحت مراقبت‌های ویژه قرار دارد و بدون دستگاه‌های پزشکی، ادامه حیات برایش معنایی ندارد. پزشکان جلسه می‌گذارند تا تصمیم نهایی خود را بگیرند. سرانجام، نتیجه‌ی یک جلسه چند ساعته مشخص می‌شود و پزشکان به خانواده‌ی او اطلاع می‌دهند که بیمار آنها مرگ مغزی شده و برای اهدای اعضای او آماده شوند. اما این بار، به جای اینکه اعضای حیاتی بدن یک انسان، جان دست کم هشت نفر را نجات دهد، از خانواده فرد درخواست می‌شود به اهدای کل بدن عزیزشان رضایت دهند تا کل بدن او به یک نفر اهدا شود و جان همان یک بیمار را نجات دهد و به او زندگی ببخشد. خانواده مصدوم با تعجب به دهان پزشک معالج چشم دوخته‌اند اما اشتباهی رخ نداده و بدن مصدوم، به فردی که از گردن به پایین فلج است، اهدا می‌شود تا به مغزی که از همه نظر در سلامت به سر می‌برد کمک کند و فرد را راه بیندازد.



استقبال دوجنسیتی‌ها

با اینکه پروژه انتقال سر به یک بدن جدید غیرممکن و تا حدودی مسخره به نظر می‌رسد، دکتر "سرجیو کاناورو"، اهل ایتالیا، می‌گوید ایده او برای این کار، کاملاً معقول و البته تا دو سال آینده، ممکن و عملی است. او عقیده دارد: "انتقال سر به یک بدن دیگر مثل انتقال یا اهدای بقیه‌ی اعضا و ارگان‌های حیاتی بدن انسان چندان آسان نیست، اما شدنی است و ما می‌توانیم سری را که مغزی سالم دارد، از بدن معیوبش جدا کنیم و به بدن دیگری که سالم است اما مرگ مغزی شده، پیوند بزنیم". از وقتی که دکتر سرجیو نظرش را مطرح کرده، پزشکان می‌پرسند: آیا این پزشک ایتالیایی به موانعی که سر راه این کار وجود دارد، عمیقاً فکر کرده یا از این سدها به راحتی پریده و آنها را نادیده گرفته است؟

دکتر سرجیو کاناورو با اطمینان کامل از پروژه‌اش حرف می‌زند و عقیده دارد فعلاً تنها مشکلی که به عنوان سدِ راه می‌تواند از آن نام ببرد، مشکلات مالی است و اینکه افراد یا مؤسسه‌هایی پیدا شوند و به عنوان اسپانسر، مخارج مالی این پروژه عظیم و مبهم را به عهده بگیرند. او، "**والری اسپیریدونوف**" را نخستین بیمار خود معرفی می‌کند که از نوعی اختلال نادر ژنتیکی مادرزادی رنج می‌برد. رشد عضلانی والری از کودکی متوقف شده و چون رشد عضلانی و استخوانی او با هم هماهنگ نبوده، عضلاتش نمی‌توانند اسکلت او را تاب بیاورند. این اختلال نادر، به‌تدریج موجب تحلیل و از بین رفتن عضلات فرد بیمار و در نهایت مرگ او می‌شود. دکتر کاناورو در مصاحبه با شبکه خبری CNN اعلام کرده است که هنوز از نزدیک با بیمار ملاقات نکرده و پرونده پزشکی او را ندیده ولی از طریق "اسکایپ" او را می‌شناسد و با هم در ارتباط هستند و این جوان سی ساله، کاملاً برای این عمل جراحی پیوند آمادگی خود را به صورت داوطلبانه اعلام کرده است. او حتی بررسی‌های روانی لازم را برای این عمل انجام داده.

اما آن‌طور که دکتر کاناورو می‌گوید، والریِ روسی، تنها بیمار داوطلب این عمل جراحی نیست. او ایمیل و نامه‌های بی‌شماری از سراسر دنیا دریافت کرده که همگی خواهان این عمل پیوند هستند. بیشتر افرادی که می‌خواهند سر خود را با یک بدن جدید پیوند بزنند، افراد تِرنس یا دوجنسیتی هستند که می‌خواهند با بدن جدید، زندگی تازه‌ای را آغاز کنند. اما دکتر کاناورو تاکید می‌کند که اولین بیماران و نخستین جراحی‌ها فقط برای کسانی انجام می‌شود که از اختلال تحلیل رونده‌ی عضلات رنج می‌برند یا کاملا فلج هستند.

او اشاره می‌کند یکی دیگر از مسائلی که باید به آن فکر کند، دستیار است. دکتر کاناورو توانایی انجام آزمایش‌ها و بررسی‌های لازم را در لابراتور خود ندارد و باید این کار را در مکانی با تجهیزات و امکانات پزشکی خاص انجام دهد. برای همین، به یک مرکز پزشکی آموزشی درمانی بزرگ و مطرح و مجهز نیاز دارد تا او و طرحش را بپذیرد و امکانات لازم را در اختیارش قرار دهد. او، آمریکا را برای پیشبرد این هدف ترجیح می‌دهد و می‌گوید بهترین نقطه برای این کار است. دکتر کاناورو قرار است تابستان امسال طرح خود را به کنفرانس سالانه



آکادمی جراحی‌های اعصاب و ارتوپدی آمریکا (AANOS) ارائه کند و امیدوار است اعضای این آکادمی از ایده او استقبال کنند. دکتر کاناورو همچنین امیدوار است برای نخستین عمل پیوند سر که قرار است در سال ۲۰۱۷ انجام شود، چراغ سبزِ لازم را به دست آورد.

"**نیک ریِل**"، مدیر اجرایی آکادمی جراحی‌های اعصاب و ارتوپدی می‌گوید: "بدون شک افراد گروه، طرح کاناورو را تایید نخواهند کرد و او به هیچ وجه نباید از آنها انتظار پشتیبانی داشته باشد. مدیر اجرایی آکادمی این‌گونه توضیح می‌دهد: "قضیه خیلی ساده است. شرکت در کنفرانس ماه ژوئن فقط صحنه و فرصتی است که به دکتر کاناورو داده می‌شود تا طرحش را مطرح کند. قرار نیست هیچ اتفاق دیگری بیفتد و ما از او حمایت کنیم."

اگر کاناورو آنچه را که می‌خواهد در آمریکا به‌دست نیاورد و در این کشور از او حمایت‌های لازم نشود، قصد دارد به چین پناه ببرد و در نتیجه، برنامه زمانی و برای این عمل جراحی یک سال به تعویق خواهد افتاد. اگر همه چیز خوب پیش برود و قطعه‌های پازل به درستی در کنار هم قرار بگیرند، کاناورو می‌خواهد ۱۵۰ پرستار و پزشک را برای عملی کردن این پروژه دور هم جمع کند. دکتر کاناورو در حال حاضر بسیاری از این پزشکان و پرستاران را می‌شناسد و آنها آمادگی خود را برای این کار اعلام کرده‌اند و می‌خواهند در این پروژه به صورت داوطلبانه شرکت کنند. بعد از این مرحله، قرار است اعضای تیم پزشکی، پروژه خود را برای یک عمل جراحی نفس گیر و ۳۶ ساعته آماده کنند. دکتر کاناورو تخمین می‌زند که به دو سال زمان نیاز دارد تا بتواند به اعضای تیم آموزش‌های لازم را بدهد و آنها را برای این عمل جراحی ۳۶ ساعته آماده کند تا به همزمانی مورد نیاز برساند. اما علم در این باره چه می‌گوید؟ آیا این ایده، شدنی است؟ دکتر کاناورو در گفت‌وگوهایش با رسانه‌ها گفته: "بله! این کار شدنی است و من تحقیقاتی انجام داده‌ام که نظریه‌ام را تایید می‌کند".

دکتر سرجیو کاناورو می‌گوید نخستین عمل جراحی پیوند سر انسان به بدن انسانی دیگر، دو سال دیگر امکان‌پذیر خواهد بود



اولین کسی که قرار است داوطلب این عمل جراحی دشوار شود، والری اسپیریدونوف سی ساله است که از نوعی بیماری ژنتیکی رنج می‌برد و بدنش فلج است

مشکلات پیوند سر

دکتر سرجیو کاناورو برای تأیید نظریه‌ی خودش به تحقیقاتِ دکتر "**رابرت وایت**" اشاره می‌کند که در سال ۱۹۷۰ انجام شد و در آن، سرِ یک میمون را به بدن میمون دیگری پیوند زد. میمون پس از هشت روز مُرد چون بدن، سر جدید را پس زد و نپذیرفت. پیش از اینکه میمون بمیرد، نتوانسته بود حرکت کند زیرا نخاع سر و بدن با هم ارتباط نداشتند و نخاع میمون هرگز به بدن جدید پیوند نخورد. همچنین میمون نمی‌توانست به تنهایی و بدون کمک دستگاه تنفس کند. اما نکته قابل توجه این است که گردش خون در مغز میمون نشان می‌داد که میمون می‌توانست ببیند، بشنود، از حس بویایی خود استفاده کند یا حتی طعم غذاهای مختلف را بفهمد. دکتر کاناورو در مقاله‌ای، به تحقیق دیگری که در سال ۱۹۷۱ انجام شده اشاره کرده که روی شش میمون انجام شده بود اما پس از پیوند سر به بدن دیگر، هیچ کدام از میمون‌ها نتوانستند بیشتر از بیست و چهار ساعت زنده بمانند. با تمام این حرف‌ها و با توجه به اینکه این تحقیقات نصفه و نیمه فقط روی میمون‌ها انجام شده و نه تنها در مورد انسان‌ها قابل استناد نیست درباره میمون‌ها هم به نتایج قابل قبولی نرسیده؛ دکتر کاناورو با تاکید و پافشاری بر طرح خود، عقیده دارد پیشرفت‌های علمی و پزشکی از آن زمان تا کنون، بدون شک مشکلاتی را که دکتر وایت با آنها مواجه بوده، از سر راه برداشته است و او و اعضای تیمش می‌توانند با اطمینان خاطر بیشتر پروژه را به ثمر برسانند و به نتایج قابل قبولی دست یابند که علم پزشکی را زیر و رو کند و انسان‌های زیادی را نجات دهد.

دکتر "هانت باتجر"، مسئول بخش جراحی اعصاب بیمارستان‌های جنوب غربی ایالات متحده و رئیس انتخابات انجمن جراحی اعصاب آمریکا می‌گوید: "تحقیقی که دکتر وایت در سال ۱۹۷۰ انجام داده، نمی‌تواند تایید و اثباتی باشد برای انجام عمل جراحی بر روی نمونه انسانی. این تحقیق تقریباً ۴۵ سال پیش و روی یک میمون انجام شده و هیچ مدرکی وجود ندارد تا ثابت کند که نخاع به گونه‌ای پیوند خواهد خورد که عملکرد صحیحش را حفظ کند و مشکلی پیش نیاید. ضمناً عبور از پایندگی و بقای یک مغز تا بازگرداندن و دوباره سالم کردن عملکرد بدن، یک جهش عظیم است که دکتر وایت در تحقیق خود به آن توجه نکرده بود".

کاناورو در مقاله‌ها و مصاحبه‌هایش با اطمینان کامل از پروژه‌اش حرف می‌زند. او به تحقیق دکتر وایت روی میمون‌ها و همچنین موفقیت تحقیقات آلمانی‌ها استناد می‌کند که به راه رفتن موش صحرایی‌های فلج کمک کرده بود اما منتقدان او تاکید می‌کنند چنین تحقیقاتی بیشتر به ناکجاآباد راه دارند تا اینکه بتوانند روی انسان نتایج آزمایش‌های کلینیکی را تضمین کنند.

دکتر کاناورو در سال ۲۰۱۳ در مجله Surgical Neurology International مقاله‌ای منتشر کرد و با طرح یک سناریو، نکته‌های کلیدی طرحش را برای خوانندگان تشریح کرد از جمله، خنک سازی نخاع پیش از جداسازی آن و قطع کردن نخاع با چاقوی جراحی بسیار تیز. او تاکید می‌کند که این کار، احتمال آسیب را به نخاع به حداقل می‌رساند. در این عمل، ابتدا سر و بدن فرد دهنده و سرِ گیرنده را در دمای معین و در مدت زمان مشخص سرد می‌کنند تا احتمال آسیب عصبی به دلیل کمبود اکسیژن در عمل جراحی کم شود سپس با چاقوهای بسیار تیز، سر را از بدن جدا می‌کنند و بعد، مرحله دشوار پیوند فرا می‌رسد. یعنی اتصال نخاع، عروق خونی و استخوان‌های گردن. سلول‌های عصبی که قطع شده‌اند، با دقت بسیار تراز و بالانس می‌شوند و این کار باید در کمترین زمان ممکن انجام شود زیرا زمان، یک عامل کلیدی و بسیار مهم در این عمل پیوند است.

اما دکتر باتجر کاملاً با نظر کاناورو مخالف است و عقیده دارد این عمل جراحی غیرممکن است. او با توضیح اینکه راه هوا، وریدهای حیاتی، و شریان‌ها را می‌توان مجدداً سر جای خود قرار داد و پیوند زد اما نخاع مشکل اصلی این پیوند است و نتیجه این می‌شود که بیمار توانایی نفس کشیدن و یا حرکت

بقیه در صفحه ۵۷

...یا کاری را آغاز نکن یا برای انجام آن از همه نیروی خود استفاده کن

• گوته

با دل‌شکستگی چطور برخورد کنیم؟

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با
شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال: دختری دانش‌آموز و تک فرزندم و در طول مدتی که خودم را شناخته‌ام بسیار احساساتی هستم و در دوست‌یابی هم مشکل دارم، چون به طور معمول دوستی را پیدا می‌کنم با او صمیمی می‌شوم و بعد از مدتی طولانی از او جدا می‌شوم و این مشکل یعنی جدا شدن از یک دوست بسیار قدیمی و خانوادگی تازگی‌ها مرا تا سر حد جنون کشانده و واقعاً نمی‌دانم چه کنم؟ امیدوارم مانند مشاوران دیگر قرص‌های آرامبخش تجویز نکنید. و تقاضا دارم راه حلی عملی ارائه کنید.

ز ـ م ـ قوچان

پاسخ: معمولا همه ما در مراحلی از زندگی خود با حالت دل شکستگی وغم واندوه ناشی از آن مواجه می‌شویم واین دلشکستگی اغلب بر روند عادی زندگی ما تاثیر می گذارد وسبب ناراحتی واندوه فراوان در ما می‌شود.خیلی از ما نمی‌دانیم که چه طور باید با این دلشکستگی کنار بیاییم وهمین باعث می‌شود که دچار یاس وناامیدی و تغییرات فیزیکی وروانی شویم.مثل زمانی که به طور ناگهانی یکی از نزدیکان را از دست می‌دهیم یا رابطه‌مان با نزدیک‌ترین دوست قطع می‌شود.

زمانی که عزیزی را از دست می‌دهیم مراحل پنجگانه انکار،خشم احساس گناه و افسردگی را تجربه می کنیم و کم کم به این وضعیت عادت کرده وبا آن کنار می آییم اما زمانی که دل شکستگی ناشی از یک شکست عشقی یا طرد شدن ویا قطع رابطه با کسی که دوستش داریم باشد دو واکنش اعتراض وخشم را تجربه خواهیم کرد.بعد از اینکه فردی را از دست می‌دهیم دچار یاس،ناامیدی،بی کسی وبی ارزشی شده وغم واندوه شدیدی رااحساس می کنیم وگاهی اوقات حتی دچار افسردگی می‌شویم.در این مرحله تغییراتی در الگوی خوردن وخوابیدن ومیل وانگیزه وهمین طور در روابط اجتماعی ما ایجاد شده که با فکر کردن به خاطرات خوب قبل از جدایی همراه است و گاهی اوقات این حال به قدری شدید است که ممکن است فرد به قرص‌های آرامبخش پناه ببرد.اما با گذشت زمان وبا کمک اطرافیان یا یک فرد متخصص با این اوضاع کنار آمده واز غم واندوه وی کاسته می‌شود. برای اینکه بتوانیم با غم واندوه ناشی از دلشکستگی کنار بیاییم بهتر است موارد زیر را به کار بندیم:

۱- گریه کنید:اگر دوست دارید که گریه کنید تا آنجا که می‌توانید گریه کنید. گریه کردن باعث تخلیه احساسات منفی وآرام شدن شما می‌شود. ابراز احساسات وهیجانات سبب آرامش شما شده وحال شما را بهتر می کند با وجود این بعضی از افراد سعی می کنند که احساسات مثبت ومنفی خود را بروز ندهند که این امر در دراز مدت از لحاظ جسمی وروحی به آنها آسیب می‌زند.

۲- خاطرات را مرور نکنید وسعی کنید آنها را فراموش کنید: بسیاری از قطع رابطه‌ها به دلایل بی‌اهمیت ایجاد می‌شوند که ممکن است پس از گذشت مدتی به آشتی تبدیل شود.پس حداقل تا زمانی که از بهبود رابطه مطمئن نیستید، سعی کنید که خاطرات با آن فرد را به دست فراموشی بسپارید ودائم به آن‌ها فکر نکنید.

۳- سعی کنید با دوستان خود ارتباط داشته باشید: در این مواقع بودن در کنار دوست یا خانواده‌ای آگاه ومهربان در بهبود حالت غم وناراحتی کمک زیادی به شما خواهد کرد.خیلی بهتر است در صورت تمایل با دوستی صحبت ودرد دل کنید واگر این موقعیت را ندارید ناراحتی واحساساتتان را روی یک کاغذ بنویسید.

> **این دوره یک فرصت جدید برای شناختن دوباره خودمان است اینکه دارای مهارت کافی در ارتباط با دیگران هستم**

۴- خشم خود را ابراز کنید: تصور کنید که دوست و فردی را که از دست داده‌اید روبه روی شما نشسته وشما هر آنچه باعث ناراحتی یا خشم شما می‌شود را به او بگویید یا روی کاغذ بنویسید. مثل اشتباهات،نواقص و بی انصافیها با این کار به علت خشم وناراحتی خود آگاه‌تر شده وبهتر می توانید آن را مدیریت کنید.

۵- خود را مشغول وسر گرم نگه دارید:در این دوران که تحمل دوری وجدایی از کسی که دوستش داشتید برای شما خیلی سخت است با ایجاد تغییر در نحوه چیدمان اتاق،رفتن به گردش،پیاده روی،مسافرت،مطالعه و کار کردن ذهن خود را با چیزهای دیگری مشغول کنید درست است که نمی‌توانید آنچه اتفاق افتاده را فراموش کنید، ولی سعی کنید که آن را دائما به خاطر نیاورید.

۶- به خود فرصت وزمان دهید:افراد دل شکسته وغمگین فکر می کنند که دیگر نمی‌توانند به حالت قبلی خود باز گردند ولی باید بدانید که این طور نیست وگذشت زمان این فرصت را به شما می‌دهد تا شما روال عادی وقبلی زندگی خود را از سر بگیرید. همانند موقعیت‌های غم انگیزی که قبلا پشت سر گذاشته‌اید.

۷- سعی نکنید از موقعیتی که در آن هستید فرار کنید واتفاقا در این دوران سعی نکنید با پناه بردن به کارهایی مثل سیگار کشیدن یا روی آوردن به آرام‌بخش‌ها واز این قبیل چیزها از موقعیت فرار کنید چون سبب آسیب زدن به شما شده و بازگشت شما به حالت طبیعی را دچار مشکل می کندوفقط در کوتاه مدت شما را از غم واندوه‌تان دور می‌سازد.

۸- حداقل برای مدتی وارد رابطه دیگری نشوید. از آنجاییکه هر رابطه‌ای بر احساسات وعواطف شما تاثیرات جدی دارد وبعد از قطع رابطه چه به دلایل حوادث طبیعی مثل مرگ وچه به دلیل رابطه نادرست با فردی، زمان لازم است تا صدمات وخاطرات باقی مانده کم رنگ شوند تا فرد بتواند دوباره رابطه جدیدی را آغاز کندوتحت تاثیر رابطه قبلی قرار نگیرد.واین دوره یک فرصت جدید برای شناختن دوباره خودمان است اینکه دارای مهارت کافی در ارتباط با دیگران هستم؟آیا می‌توانیم علایق، خواسته‌ها ونظراتمان را بیان کنم؟آیا در رابطه‌ام واقعیت گرا بودم یا خیالبافی می کردم؟چه ویژگی‌های مثبتی دارم؟ و از این قبیل پرسش‌ها که با یافتن پاسخ آنها می‌توانید در آینده رابطه بهتری را با دوستان و اطرافیان داشته باشید.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تحصیلی



مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۴ تا ۱۵
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان

چگونه از زندگی خود راضی باشیم؟



افزایش اعتماد به نفس و خودباوری

رابطه ما با خودمان شبیه به رابطه ما با دیگران است؛ به طور مثال اگر دوستی دارید که همیشه با تاخیر سر قرار می‌رسد، به تدریج به او بی‌اعتماد خواهید شد و اگر به کسی اعتماد نداشته باشیم، نمی‌توانیم او را دوست بداریم حتی اگر آن شخص خودمان باشیم! پس بهترین راه رسیدن به اعتماد به نفس، این است که با خودمان مهربانتر باشیم و شرایط خویش را با تمام وجود دوست بداریم.

برای نیل به این هدف، باید ذهن خود را به جای نداشته‌ها روی داشته‌ها متمرکز کنیم و این یعنی غربال کلیه عقاید و افکارمان و برگزیدن اعتقادات و افعال پسندیده‌ای که بدان پایبندیم.

گام عملی: از تغییرات کوچک و عملی آغاز کنید تا ببینید چطور شادیِ پیروزی‌های کوچک، شما را برای رسیدن به موفقیت‌های بزرگ آماده خواهد کرد. لازم نیست برای ورزش کردن ساعت ۵ صبح فردا را انتخاب کنید که آن فردا هیچگاه نیاید! شاید برای شروع ورزش، یک ربع بعد از پایان کار روزانه که دغدغه کمتری داریم، نیز کافی باشد.

اتفاقات بد روزمره را در ذهن مرور نکنید

مرور ذهنی اتفاقات بدی که در طول روز برایمان رخ می‌دهد، آرامشمان را مختل می‌کند. باید مسایلی که باب میلمان نبوده و قدرتی برای تغییر دادن آن‌ها نداریم را به حال خود رها کنیم. یکی از مواردی که آرامش ما را مختل می‌کند فکر و ذهن ماست و در واقع ما باید بتوانیم با کنترل ذهن خود در راه آرامش گام برداریم. در واقع وقتی اتفاق ناخوشایندی برایمان رخ می‌دهد و مادر ذهنمان چندین و چند بار آن را مرور می‌کنیم، با هر بار مرور تلخی آن پیشامد را یادآوری کرده و تیشه به ریشه آرامشمان می‌زنیم که همین امر موجب می‌شود یک پیشامد کوچک یک آشفتگی بزرگ به بار بیاورد.

همچنین برای دستیابی به آرامش لازم است که در مورد خودمان و توانایی‌هایی که داریم واقع‌بین بوده و انتظاراتی که از خود داریم و برنامه‌ریزی‌هایی که بر آن اساس انجام می‌دهیم نیز با منطق سازگار باشد. شناخت منطقی توانایی‌ها و نقاط ضعفی که داریم موجب می‌شود از خود توقع نامعقول نداشته و زمینه را برای دستیابی به آرامش فراهم کنیم.

در خصوص دستیابی به آرامش بهتر است عشق و علاقه خود را بی‌قید و شرط نثار دیگران کنیم. یعنی از هیچ کس توقع نداشته باشیم آن‌طور که باب میل ماست رفتار کنند و به همان میزان که از ما محبت دریافت می‌کنند جبران کنند، چرا که ما تنها مسئول رفتار خودمان هستیم.

نسیم سهیلی - روانشناس

بازگرداندن نیروی جوانی

*شیر برنج غذای خوب و معتدلی است که موجب رشد اطفال می‌شود و قوای جسمی و جنسی افراد را افزایش می‌دهد.

*آب چلو که هنگام آبکش کردن برنج به دست می‌آید نیز کاربرد دارد و زنان می‌توانند دست‌های خود را به مدت چند دقیقه در آن قرار دهند البته زمانی که ولرم شده است اثر نرم کننده و ترمیم کننده آن را بر پوست خود مشاهده کنند.

*نوشیدن لعاب برنج نیز برای ترمیم زخم‌های گوارشی مفید است. برای تهیه لعاب برنج ۲ قاشق غذاخوری از برنج نیم کوب را با یک لیوان آب به مدت ۵ دقیقه بجوشانند سپس صاف کرده مصرف کنند.

*زنان برای شفافیت صورت خود هم می‌توانند لعاب برنج را با کمی آرد باقالی مخلوط کنند تا مایع لزجی تهیه شود سپس بر صورت خود بمالند و ۲۰ تا ۳۰ دقیقه صبر کنند تا اثر آن را بر پوست خود مشاهده کنند.

*سبوس برنج نیز بسیار ارزشمند است و افراد با مصرف عصاره جوشانده شده آن یا مصرف در غذاها می‌توانند نیروی جوانی‌شان را باز گردانند.

محسن ناصری - متخصص طب سنتی

فواید درمانی گیاه نسترن

میوه نسترن در فرآیند تجزیه غذا در دستگاه گوارش، به جذب ویتامین C کمک می‌کند. ویتامین C برای جلوگیری از بیماری‌هایی همچون اسکوروی (کمبود ویتامین C) که موجب خونریزی لثه می‌شود، ضروری است. میوه نسترن معمولاً به صورت چای گیاهی مصرف می‌شود. **برخی از فواید میوه نسترن**:

*درمان اسهال
*تسکین دل دردهای قاعدگی
*تسکین سرفه، سرماخوردگی و آنفلوآنزا
*درمان و پیشگیری از مشکلات کلیه
*درمان و پیشگیری از مشکلات مجاری ادراری
*پیشگیری از بیماری‌های قلبی
*بهبود زخم و درمان سوختگی
*درمان مشکلات پوستی و آلرژی‌ها
*منبع عالی از ویتامین C
*منبع غنی از ویتامین‌های A، D و E
*چای میوه نسترن یکی از راه‌های درمان و پیشگیری از سرماخوردگی می‌باشد.
*میوه نسترن برای درمان بیماری‌های مربوط به فشار هم چون زخم معده و فشار خون بالا مناسب است.
*از آن برای درمان ناراحتی‌های مربوط به رحم نیز استفاده می‌شود.
*کپسول‌های میوه نسترن برای بهبود زخم و سوختگی کاربرد دارند. آنها برای درمان آلرژی، مشکلات پوستی، درد، سرفه، سرماخوردگی، آنفلوآنزا و اضطراب نیز مفید هستند.
*از کرم‌ها و ژل‌های حاوی این میوه نیز برای درمان مشکلات پوستی و آلرژی استفاده می‌شود.

کرفس قوی‌تر از قرص‌های خواب



*کرفس به دلیل دارا بودن روغن‌های طبیعی و ضروری، املاح و ویتامین‌ها و هورمون‌های گیاهی مفید، اثرات مفیدی بر روی مغز و اعصاب دارد.

*کرفس و آب کرفس از بی‌خوابی و بدخوابی پیشگیری می‌کند.

*کرفس به دلیل اینکه پتاسیم و سدیم خوبی دارد، می‌تواند ادرار را زیاد کرده و به دفع مواد غذایی هضم شدن در روده کمک کند.

*کرفس به دلیل داشتن مواد مغذی، نوعی احساس آرامش به انسان می‌دهد و تاثیر آن در خوابیدن و داشتن خوابی راحت، از قرص‌های خواب بیشتر است

*کرفس به متابولیسم و سوخت و ساز بدن نیز کمک بسیار بزرگی کرده و موجب هضم بهتر غذا می‌شود.

عماد معصومی - متخصص تغذیه

آنگاه که خویشتن را فراموش کنیم، همه چیز ما را فراموش می کند •گوته



سیدهاشم هوشی سادات



از قاجار تا انقلاب (۴۵)

راهبرد امام، رشد آگاهی مردم

علی رغم اینکه در فضای سیاسی خفقان زده ایران پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ گروه های سیاسی جدید به جمع بندی مبارزه مسلحانه علیه رژیم پهلوی رسیدند، استراتژی سیاسی و راهبرد مبارزاتی امام خمینی پس از تبعید به ترکیه و عراق و استقرار در نجف، بر رشد آگاهی مردم و ایجاد تحولات جدید و نظم عادلانه اجتماعی در جامعه ایران از طریق قیام عمومی بود، و نه مبارزه قهرآمیز و به دست آوردن قدرت از طریق مسلحانه و نظامی. لذا رهبر نهضت به طور صریح این حرکت جدید را تایید نکرده و نیروهای سیاسی را به اتخاذ روش مبارزه مسلحانه برای براندازی رژیم پهلوی توصیه ننمودند. نه فتوای شرعی از سوی ایشان در خصوص ترور حسنعلی منصور نخست وزیر شاه صادر شد، و نه در برابر تلاش های سیاسی رهبران مجاهدین خلق اولیه در سال ۱۳۵۰، در خصوص ضرورت عینی جهاد مسلحانه علیه رژیم شاه، (که از حمایت بسیاری از


نیروهای نظامی در خیابان های تهران در روز ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

روحانیان مبارز و چهره های سیاسی سرشناس و موجه برخوردار بود)، از این موضع کوتاه نیامدند.

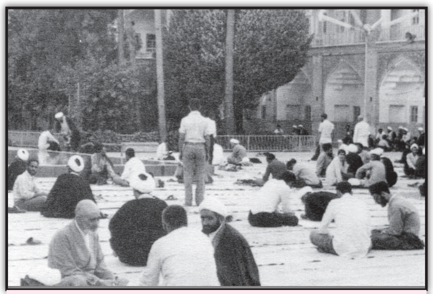
امام نیروهای سیاسی را در مسیر مبارزه علیه رژیم استبدادی یاری می کردند، ولی پیگیری مبارزه مسلحانه از سوی گروه های مبارز مذهبی مانند موتلفه اسلامی، حزب ملل و مجاهدین خلق اولیه، صرفاً اجتهاد و جمع بندی سیاسی خودشان بود که البته در مسیر گزینش این راهبرد و استراتژی ناموفق، هزینه های انسانی بسیاری را متحمل شدند و نیروهای مبارز، متعهد و فداکار بسیاری در این راه به شهادت رسیدند یا متحمل زندان و شکنجه های سنگین و طولانی مدت شدند. در واقع انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۶ و در شرایطی با حضور اکثریت مردم آغاز شد که راهبرد مبارزه مسلحانه پس از ۱۲ سال تلاش با بن بست و شکست مواجه شده بود.

تلاش های سیاسی حوزه

در ادامه تلاش های سیاسی نیروهای مبارز در تهران در سال های ۴۴ـ۱۳۴۳، فضلا و طلاب حوزه ها به ویژه حوزه علمیه قم نیز علی رغم فضای سنگین پس از تبعید امام، بر عمق مبارزات افزودند.

در این مقطع محور مبارزات قم بر حول دو شخصیت معتبر فقهی حوزه "آیت ا... منتظری و آیت ا... ربانی شیرازی" استوار بود و فضلای برجسته دیگری همچون آیات و حجج اسلام "علی اکبر هاشمی رفسنجانی، مکارم شیرازی، مشکینی، ربانی املشی، مفتح، باهنر، سیدمحمود دعایی، علی حجتی کرمانی و...." در مسیر تعمیق مبارزات تلاش می کردند.

نقطه اوج این حرکت عید نوروز ۱۳۴۵ بود که پس از دستگیری شیخ محمد منتظری و متعاقب آن


حوزه علمیه قم ـ مدرسه فیضیه طلاب در حال مباحثه

دستگیری آیت ا... منتظری و شکنجه شدید آنها، نامه ای سرگشاده به امضای ده ها تن از فضلای حوزه به مراجع و علمای بزرگ نجف و ایران منتشر شد. در این نامه ضمن اعتراض شدید به دستگیری و شکنجه آیت ا... منتظری و ربانی شیرازی و چند تن دیگر از روحانیون آمده:

"همه می دانند که حضرت آقای منتظری (مدظلّه) یکی از بزرگترین اساتید سطوح عالیه بوده و در چند سال اخیر درس خارج ایشان مجمع جمعی از فضلای حوزه قم می باشد و بدون اغراق اکثریت طلاب حوزه علمیه قم و بسیاری از مبلغین عالی مقام از محضر درس این بزرگوار استفاده برده و می برند."

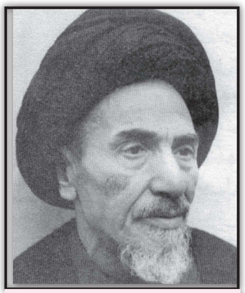
تسلیت سالگرد قیام ۱۵ خرداد

نویسندگان همین نامه به همراه صدها تن دیگر در سال ۱۳۴۵ طی تسلیت نامه ای به مناسبت سالگرد قیام ۱۵ خرداد به آیت ا... العظمی خمینی در نجف اشرف نوشتند:

"رژیم گستاخی و وقاحت را به جایی رسانده که شخصیت بزرگ روحانیت حضرت حجت الاسلام آیت ا... منتظری مجتهد و استاد عالی قدر حوزه علمیه قم و آقازاده محترمش آقای محمدعلی منتظری را پس از دستگیری در شکنجه گاه قزل قلعه تحت شکنجه شدید قرار داده است..." (بررسی انقلاب ایران ـ عمادالدین باقی ـ ص ۱۷۶)

این دو بیانیه بیانگر فضای سیاسی حاکم بر حوزه علمیه قم در سال های پس از تبعید رهبر نهضت است.

تلاش های حوزه مشهد


آیت الله العظمی میلانی مرجع تقلید ساکن در مشهد مقدس

در حوزه های علمیه دیگر شهرهای ایران و به ویژه مشهد مقدس نیز شرایط مشابه حاکم بود. در مشهد این حرکت با همت فضلای برجسته ای همچون آیت ا... خامنه ای، استاد سیدعبدالکریم هاشمی نژاد و آقای واعظ طبسی استمرار یافت.

قبل از این رویدادها نیز بزرگانی همچون استاد محمد تقی شریعتی و طاهر احمدزاده در کانون نشر حقایق اسلامی مشهد در مسیر تلاش ها استوار بودند. مراجع دینی مشهد همچون آیت ا... میلانی و آیت ا... حاج آقا حسن قمی نیز از اهداف جنبش حمایت همه جانبه می کردند. دکتر علی شریعتی نیز پس از بازگشت از فرانسه، آرام آرام فعالیت های فرهنگی ـ سیاسی را در دانشگاه مشهد از سال ۱۳۴۶ به بعد آغاز کرده بود.

تثبیت مرجعیت امام

در سال های اواخر دهه ۱۳۴۰ با فوت مراجع بزرگ تقلید نجف اشرف مانند آیت ا... سید محسن حکیم و سپس سید عبدالهادی شیرازی، تلاش های برجسته ای از سوی بزرگان حوزه قم همچون آیت ا... منتظری و آیت ا... ربانی شیرازی برای تثبیت کامل مرجعیت امام خمینی صورت گرفت تا زمینه برای هدایت مبارزات سیاسی در کنار این منصب دینی به طور همه جانبه صورت پذیرد.

آیت ا... منتظری در مصاحبه با کیهان فرهنگی مورخ ۱۳۶۸/۳/۲۹ به شرح کامل این تلاش ها پرداخته و ابعاد آن را شرح می دهد. با توجه به روند رو به رشد مبارزات ضداستبدادی پس از قیام ۱۵ خرداد و حضور فعال نسل جوان در صحنه مبارزات و شکل گیری گروه های جدید سیاسی ـ مذهبی، تثبیت مرجعیت دینی امام که واجد صفات سیاسی لازم برای پیشبرد نهضت بود، یک ضرورت عینی به شمار می رفت که این مسئله مهم با ورود بزرگانی همچون آیات "منتظری و ربانی شیرازی" متحقق شد و مورد تایید اکثریت فضلای حوزه، مردم و جریان های سیاسی قرار گرفت.

بیانیه این دو شخصیت در خصوص مرجعیت آیت ا... العظمی خمینی در سال ۱۳۴۸ از جمله اسناد تاریخی نهضت اسلامی و حوزه علمیه قم است که بسیار آموزنده و با توجه به شرایط ویژه خود جذاب است.(تاریخ سیاسی معاصر ایران ـ دکتر مدنی ـ ج ۲ ـ ص ۹۶)

نخست وزیری هویدا

در صحنه تحولات سیاسی هیئت حاکمه ایران، در سال‌های ۴۴ـ۱۳۴۳ و در پی ترور منصور نخست وزیر و همچنین سوءقصد نافرجام به شاه در کاخ مرمر، با منصوب شدن امیر عباس هویدا به عنوان نخست وزیر، در واقع تیم "کانون مترقی" که در سال ۱۳۳۹ شکل گرفته و در آذر ۱۳۴۲ به "حزب ایران نوین" تغییر نام یافت، قدرت اجرایی را در دست گرفتند. در واقع با حذف رجال کهنسال و معمر از قدرت اجرایی، شاه در صدد بر آمد تا نسل جدید غربگرای طرفدار سلطنت را متولی امور اجرایی کشور کند. جریان جدید، برخلاف گذشتگان معتقد به این اصل که "شاه سلطنت کند و نه حکومت" نبوده و یا حداقل به صراحت آن را ابراز نمی کرد و مایل نبود به چالش نخست وزیران گذشته دچار شود. لذا برای اولین بار پس از شهریور ۱۳۲۰ شاه توانست قدرت مطلقه خود را تثبیت کند و نخست وزیر جدید نیز خود را صرفاً متولی امور اجرایی کشور می‌دانست.

در این راستا جریان کلی هدایت امور و وزارت خانه‌های حساس مانند "خارجه، جنگ، کشور و امور امنیتی" تحت کنترل مقام عالی سلطنت بودند. اگر چه به ظاهر عضو کابینه و تحت نظارت نخست وزیر بوده و حرکت می کردند.

رعایت این مرزبندی و قبول این شرایط توسط هویدا، هم خاطر شاه را آسوده کرد و هم رمز ماندگاری وی تا مرداد ۱۳۵۶ شد. به همین جهت، شاه درصدد برآمد تا در سال ۱۳۴۶ و پس از ۲۶ سال سلطنت، جشن تاجگذاری را رسماً برگزار کند. همچنین از سال ۱۳۴۷ با بسیج کلیه امکانات، زمینه برای برگزاری جشن‌های


امیر عباس هویدا به همراه اعضا کابینه

۲۵۰۰ ساله تشکیل حکومت شاهنشاهی در ایران در سال ۱۳۵۰ فراهم آید. این جشن نقطه آغاز تحولی اساسی در رابطه مردم و حاکمیت و چگونگی مبارزات نیروهای مخالف سیاسی با رژیم شد. به ویژه آن که امام در نجف با ایراد سخنرانی مبسوط و مستدلی با آن به مخالفت پرداخت و تاثیر عمیقی بر افکار عمومی و حرکت مبارزان داشت. برگزاری این جشن بزرگ و بین المللی نقش مهمی در فرجام تقابل مردم و شاه داشت، که بدان خواهیم پرداخت.

درگذشت دکتر مصدق

فوت دکتر مصدق در ۸۷ سالگی و در اسفند ۱۳۴۵ از جمله رویدادهای مهم بود. وی که از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۵ زندانی و از آن سال تا اسفند ۱۳۴۵ در قلعه احمدآباد محصور بود، از بیماری پیشرفته سرطان رنج می‌برد. رژیم هیچگونه امتیاز و تسهیلاتی در ایام بیماری برای این مرد بزرگ در نظر نگرفت، و پس از فوت اجازه نداد تا در قبرستان ابن بابویه تهران و در کنار قبور شهدای قیام ۳۰ تیر ۱۳۳۱ (طبق وصیت وی) دفن شود. همچنین از انتشار رسمی خبر فوت دکتر مصدق و برگزاری مراسم ختم توسط گروه‌ها و شخصیت‌های سیاسی نیز ممانعت به عمل آمد.

لذا پیکر دکتر مصدق در احمدآباد با حضور خانواده وی توسط دکتر یدا... سحابی یکی از رهبران نهضت آزادی ایران که پس از ۵ سال زندان به تازگی آزاد شده بود غسل داده شد و آیت ا... حاج سید رضا زنجانی بر پیکر وی نماز خواند و در همان منزل که سال‌ها محصور بود، به خاک سپرده شد و این در حالی بود که همسر

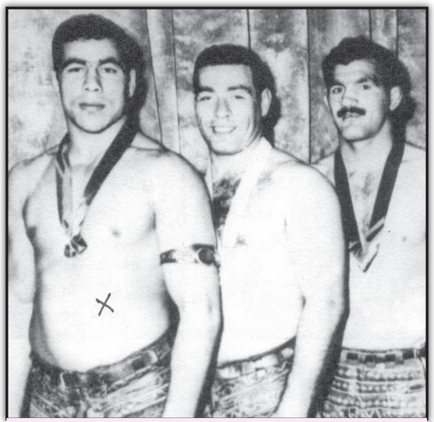

محاکمه دکتر مصدق در دادگاه نظامی پس از کودتای ۲۸ مرداد

فداکار و صبور وی نیز حدود سه سال قبل (۱۳۴۳) دار فانی را وداع گفته بود. عمل جراحی دکتر مصدق در بیمارستان نجمیه تهران که توسط مادر بزرگوارش احداث شده بود و به مردم خدمت رسانی می کرد، انجام گرفت. شاه نسبت به دکتر مصدق حساسیتی خاص و ویژه داشت و هرگز حاضر نبود نام او چه در دوران حیات و چه پس از فوتش در مطبوعات و جامعه مطرح شود.

اولین مراسم بزرگداشت رسمی دکتر مصدق سه هفته پس از پیروزی انقلاب در ۱۴ اسفند ۱۳۵۷ با حضور صدها هزار تن از مردم در روستای احمدآباد برگزار شد و آیت ا... سید محمود طالقانی به ایراد سخنرانی پرداخت و تحولات ایران و پیروزی انقلاب را تحلیل کرد.

درگذشت جهان پهلوان تختی

مرگ مشکوک شادروان غلامرضا تختی در سال ۱۳۴۶ از جمله رویدادهایی بود که در ذهنیت جامعه تاثیر بسزا داشت. او که متولد جنوب تهران ـ خیابان خانی آباد ـ بود، به عنوان قهرمان برجسته کشتی آزاد در چهار دوره المپیک، جزء هواداران نهضت ملی و دکتر مصدق بود و با شخصیت‌های روحانی مانند آیت ا... طالقانی مراوده فعال داشت و در سال‌های ۴۱ـ۱۳۳۹ و در جریان تشکیل جبهه ملی دوم، مسئول شاخه ورزشی آن بود. تختی به شدت مورد علاقه مردم بود و لذا در جریان زلزله بویین زهرا در سال ۱۳۴۱ توانست کمک‌های قابل توجه مردمی برای زلزله زدگان جمع آوری کند. درگذشت این "قهرمان پهلوان آزادیخواه"


جهان پهلوان غلامرضا تختی پهلوان اول کشور

که با رژیم استبدادی شاه مخالف بود، تاثیر بسزایی در روحیه مردم داشت و تشییع جنازه باشکوه وی از تهران تا ابن بابویه و سپس مراسم باشکوه هفتمین روز درگذشتش که صحنه تظاهرات بزرگ سیاسی مردم علیه رژیم حاکم بود، نمادی بارز از حضور متعهدانه مردم ایران در آن مقطع از مبارزات بود.

درگذشت جلال آل احمد

به موازات این واقعه، درگذشت نابهنگام و مبهم نویسنده متعهد جلال آل احمد نیز بر ذهنیت مردم و به ویژه جامعه روشنفکری تاثیر داشت. جلال که متولد ۱۳۰۲ و از خانواده‌ای ریشه دار و روحانی بود، در سال‌های دهه ۱۳۲۰ جزء فعالان سیاسی بود. او در سال ۱۳۲۶ به همراه گروهی از روشنفکران از حزب توده انشعاب کرد و در جریان نهضت ملی شدن نفت حضوری فعال داشت. در سال‌های دهه ۱۳۳۰ و پس از ازدواج با سیمین دانشور به فعالیت‌های ادبی مشغول بود و در ابتدای دهه چهل با وقوع قیام ۱۵ خرداد، به شدت تحت تاثیر رویداد جدید قرار گرفت. او در این مقطع با جریان‌های سیاسی و مذهبی و به ویژه رهبری نهضت اسلامی رابطه‌ای فعال داشت. پس از بازگشت جلال از سفر حج در سال ۱۳۴۴ تحولی عمیق در ذهنیت وی به وجود آمد و او عملاً به عنصری محوری در جریان فکری و روشنفکری ایران تبدیل شده بود که متاسفانه با مرگ نابهنگام و مشکوک وی در سال ۱۳۴۸ ناتمام ماند. در سال‌های دهه ۱۳۵۰ شخصیت جلال به نمادی از چهره یک روشنفکر متعهد علاقه‌مند به ایران و اسلام در ذهنیت مردم و به ویژه نسل جوان تبدیل شد و الگوی برجسته‌ای برای مبارزان جوان محسوب می‌شد.

باید در محدوده امکانات زمینی بیافرینیم و در آفرینش به زمین وفادار بمانیم ● فریدریش ویلهلم نیچه

فرمانده بی‌مزار گردان حمزه



...حسن زمانی فرمانده شجاع و دلاور گردان متوجه شد که علائم معبر باز شده، به دلیل عقب نشینی نیروها و حجم سنگین آتش دشمن در شب‌های گذشته از بین رفته است و...

از: مسلم آژ

طلائیه و هورالهویزه منطقه‌ای با دو طبیعت متفاوت بود. هورالهویزه با نیزارها و آب‌های راکد از سمت شمال به جنوب عمق آن از ۴ متر به حدود دو متر می‌رسید. جزایر مجنون شمالی و جنوبی، دو جزیره مصنوعی بود که توسط عراق و با کمک فرانسوی‌ها در منطقه نفت خیز هورالهویزه ایجاد شده بود. دشت طلائیه هم که با طغیان هورالهویزه، قسمت‌هایی از آن به زیر آب می‌رفت. ارتش بعث با توجه به وضعیت هور، موانع چندانی در آنجا نداشت، اما طلائیه را با موانع بسیار مستحکم و پیچیده مسلح کرده بود.

عملیات آبی-خاکی "خیبر" در اسفند ماه سال ۱۳۶۲ در این منطقه آغاز شد. نیروهای دلاور ایرانی از هر دو سوی منطقه به خطوط دشمن حمله کردند. جزایر مجنون به تصرف رزمندگان در آمد. اما در طلائیه به دلیل موانع بسیار و مقاومت‌های دشمن پیشرفتی حاصل نشد و این در حالی بود که حجم سنگین آتش دشمن باعث دشوارتر شدن عملیات در جبهه طلائیه شده بود. دشمن که می‌دانست، این دشت تنها راه و ارتباط زمینی رزمندگان مستقر در جزایر مجنون است؛ با تمام قوا در برابر حملات رزمندگان مقاومت می‌کرد. بنابراین فرماندهان ارشد جنگ پی بردند که با وضعیت موجود در طلائیه، عملیات خیبر در حال شکست است و احتمال سقوط جزایر خواهد بود. بنابراین "محسن رضایی" فرمانده سپاه پاسداران از "حاج ابراهیم همت" فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول ا...(ص) درخواست کرد، هر چه سریعتر نیروهای لشکر را برای حمله به دشمن به منطقه طلائیه اعزام کند تا گره افتاده در کار عملیات گشوده شود. در پی این دستور گردان‌های لشکر ۲۷ طی چند شبانه روز نبرد بی‌امان به خطوط دشمن حمله کردند. در یکی از مراحل عملیات در طلائیه بود که حاج همت به فرمانده گردان سیدالشهدا(ع) دستور داد تا به خط دشمن حمله کند. ساعت نه شب بود که رزمندگان دلاور گردان حمزه در حالی که قطعات "پل متحرک" را با خود حمل می‌کردند به سوی خط دشمن به راه افتادند. آنها باید از معبری در میدان که شب‌های گذشته، ایجاد شده بود عبور و با نصب پل متحرک بر روی "کانال سی متری" و عبور نیروها از آن، سنگرهای دشمن را منهدم می‌کردند. گردان حمزه به نزدیکی میدان مین رسید. "حسن زمانی" فرمانده شجاع و دلاور گردان متوجه شد که علائم معبر باز شده، به دلیل عقب نشینی نیروها و حجم سنگین آتش دشمن در شب‌های گذشته از بین رفته است. بنابراین دستور توقف و گرفتن جان پناه نیروها در پشت میدان مین را صادر کرد. زمانی، تصمیم گرفت خود به همراه یک گروهان که به دو دسته تقسیم شده بود، از معبر جدیدی که همان شب در میدان مین زده شد، عبور کند و پس از نصب پل متحرک و عبور از کانال، دیگر نیروهای گردان را به این سو فرا خواند. رزمندگان در تاریکی شب و آهسته در پشت خاک‌هایی که با دست و ته قنداق تفنگ‌های خود ایجاد کرده بودند، سنگر گرفتند. نیروهای غواص به همراه چند تن از نیروهای گردان داخل کانال شده و شناکنان با احتیاط کامل و در سکوت قطعات پل متحرک را به یکدیگر وصل می‌کردند. پل‌های متحرک یکی پس از دیگری در حال نصب بود اما در آن سوی کانال ناگهان نیروهای دشمن متوجه حضور آنها شدند و درگیری آغاز شد، دشمن با گشودن آتش تیربار سنگین و سبک و با شلیک گلوله‌های آرپی جی و خمپاره شصت، نیروهای دلاور ایرانی را زیر آتش خود گرفت. "حسن زمانی" هم به همراه نیروهایش در پشت کانال و در زیر آتش دشمن شروع به تیراندازی کردند. آنها با شلیک گلوله و آرپی جی سعی کردند تا از نیروهای داخل کانال آب پشتیبانی کنند. درگیری شدید و حجم آتش دشمن بسیار سنگین بود. حسن زمانی در آن شب با فداکاری و رشادت وصف ناپذیری، نیروهایش را به سمت سنگرهای دشمن هدایت کرد و در همین حال و در میان باران گلوله و خمپاره دشمن بود که حسن زمانی به شهادت رسید. بعد از شهادت فرمانده گردان حمزه و با توجه به وخامت اوضاع منطقه و همچنین تکمیل نشدن اتصال قطعات پل متحرک به یکدیگر در آن سوی کانال، دستور عقب نشینی صادر شد. پیکر پاک شهید زمانی در کنار اجساد مطهر نیروهای فداکارش در کنار کانال سی متری باقی ماند و آرزوی دیرین "حسن زمانی" که شهادت در گمنامی و بی‌نشانی بود، محقق شد. دلاوری‌ها و رشادت‌های شهید زمانی و دیگر فرماندهان شهید لشکر ۲۷ و نیروهای تحت امر آنها در شب‌های دیگر عملیات در طلائیه بود که باعث شد، حمله‌ها و حجم آتش سنگین دشمن بعثی بر روی جزایر مجنون کاسته شود. نیروهای رزمنده مستقر در جزایر توانستند در این فرصت پیش آمده، مواضعشان را مستحکم و دشمن را زمین گیر و مجبور به عقب‌نشینی کامل از جزایر کنند.

***

دو هفته پایانی سال ۱۳۹۳ بود که همراه با دوستان و همرزمان "سردار شهید حسن زمانی" از تهران عازم شهرستان رزن در استان همدان شدیم. مراسم گرامیداشت یاد و خاطره این سردار بی‌مزار و شهدای "روستای خلج" در زادگاه شهید زمانی و از طرف خانواده شهید و اهالی روستا برگزار شده بود. حضور همرزمان شهید زمانی و سخنان و نقل خاطرات دلاوری‌های او، معنویت خاصی به مراسم داده بود. پس از پایان مراسم دوستان و همرزمان شهید به همراه خانواده خود، روستای خلج را ترک کرده و به سوی مزرعه‌ای که محل زندگی و کار خانواده شهید زمانی بود، حرکت کردند. "خانم طاهره احمدی" همسر شهید زمانی در سخنانی در جمع دوستان و یاران همسرش گفت: پنج ماه بعد از شهادت حسن زمانی، پسر آنها محمدرضا به دنیا آمد. او با همه سختی‌ها و مشکلاتی که در آن دوران داشت، تمام تلاش خود را در راه تربیت و تعلیم تنها یادگار شهید به کار گرفت. با بزرگ شدن محمدرضا و کم شدن وابستگی‌های دوران کودکی او، خانم احمدی خود به تحصیل ادامه داد و پس از اخذ مدرک دیپلم و شرکت در آزمون دانشگاه، موفق به اخذ مدرک کارشناسی در رشته "زراعت و اصلاح نباتات" شد. محمدرضا هم در سایه توجه و تربیت مادر، تحصیلات خود را در "رشته باغبانی" در مقطع کارشناسی به پایان رساند و مادر و فرزند همپای یکدیگر و همچون شهید زمانی با مشکلات و سختی‌های زندگی مبارزه کردند. آنها با کوشش و تلاش بی‌وقفه و بدون آن که نیازمند کمک از سوی دولت، بنیاد شهید و دیگران باشند، در سال ۱۳۸۵ شرکتی در ارتباط با دامپروری و کشاورزی تاسیس کردند و در قطعه زمینی با وسعتی حدود ۱۳ هکتار، گاوداری و کشت علوفه راه اندازی کردند. حدود دو هکتار از این زمین به "پرورش گاو شیری" و یازده هکتار باقیمانده جهت کشت ذرت و علوفه برای غذای دام اختصاص داده شد. در حال حاضر آنها با امکان اشتغالزایی در منطقه و همچنین پرورش بیش از ۱۱۰ راس گاو به یکی از مهمترین مراکز تامین لبنیات در شهرستان رزن تبدیل شده‌اند. همسر و پسر شهید بعد از گذشت ۳۲ سال از شهادت حسن زمانی، خاطرات همت و تلاش خستگی ناپذیر او را با تلاش و سازندگی زنده نگه می‌دارند.

محمدرضا جعفری
عکس: حامد خورشیدی

خاطرات هولناک یک کارتن‌خواب که غول اعتیاد را به زانو در آورد

روزگار تلخ اعتیاد

شروین، فوق دیپلم حسابداری است و در خانواده نسبتا مرفهی بزرگ شده است ولی در هفده سالگی برای اولین بار تریاک می کشد و به ظن خودش اعلام استقلال می کند. همین اتفاق مسیر زندگی‌اش را کاملا تغییر می‌دهد به طوری که به استخدام رسمی‌اش در یک شرکت دولتی هم پشت پا می‌زند. شروین که هر روز بیشتر در منجلاب اعتیاد فرو می‌رود و برای نجات از بند اعتیاد به تریاک دست به دامان شیشه، حشیش و کراک می‌شود و پس از طرد شدن از سمت خانواده به کارتن خوابی روی می آورد. اما شروین پس از هجده سال اعتیاد به انواع مخدر و دو سال کارتن خوابی تصمیم می گیرد به زندگی طبیعی باز گردد.

موسسه طلوع یکی از مراکز اصلی کمک به معتادان و کارتن خواب‌ها، بازارچه خیریه‌ای راه‌اندازی کرده است تا محصولات تولیدی زنان سرپرست خانوار و مردان تازه ترک کرده را به فروش برساند. حالا موقعیتی فراهم شده است تا این افراد مهارت‌هایی را کسب و از طریق آن امرار معاش کنند. بازارچه طلوع در خیابان مفتح جنوبی محل فروش محصولات رنگ و وارنگ اعضای این موسسه است. طبقه بالای مجتمع هم کارگاه خیاطی‌ای است که افراد پس از کسب مهارت‌های لازم به آنجا منتقل می شوند تا محصولات مورد نیاز بازارچه را مستقیما تولید کنند. به سراغ یکی از کارتن خواب‌های به زندگی برگشته این موسسه رفتیم تا زیر و بم زندگی پر فراز و نشیبش را از زبان خودش بشنویم.

شروین بلند قامت است و استخوان بندی درشتی دارد اما چین و چروک‌ها خیلی زود روی صورتش نقاشی شده است و حداقل ده سالی از سن واقعی‌اش پیرتر نشان می دهد. سگرمه‌های در هم تنیده‌اش دلهره به همراه می آورد ولی با به زبان آوردن اولین کلمات باب دوستی باز می‌شود و با خنده‌هایش فضا را صمیمی می کند، حتی قلوه کن شدن ردیف دندان های بالایی‌اش هم به نمک ماجرا اضافه می کند. با احتساب امروز ده ماه و چهار روز است که شروین تصمیم گرفته هجده سال اعتیاد را پشت سر بگذارد و به قول خودش دوباره متولد شود. بغض‌های گاه و بی گاه و صداقتی که در پس چشمان تر شروین به چشم می خورد نشان از تصمیم قاطعش برای بازگشت به زندگی دارد. شروین نه تنها از بند اعتیاد رها شده است بلکه حالا به عنوان فروشنده یکی از غرفه‌های بازارچه خیریه مشغول به فعالیت است. حالا پس از گذشت ده ماه پاکی از هر گونه مواد مخدر، از روزهای سخت زندگی‌اش می‌گوید .

ضیافت مرده خواری

یک بار که عجیب خمار شده بودم، باران شدیدی گرفته بود و به خودم می‌لرزیدم. یک دفعه صدای ترمز ماشین و بعد هم تصادف را شنیدم. ماشین به خانمی زده و خانم در جا فوت کرده بود. مردم بالای سر جنازه می‌رسیدند و کفاره می‌انداختند. چشمم که به پول‌ها افتاد دست و پایم شل شد و چند ساعتی پشت شمشادها منتظر ماندم تا پلیس صورت جلسه کند. ماشین نعش کش هم آمد و جنازه را به همراه مقداری از پول هایی که رویش بود همراه خود بردند. تنها یک سرباز مانده بود که داد و بیداد کردم "چی می‌خوای وایسادی؟ بدبختی مردم دیدن داره؟" بنده خدا فکر کرد من از اقوام خانم تصادف کرده‌ام و راهش را گرفت و رفت. سریع رفتم وسط خیابان و هر چه پول کنار جدول و کف خیابان ریخته بود جمع کردم. سی هزار تومانی می‌شد و سور و سات یک وعده‌ام را فراهم می‌کرد .



مرگ در می‌زند

هیچی پول نداشتم، نه برای جنس و نه حتی برای یه لقمه غذا. برای صاحب پاتوق‌ها کشیک می دادم تا اگر کلان! (کلانتری) اومد خبر بدهم. در عوضش بهم آشغال مواد و ته مانده غذایشان را می‌دادند تا فقط زنده بمانم. یک شب که برای کشیک دادن جلوی کانال کم آبی چمباتمه زده بودم، خوابم برد. در همان حال سرم به سمت جلو خم شد و من کله معلق زدم و با کمر به داخل کانال پرت شدم. صدای افتادنم به قدری بلند بود که صاحب پاتوق آمد بالای سرم ببیند چه شده. هیچ کس باور نمی کرد هنوز زنده باشم ولی حتی یک خراش هم بر نداشتم. یک فیزیوتراپیست معتاد هم داشتیم، می گفت: "در حالت خواب وزن بدنت تقسیم شده و فشار زیادی به کمرت نیومده وگرنه مرده بودی."

رسم معتاد کشی

زمستان پارسال زمانی که سرمای شدیدی افتاد با دوست کُردم توی غار نشسته بودیم که دیدم حالش بدجوری خراب شد ولی هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. این بنده خدا همان شب فوت کرد و خبر به گوش صاحب پاتوق رسید. صاحب پاتوق هم که حوصله مامور بازار را نداشت، گفت: "هر کی این نعشو ببره بیرون یک گرم پیش من داره" من هم که خمار مواد بودم قبول کردم جنازه رفیقم را کول کنم و تا نزدیکی اتوبان ببرم. تا مقصد یک شیب نسبتا تندی بود که با برف پوشیده شده بود. چندین بار تا یه مسیری بالا می رفتم و یک دفعه تعادلم بهم می خورد و به همراه جنازه تا پایین شیب سقوط می کردم. بعد از یک ساعت کلنجار رفتن نعش را نزدیک اتوبان رساندم و برگشتم پاتوق اما به جای یک گرم مواد انواع فحش و ناسزا نصیبم شد و صاحب پاتوق تهدیدم کرد. "اگه بازم ببینمت می فرستمت پیش دوست کُردت ."

تولد یک رویا

حالا که به آن روزها فکر می کنم از خودم خجالت می کشم ولی اعتیاد قدرت تصمیم گیری‌ام را گرفته بود و کاری از دستم بر نمی آمد. الان می دانم با اینکه خیلی بد کردم ولی مادرم باز هم چشم انتظار برگشتنم است اما هنوز جرات رو در رو شدن با خانواده را ندارم چون بارها ترک کرده‌ام حتما فکر می کنند که این بار هم مثل دفعات قبلی است. با خودم عهد کرده‌ام که تا یک سال آینده به مرحله‌ای برسم که بتوانم سربلند وارد جامعه شوم و به پیش خانواده برگردم. "خودمو سپردم دست خدا. باید منو آدم قابل قبولی کنه، این حقمه."

خانم جدیری یکی از خیرین و مسئول بازارچه خیریه طلوع بی‌نشانه‌ها بر حرف‌های شروین صحه می گذارد و مطمئن‌مان می کند تصمیم شروین برای بازگشت به زندگی پاک و سالم قطعی است و این خاطرات حیرت‌انگیز و ترسناک برای همیشه به حافظه تاریخ پیوسته است . ■

بدبختی هر کسی ناشی از آن است که همیشه آنچه را می‌بیند، به خود وابسته می کند ● آندره ژید

کورش کاشانی

این خوشبختی فقط یک معجزه است



اصلاً قصد ازدواج نداشتم. تازه درسم تمام شده بود. باید می‌رفتم سربازی بعد هم کار پیدا می‌کردم و شک نداشتم قبل از سی سالگی امکان ازدواج برایم وجود ندارد. مادر و پدرم کارمندهای ساده دولت بودند. در یک آپارتمان کوچک اجاره‌ای زندگی می‌کردیم و مجبور بودیم هر چند سال یک بار خانه را عوض کنیم و به محله‌ای پایین‌تر برویم تا از پس اجاره‌ها بر بیاییم. برای همین می‌دانستم باید روی پای خودم بایستم و زندگی‌ام را خودم بسازم. یک خواهر هم داشتم که هشت، نه سالی از من کوچکتر بود. گوشه نگاهم همیشه به او بود و دلم می‌خواست برای او هم حامی خوبی باشم.

سه ماه از سربازی‌ام می‌گذشت که خبر رسید پدربزرگم در اوج سلامت ظاهری سکته کرده و به بیمارستان نرسیده، فوت کرده است. مرخصی گرفتم و راهی شهرستان شدم. مرگ ناگهانی او برای همه ما و مخصوصاً مادرم دلخراش بود. این اتفاق زندگی همه ما را عوض کرد. بعد از فوت او تصمیم بر این شد که مادربزرگم به تهران بیاید و هر چند ماه با یکی از بچه‌هایش زندگی کند. ما نوه‌ها همگی خوشحال بودیم چون مادربزرگم همیشه زنی خوشرو و میزبانی مهربان برای ما بود. هر وقت برای تعطیلات به شمال می‌رفتیم، آن خانه قدیمی در دل کوه برایمان سرشار از خاطره بود. خاطره روزهای خوش برای ما و روزهای خوش‌تر کودکی برای مادر و پدرهایمان... بخش بزرگی از داستان‌های دوران کودکی مادرم مربوط به آن خانه بود.

پدربزرگم کشاورز بود. چند سال آخر عمرش کشاورزی را کنار گذاشته بود و زمین را به هم ولایتی‌ها اجاره می‌داد و اندک درآمدی برای دوران بازنشستگی خود می‌ساخت. دایی‌ها و مادرم هم کمک‌هایی اندک می‌کردند تا زندگی ساده و کوچک آنها به راحتی بگذرد. اما چیز مهم‌تری وجود داشت که همه ما از آن بی‌خبر بودیم و آن هم تغییر کاربری زمین کشاورزی بود که چون دور تا دور آن شهرک سازی شده بود، به زمین مسکونی تبدیل شده بود. چیزی که پدربزرگم از همه ما مخفی کرده بود. شاید به این علت بود که دلش می‌خواست تا آخر عمر زمین زیر کشت رفته‌اش جلو چشمش باشد. یک سال بعد از فوت پدربزرگ، در حالی که من هنوز سرباز بودم، صاحب ارثیه‌ای شده بودیم که مادرم با آن آپارتمانی در کرج خرید و به من گفت این خانه آماده است که هر وقت من بخواهم ازدواج کنم، مشکل مسکن نداشته باشم...

کار عجیبی بود. مادرم برای خودش هیچ آرزویی نداشت و این خانه را برای آینده من گذاشته بود.

خانه اجاره رفت تا هر وقت من ازدواج کردم، به آنجا نقل مکان کنم. در دوران سربازی با دوستی آشنا شدم که پدرش کارخانه پمپ سازی داشت و در

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

آماده‌ام تا فرصتی دیگر را بدهم



حکم که صادر شود، همه ما را ول می‌کند و می‌رود. به قول خودش چهارده سال عمرش در این خانه هدر رفته! این جمله را آنقدر گفته که پسر دوازده ساله‌ام امروز قبل از اینکه بیایم دادگاه از من خواست هیچ اصراری به ماندنش نکنم و همه شرایطش را بپذیرم و بگذارم به راحتی از این زندگی برود.

دلم خیلی گرفت. بچه‌ای که باید از رفتن مادرش ناراحت باشد، به من ابراز خوشحالی می‌کرد. سپیده از آن دسته مادرهایی نبود که زندگی را به امان خدا ول کند و برود پی خوش گذرانی که حالا بچه‌اش این حرف را بزند. او به هر دلیلی این زندگی را دوست نداشت ولی مثل یک کدبانوی تمام عیار خانه را می‌چرخاند و به امورات بچه‌اش می‌رسید.

وقتی با او ازدواج کردم، فقط ۲۲ سال داشت. با یک خواستگاری ساده با هم آشنا شدیم و ازدواج کردیم. در واقع داستان از وقتی شروع شد که ما می‌خواستیم خانه پدری را بکوبیم و بسازیم و یکی از اقوام، پدر سپیده را به ما معرفی کرد. مهندس خوش ذوقی بود. در حین بستن قرارداد و مراحل اولیه ساخت و ساز خانواده‌ها با هم آشنا شدند و مادرم از دختر آنها خوشش آمد و او را به عقد من درآورد.

به همین سادگی عروسی کردیم. من ۲۹ ساله بودم و سپیده ۲۲ ساله. قرار عروسی را گذاشتیم برای وقتی که آپارتمان آماده می‌شود و یکی از واحدها به نام ما ثبت می‌شود.

شش ماه بعد از خواستگاری و نامزدی، اولین آپارتمان آماده شد و سپیده جهیزیه‌اش را آورد و جشن عروسی در همان پارکینگ برگزار شد. من، زنم را از همان روزهای اول عاشقانه دوست داشتم. دختر ساده و مهربانی بود. عاشق خانواده‌اش بود و فکر می‌کرد این بهترین نوع ازدواجی است که می‌توانست انجام شود. نیمی از واحدهای ساختمان مال خانواده مهندس می‌شد و نیمی دیگر سهم خواهر و برادرهای من و مادرم بود. از اینکه قرار بود همه فامیل دور هم باشیم، خیلی خوشحال بودیم ولی این خوشحالی فقط سه ماه طول کشید. موقع تحویل خانه‌ها به اختلاف نظر رسیدیم. خانه‌ای که ما در آن بودیم، بهترین موقعیت ساختمان را داشت و در واقع مهریه سپیده بود. پدر سپیده اصرار داشت این خانه را به عنوان یکی از انتخاب‌های خانواده من حساب کند و خانه‌ای را که درست شبیه آن بود و از نظر موقعیت مثل هم بودند، سهم خانواده خودش بداند که البته خانواده من زیر بار نمی‌رفت. دست آخر

همان دوران به من قول داد بعد از سربازی می‌توانم در آن کارخانه مشغول به کار شوم... فکر می‌کنم دستی از آسمان آمده بود تا همه چیز پشت سر هم انجام شود و زندگی من دور تند بگیرد. شش ماه از کارم می‌گذشت که با یکی از همکارهایم در کارخانه نامزد کردم. مینا، تک فرزند بود و شرط ازدواجش این بود که او را از خانواده‌اش دور نکنم. برای همین زندگی کردن ما در آپارتمان کرج عملاً منتفی بود. با اجاره آن، آپارتمانی خیلی کوچکتر اما نزدیک خانه پدر مینا گرفتیم. بعد از هفت، هشت ماه با هم عروسی کردیم. یک زندگی ساده کارمندی داشتیم. حقوق یکی را پس‌انداز و حقوق آن یکی را خرج می‌کردیم. مینا به شدت زن مقتصد و بی‌ادعایی بود. شاید با توجه به روحیه اکثر هم‌سن و سال‌هایش دختر خیلی متفاوتی بود. برای همین همیشه حس می‌کردم او هم جزیی از این معجزه‌هایی است که دارد پشت سر هم برای من اتفاق می‌افتد. عروسی که مادر شوهر و پدر شوهرش عاشقانه او را دوست داشتند. آشنایی من با مینا موهبتی بود که همه عمرم مدیون آن هستم. مینا با درایت زندگی را مدیریت می‌کرد. هر سال وقتی نزدیک به سالگرد ازدواجمان می‌شدیم از او می‌خواستم یک جا را برای سفر انتخاب کند. سالی یک سفر که هدیه من برای سالگرد ازدواجمان بود، مثل یک قانون در خانه ما ماندگار شد. پنج سال بعد که بچه اولمان به دنیا آمد، باز هم برنامه سفر را گذاشتیم و دیدیم با بچه هم می‌شود به راحتی سفر رفت. یک وقت‌هایی به او پیشنهاد می‌دادم مثل بقیه به سفر خارج از کشور برویم ولی او قبول نمی‌کرد. می‌گفت هنوز ایران جاهای زیادی برای دیدن دارد.

بالاخره نوبت ازدواج خواهرم رسید. در اقدامی عجیب، دیدم مینا مدت‌هاست که اجاره آن خانه را برای جهیزیه خواهرم کنار گذاشته و از او خواست از حالا به بعد او برای کمک هزینه زندگی‌اش از آن خانه استفاده کند. برای همه ما غیر منتظره بود. حتی من هم به ذهنم خطور نکرده بود که خواهرم هم سهمی در این ارثیه پدربزرگم دارد! اما مینا به همه جوانب کار فکر می‌کرد. این پیشنهاد زندگی خواهرم را بسیار آسان‌تر کرد و پدر و مادرم که نگران جهیزیه او بودند، از این دلواپسی خلاص شدند. تازه فهمیدم که چرا مینا همیشه با وجود بالا رفتن درآمد ما شیوه زندگیمان را عوض نمی‌کرد.

حالا نزدیک به بیست سال از ازدواج ما می‌گذرد. هنوز سالگرد ازدواجمان به سفر می‌رویم. بچه‌های ما قانع و راضی بزرگ شده‌اند و ما هنوز همان زندگی ساده و کوچکمان را داریم. چند سالی است که پدر و مادرم دوران بازنشستگی را در همان خانه در کرج می‌گذرانند. خانه‌ای که برکت را به زندگی من خواهرم و مادر و پدرم آورد... ما در آرامش کامل بچه‌هایمان را بزرگ می‌کنیم و این خوشبختی را فقط یک معجزه می‌دانم. ■

قرار شد از اول قرعه کشی کنند و ما مجبور شدیم قبل از اینکه تاریخ سالگرد ازدواجمان از راه برسد، به طبقه پایین اسباب کشی کنیم. این موضوع سپیده را خیلی رنجاند و از آن موقع میانه دو خانواده و در نتیجه، رابطه من و خودش خراب شد.

به کمک و میانجیگری دولت خانه‌ها تقسیم شد و هر کس سهمش را گرفت و با دلخوری تمام این معامله به آخر رسید. خانواده مهندس سهم خودشان را فروختند و اجاره دادند و البته این کار را طوری انجام دادند که زندگی برای ما سخت شد. خانه را به کسانی فروختند که از نظر فرهنگی هیچ سنخیتی با ما نداشتند.

حدود هشت سال در آن آپارتمان با همسایه‌های ناموزون زندگی کردیم و روزی نبود که جنگ و دعوایی بین ما برپا نشود. من هر وقت عصبانی می‌شدم، سر سپیده غر می‌زدم که این بلا را پدرش سرِ ما آورده. او هم کوتاه نمی‌آمد و همه خانواده من را لعن و نفرین می‌کرد که با حقه‌بازی حق پدرش را خوردیم و....

این داستان هرگز از ذهن من و او پاک نشد و سپیده همیشه حس می‌کرد در جمع خانواده ما دارد مثل یک اسیر زندگی می‌کند. از ما متنفر بود و وقتی فهمید باردار است، اولین جمله‌ای که به زبان آورد، این بود:

"دارم یکی به شماها اضافه می‌کنم تا دنیا را ناپاک تر کنید!"

این حرف‌ها را با چنان خشمی می‌گفت که مرا به اوج عصبانیت می‌رساند و نمی‌توانستم جلو عصبانیت خودم را بگیرم. این شروع تلخ زندگی ما بود. حضور بچه یک وقت‌هایی فضا را لطیف می‌کرد اما نه به اندازه‌ای که ما تاریخچه مشکلاتمان را کنار بگذاریم و زندگی را از نقطه‌ای بهتر شروع کنیم.

این رابطه سرد چیزی نبود که از کسی پنهان باشد. سپیده، زن کدبانو و مادری فداکار بود. همه کارها را سر موقع و با سلیقه انجام می‌داد ولی هیچ مهر و عشقی در او نبود. به هر بهانه‌ای به خانواده من بد و بیراه می‌گفت و همیشه بچه را جزیی از ما می‌دانست و خودش را اسیری می‌دید که آرزوی آزادی داشت.

یادم نمی‌آید برای اولین بار کی موضوع طلاق را مطرح کرد ولی آنقدر تکرار شد که برای من و پسرم مثل ترجیع‌بندی بود که از تکرارش خسته شده بودیم. زندگی ما همین طور پیش رفت تا اینکه پدر سپیده فوت کرد. او در روزهای آخر عمرش از سپیده خواسته بود مهریه‌اش را تقاضا کند و آن خانه را از من بگیرد. بعد از چهارده سال حتی آن پیرمرد هم کینه‌اش را کنار نگذاشته بود. بعد از فوت پدرش، سپیده پایش را توی یک کفش کرد که مهریه می‌خواهد و بعد طلاق... بالاخره کارمان رسماً به طلاق کشید. حالا آمده‌ام دادگاه که یا همان کاری را انجام بدهم که پسرم خواسته، یا به خودم و سپیده یک فرصت دیگر بدهم که بعد از چهارده سال نقطه دیگری را برای آغاز بهتر این راه انتخاب کنیم.... ■

شکوفه‌های زندگی


ابوالفضل احمدی‌فر


سام اکحوان


آراد فوادیان


عباس قاسمی


نیلیا شمس‌آور


سوفیا آزاد


آریو علیزاده


ترمه فرج


امیرعلی ایران‌نژاد


زینب‌سادات حسینی


ایلیا و یاسین رجبی


امیر قاسمی


عرفان قاسمی

سعادت زاده تصادف است و در هر لحظه همچون گدایی بر سر راهت ظاهر می‌شود ● آندره ژید

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

بیکارمندان دولت در خطرند!

همچین نیست که مملکت حساب و کتاب نداشته باشد. طرف اسمش را بگذارد کارمند، آن وقت پشت میزش یا خمیازه بکشد یا نقاشی بکشد یا چرت بزند یا زیر آب، یا فقط چای بخورد یا سوگند یا سرش توی نرم افزارهای گوشی‌اش باشد یا توی کار این و آن یا در اینترنت از این سایت به آن سایت بپرد (همان از این شاخه به آن شاخه پریدن سابق!) یا... وخلاصه کلام، حرکات ایذایی و خزنده‌ای از این دست که فرض و عرض شد.

همین الان که شما به سلامتی پشت میز به اصطلاح کارتان نشسته و به امور محوله یا رتق و فتق ارباب رجوع مشغول و مشعوفید، بی‌شمار افراد بیکاری هستند که در حسرت پیدا کردن کاری مثل کار شما هستند. به قول رودکی: بسا کسا که به روز تو آرزومند است. (زیرنویس فارسی تر: ای بسا که کاری مثل کار شما را فقط در خواب خوش می‌بینند.)

خبر داغ: "یک مقام معاونت توسعه مدیریت و سرمایه انسانی سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور، از احتمال تعدیل برخی کارمندان ناکارآمد خبر داد." ـ به نقل از جراید کارآمد

راه‌های کشف و شناسایی: الان ممکن است در کل ادارات و در بین کارمندان شریف دولت و حتی بخش خصوصی، هول و هراس بیفتد و بعضی‌ها نگران و گریان شوند که حالا مگر چه خواهد شد؟ یا فوقش چه نخواهد شد؟ (که البته دومین حالت بیشتر تجربه شده است). راه‌های زیر به شما و بازرسان محترم کمک می‌کند که متوجه کارآمد یا ناکارآمد بودن خود و کارمند مورد نظر خود بشوید:

۱ـ شمردن تعداد چای: در این بخش از آبدارچی هر اداره می‌شود کمک درخور توجهی گرفت. در پایان هر روز، تعداد استکان یا لیوان چای که هر کارمند میل می‌کند، به مراجع ذیربط در آن اداره گزارش داده شود. چای بیشتر، نشانه وقت کشی بیشتر است. هر که چایش بیش، چاییده بود.

۲ـ دستگاه‌های حساس به خمیازه: چطور در بعضی از اتاق‌های هر مکان مسکونی یا سازمانی، یک دستگاه حساس به دود و آتش و گرما به سقف چسبیده است که در صورت وقوع آتش سوزی، آب می‌پاشد؛ خب در اداره‌ها نیز در هر اتاقی یک دستگاهی به سقف یا به دیوار نصب شود که به خمیازه کشیدن کارمندان واکنش نشان دهد. هم به صورت آنها آب بپاشد هم مثل کنتور شماره بیندازد که هر نفر در طول روز چند تا خمیازه می‌کشد.

۳ـ مشاهده رنگ رخساره: از قدیم گفته‌اند: "آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است؟" از این رو اشخاصی که خوب کار می‌کنند، الان نگران و هراسان و دلواپس نیستند. در هر اداره، یک نفر مأمور بررسی و نظارت کیفی بر چهره افراد در این روزها شود. (می‌تواند خبر فوق الاشاره را هم مقدمتاً به آنها نشان دهد). چنانچه رنگشان عین گچ سفید شد یا که کلاً پرید، مچشان را فی المجلس بگیرند. از پریدن‌های رنگ و تپیدن‌های دل / [در اینجا] "کاهل" "بیچاره هر جا هست، رسوا می‌شود. فقط دقت شود که شخص نگاه کننده کور رنگ نباشد.

تعریف دوباره کار: بسیاری از کارمندان عزیز ممکن است که در خصوص تعریف درست و حسابی مفهوم کار و کارمندی، درست و حسابی توجیه نبوده باشند. برای این قبیل کارمندان حتماً ضرورت دارد که کلاس‌های فشرده کارشناسی و در مراحل بالاتر، کارشناسی ارشد گذاشته شود و در پایان از آنها سوال شود که تعریفشان از کارمندی چیست؟ اگر باز هم معتقد بودند که نفس آمدن سر کار و نفس کشیدن در فضای اداری و نشستن پشت میز، به معنای کارمندی و کار کردن می‌باشد و بقیه‌اش اضافه کاری به حساب می‌آید که باید مواجب لازم به آن تعلق بگیرد؛ در دم بگیریدش! سفت که قسر در نرود. باور بفرمایید طرف بیکارمند است، کارمند نیست.

گرانفروشان، ماست‌ها را کیسه کنند!

قصد نداریم داستان تاریخی کیسه کردن ماست‌ها را به طور مبسوط و مفصل برای شما تعریف کنیم و مطلب امروزمان را ماستمالی. چون می‌توانید از طریق اینترنت و ظرف کمتر از زمان لازم برای دریافت یارانه از دستگاه خودپرداز، از کم و کیف ماجرا سر درآورید. در اینجا غرض (البته بدون مرض!)، پرداختن به یک مسأله حیاتی و اقتصادی است که در ادامه عرض خواهد شد. لطفاً به ادامه ما توجه بفرمایید.

ادامه عرایض معقول و منطقی خود را اشیک و مجلسی و خیلی بی‌پرده، در سه پرده به اطلاع عموم می‌رسانیم:

پرده اول: معاون اول رئیس جمهور، در آغازین روزهای کاری سال نورسیده، با صدور بخشنامه‌ای شدیداللحن، هر گونه افزایش قیمت اجناس و کالاها و خدمات عمومی را اکیداً ممنوع اعلام کرد؛ مگر با اطلاع و مجوز دولت. این حرکت از باب "دفع دخل مقدر" و به منظور پیشگیری از افزایش قیمت‌هایی بود که معمولاً در آغاز هر سال جدیدی اتفاق می‌افتد و خیلی‌ها به آن عادت کرده و انس گرفته‌اند. به طوری که اگر چیزی را افزایش قیمت ندهند، انگار یک چیزی کم دارند و الحق هم که در اوج برخورداری، کم دارند.

پرده دوم: به دنبال صدور بخشنامه مذکور از سوی آقای اسحاق جهانگیری (و مسلم است که به نمایندگی دولت) و ابلاغ آن به همه دم و دستگاه‌های دولتی و خصوصی، رئیس اتاق اصناف ایران هم از سر انصاف، از همراهی عجیب با دولت در اجرای این بخشنامه خبر داد و بدون گذاشتن چک محضری یا سند اتاق اصناف، تضمین کرد که دولت را در این ارتباط همراهی و حمایت خواهد کرد. (نگفتیم ساپورت خواهد کرد چون این واژه لامصب از حساسیت خاصی برخوردار است و خوف آن می‌رفت که موجب انحراف اذهان عمومی از موضوع اصلی ـ مانحن فیه ـ شود!)

پرده سوم: این بخش را به نقل از جراید عمومی می‌نویسیم که نمایندگان افکار عمومی و پیگیر قول و قرارهای مسئولان هستند. بعضاً در جراید این روزهای خود اعلام کرده‌اند که هنوز جوهر امضای بخشنامه هشدار دهنده دولت در آغاز سال خشک نشده که برخی اصناف محترم زیر قول خود زده‌اند و بدون کسب هر گونه مجوز از دولت، اقدام به گران کردن محصولات خود کرده‌اند. عرض نکردیم که عادت کرده‌اند؟

پرده خوانی: ما از خواندن این سه پرده چنین نتیجه می‌گیریم که الحمدلله در مملکت ما، هر کس دارد کار خودش را به خوبی انجام می‌دهد. احدی هم در کار دیگران دخالت نمی‌کند. خیام هم اگر بی‌ادبی نباشد، گوشی دستش نبوده (چون آن موقع تلفن نبوده) که فرموده: "هست از پس پرده گفت و گوی من و تو"... ای آقا، چه گفت و گویی؟ چه کشکی، چه پشمی؟ نیازی به تهدید هم نیست که در ادامه بفرماید: "چون پرده برافتد، نه تو مانیّ و نه من"! کدام پرده؟ همه دارند بی‌پرده و خیلی شفاف کار خودشان را می‌کنند و اعلام هم می‌کنند. فلذا یک سر سوزن، حاجت به پرده پوشی نیست. حیف که باید بروم قضای حاجت، وگرنه باز هم ادامه می‌دادم.

پرده برداری جدید: ظاهراً دارند اشاره می‌کنند که جایی نروم چون یک پرده چهارم هم به ماجرا اضافه شد. گفتم که ناشکری نکنید! پرده جدید از "تشدید برخورد با گرانفروشان" یا همان ماست فروشان سابق خبر می‌دهد. می‌گویند که: جناب مدیر کل نظارت و هماهنگی گشت‌های مشترک سازمان تعزیرات حکومتی از تشدید فعالیت گشت‌های مشترک این سازمان برای مقابله با گرانفروشی خبر داده‌اند. خوش خبر باشی‌ای نسیم شمال! کجاست مرحوم سیداشرف الدین حسینی عزیز که در نشریه معروف خود "نسیم شمال"، با تیتر درشت و درست بنویسد: ماست فروشان، ماست‌های خود را کیسه کنند!

پرده خوانی آخر: ما که گفتیم الحمدلله و المنه، هر کس دارد کار خودش را می‌کند. ما هم به هکذا. داریم کار خودمان را می‌کنیم. طنز خودمان را می‌نویسیم که بیکار نباشیم. بیکاری ام‌الفساد است!

سهراب صفادار



برخورد نزدیک؛ تایپه ـ تایوان: این صحنه ترسناک تنها لحظاتی قبل از سقوط هواپیمای پرواز GE۲۳۵ در شهر تایپه است. مدت زیادی از بلند شدن هواپیما از فرودگاهی در مرکز شهر تایپه نگذشته بود که در رودخانه‌ای سقوط کرد و قبل از سقوط با این تاکسی نگونبخت نیز برخورد داشت. ۵۸ مسافر و خدمه پرواز سوار آن بودند که ۱۵ نفرشان زنده ماندند.



ریل‌های برفی؛ تشندورف ـ اتریش: اسکی‌بازان حرفه‌ای و آماتور متعددی را می‌بینید که در این مسیر جالب ۲۰۰ کیلومتری در حال رقابت هستند. این مسیر به صورت چند مسیر مستقیم و موازی همدیگر است که در انتها به یکدیگر متصل شده‌اند. این مسابقه اسکی یکی از رقابت‌های سنتی مردم اتریش و هلند است که هر ساله حدود ۵ هزار اسکی باز در آن شرکت می‌کنند.



مرد دریایی؛ موگادیشو ـ سومالی: مرد ماهیگیر اهل شهر موگادیشو، یک نیزه ماهی را به تنهایی صید کرده و به خانه می‌برد. شکار این ماهی در این منطقه بسیار رونق دارد و با وجود خطرناک بودن این شکار، پسران جوان از همان سال‌های اول جوانی، ماهیگیری را از پدرانشان یاد می‌گیرند زیرا تقریباً راه دیگری برای امرار معاش در این مناطق وجود ندارد.



پرنده‌های کاغذی؛ ردوندو ـ کالیفرنیا: «مادلین کلونوسکی» ۲ ساله روی دست‌های پدرش به آسمان نگاه می‌کند و بادبادک‌های رنگارنگ را تماشا می‌کند. فستیوال بادبادک بازی امسال که در ساحل شهر ردوندوی کالیفرنیا برگزار شد، میزبان بسیاری از علاقه‌مندان بود.



دعای خیر؛ سربرنیتسا ـ بوسنی: «فادیلا افندیک» نزدیک بنای یادبود قربانیان کشتار سربرنیتسا در حال دعا کردن است. فادیلا نیز همسر و پسرش را در آن روز از دست داد. در ژوئیه سال ۱۹۹۵، حدود ۸ هزار نفر از ساکنان شهر مسلمان نشین سربرنیتسا توسط ارتش جمهوری صربستان کشته شدند که این فاجعه، بعد از جنگ جهانی دوم، بزرگترین نسل کشی در اروپا محسوب می‌شود.



غول ابری: فضانورد ایتالیایی، «سامانتا کریستوفورتی» در داخل ایستگاه بین‌المللی فضایی و از فاصله ۳۲۰ کیلومتری زمین، این تصویر حیرت‌انگیز را از ابر طوفان «مایساک» گرفته است. نمایی آرام از غولی خشمگین. این همان گردبادی است که با بادهایی با سرعت ۲۵۰ کیلومتر، فجایع بسیاری را به خصوص در جزایر فیلیپین به بار آورده و برخی ایالت‌ها را کاملاً با خاک یکسان کرده است.

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

گم شده در تاریکی



ماشاءا... فرمانی ـ "بیجار" کردستان

"ماشاءا... فرمانی" نویسنده خوش قریحه و خلاق با نوشتن "گم شده در تاریکی" گرایش درونی شده خود را در بهره گیری هنرمندانه از واقعیت و بازآفرینی داستانی آن به اثبات رسانده است. ویژگی بارز آثار این نویسنده همخوانی سنجیده عناصر داستان است. از "ماشاءا... فرمانی" تاکنون چند داستان گیرا و خواندنی در این مسابقه به چاپ رسیده است.

با پدر و مادرت خداحافظی می کنی و راه می افتی. وارد خیابان که می شوی کنار مغازه ها می ایستی، کمی گوشت و مقداری میوه می خری، و داخل خورجین موتورت می گذاری و آرام آرام حرکت می کنی. چیزی نمانده است که از شهر خارج شوی که یادت می آید باک موتورت خالی است. دور می زنی. به پمپ بنزین می روی، باک موتورت را پر می کنی و دوباره آماده ی رفتن می شوی. قبل از حرکت به ساعتت نگاهی می اندازی و می بینی عقربه ها در یک ردیف عمودی ایستاده اند و ساعت ۶ بعد از ظهر را به تو نشان می دهند. نجوا کنان با خودت می گویی: "داره دیرم میشه، تا هوا تاریک نشده باید خودمو به روستا برسونم." در خانه ی پدریت خیلی معطل شدی، اما چاره ای نداشتی. مادرت مریض بود و پدر سالخورده ات هم نمی توانست او را نزد پزشک ببرد پس تو با او همراه شدی و به مطب رفتی و از داروخانه هم برایش دارو گرفتی. این همراهی چند ساعته با مادر برایت آن قدر خوشایند بود که گذر زمان را حس نکردی و چند ساعت برگشتنت به تاخیر افتاد. ولی تو از کارت راضی بودی و بعد از برگشتن از مطب، اگر چه دانستی که خیلی دیرت شده است اما اصلا به روی خودت نیاوردی و به پدر و مادرت نگفتی که دیرت شده و زن و بچه ات نگرانت هستند. فقط با عجله وسایلت را جمع کردی و رهسپار روستای محل خدمتت شدی. مادرت موقع خداحافظی با همان حال مریضی اش به بدرقه ات آمد و تو را در آغوش گرفت و برایت دعا خواند.

***

از پمپ بنزین بیرون می آیی و با عجله شهر را ترک می کنی. در جاده سرعت را زیاد می کنی و یک ربع زودتر از همیشه جاده ی آسفالت را تمام می کنی. به ابتدای جاده خاکی که می رسی، می ایستی و موتورت را باز دید می کنی و دوباره راه می افتی. هوا در حال تاریک شدن است. چند کیلومتر که در جاده خاکی پیش می روی، دکمه چراغ های موتور را فشار می دهی اما چراغ هایش روشن نمی شود. موتور را نگه می داری. با دست چند ضربه ی آرام به چراغ جلو می زنی، ولی بی فایده است. پیچ گوشتی را از داخل خورجین در می آوری و کاسه لامپ جلو را باز می کنی و مشغول وارسی آن می شوی. سیم های برق اتصال کرده اند. آن ها را جدا می کنی و دوباره کلید را می زنی. چراغ جلو روشن می شود، اما نور آن خیلی کم است. چاره ای نداری، هوا تاریک شده است و تو باید با همین نور کم به رفتن در تاریکی ادامه بدهی. کاسه لامپ را می بندی و راه می افتی. چند کیلومتری از راه را که می روی یک لحظه احساس می کنی جاده را اشتباه رفته ای. می ایستی، به دور و برت نگاهی می اندازی. اما نمی توانی به جز سیاهی چیزی ببینی. کمی مضطرب می شوی، با خودت زمزمه می کنی: "برگشتنم خیلی طولانی شده و حتماً تا حالا زن و بچه ام دلواپسم شده اند، کاش مدرسه تلفن داشت و غروب یه زنگ به اونا می زدم و می گفتم دیرتر راه می افتم تا زیاد چشم به راه نباشن ولی... چاره ای نیست همین راه رو میرم، شاید راه میان بر باشه و زودتر به روستا برسم." با این فکر موتور سیکلت را آرام آرام در مسیر جاده خاکی هدایت می کنی. چند صد متر دیگر که می روی در مسیر نور چراغ موتور سیکلت، خانه هایی را می بینی. می ایستی و نگاهی به اطراف می اندازی. با خود زمزمه می کنی: "مثل این که وارد یه روستا شده ام، اما چرا هیچ چراغی روشن نیست؟" متعجب هستی. به خانه ها نزدیک می شوی و بلند داد می زنی: "آهای! کسی این جا نیست؟" اما به جز صدای پارس سگ ها پاسخی نمی شنوی. از موتور پیاده می شوی، به جلوی یکی از خانه ها می روی. در می زنی و صاحب خانه را صدا

معرفی ۳ نویسنده برتر و ۳ نویسنده برگزیده دوره نهم

دوره نهم "مسابقه بزرگ داستان نویسی" اطلاعات هفتگی با پایان یافتن سال ۱۳۹۳ به پایان رسید و در سال نو دوره دهم این مسابقه شروع شده است و به خواست خدا ادامه خواهد یافت. پیش از اعلام نام های نویسندگان برتر و برندگان اول تا سوم و همچنین معرفی سه نویسنده برگزیده و تحسین شده دوره نهم، به روال متعارف و ضروری سال های سپری شده، نکته هایی چند را یادآوری می کنیم. نخست اشاره به این واقعیت اهمیتی خاص دارد که به شهادت مستند تاریخ مطبوعات ایران، برای نخستین بار یک مسابقه جدی و ارزشمند و کارساز داستان نویسی در اطلاعات هفتگی طی ۹ سال متوالی، بدون وقفه و افت و خیز در ۹ دوره ادامه یافته است و اکنون می رود تا به دوره دهم برسد. طرفه این که هنگام راه انداختن این مسابقه در سال ۱۳۸۵ ـ به رغم خوش بینی و واقع نگری های نسبی و ناظر بر ظرفیت های نهان و آشکار فرهنگی و اجتماعی دوران ـ کمتر این یقین به ذهن متبادر می شد که "مسابقه بزرگ داستان نویسی" حتی با در نظر گرفتن شمار کثیر خوانندگان و مخاطبان مجله شما، تا ۹ دوره ۹ ساله ادامه پیدا کند. اما استمرار و حرکت و تجربه در بستر زمان نشان داد که استقبال گرم و شوق انگیز نویسندگان (به ویژه داستان نویس های جوان و نوجوان و خوش ذوق و باقریحه) از این مسابقه بسیار فراتر از انتظار دبیر و مسئول مسابقه بوده است.

بدون تردید برگزاری این مسابقه بی نظیر در قدیمی ترین و ریشه دارترین نشریه هفتگی ایران، به نوعی تلاش برای پاسخگویی به نیازهای مبرم در گستره رشد فرهنگی و اجتماعی و کوششی است آگاهانه در جهت درک روح دوران. در ادامه راه، دوره دهم این مسابقه با بهره گیری از مجموع تجربه های ارزشمندی که در جریان ۹ دوره پیشین به دست آمده، با دقت نظر، شوق و شور خلاق و اعتماد به نفس بیشتر و فزاینده تری دنبال خواهد شد.

سخن کوتاه، کارمان را جدی تر از گذشته پی می گیریم، با این امید و یقین که حاصل کوشش جمعی مان با درخششی نجیبانه و چشم افسا و در عین حال با فروتنی در متن واقع نگری، تاثیری ماندگار برجای خواهد گذاشت. به هر تقدیر، در ادامه این مسابقه که بر جایگاه خود یکه و بی همتا مانده است، به روشنی درمی یابیم که چگونه این تلاش برانگیزاننده به خودی خود سویه هایی چندگانه در قلمرو تولید فکر و معنا در گذرگاه هنر و ادب خلاق و آفرینشگری راهگشای فرهنگی یافته است و به مثابه یک کارگاه گسترده داستان نویسی (بدون اداها و ادعاهای غالباً

می کنی. ولی کسـی در خانـه را باز نمی کند. خانه‌های دیگر را امتحان می کنی. بی‌فایده است. صدای سگ‌ها نزدیک‌تر می‌شـود. به طرف موتورت بر می گردی و سوار می‌شوی. آماده رفتنی که یک دفعه در برابرت ده دوازده تا سگ می‌بینی. سگ‌ها موتورت را دوره می کنند و می‌خواهنـد به تو حمله کنند. سراسـیمه موتورت را به سمتی می‌رانی. یکی از سگ‌ها می‌جهد و خورجینت را می‌ گیـرد. یک لحظه تعادل موتور از دسـتت خارج می‌شـود. معطل نمی کنی با لگدی خورجین را از دهان سـگ رها می کنی. قلبت تند تند می‌زند، دستپاچه گاز موتور را می گیری و سـرعتت را زیاد می کنی. سگ‌ها ول کن نیستند و همچنان به دنبالت می‌آیند. از شدت ترس متوجه نمی‌شوی وارد باغ‌های روستا شده‌ای. به اولین جوی آب که می‌رسـی تازه می‌فهمی که در چه مخمصه‌ای گرفتار شده‌ای. لاستیک عقب در جوی آب گیر می کند. گاز موتور را تا آخر می گیری، لاسـتیک "بوکس واد" می کند، صدای پارس سـگ‌ها نزدیک‌تر می‌شـود. پیاده می‌شوی. تا زانو در آب سرد جوی فرو می‌روی؛ اما چنان ترسـیده‌ای کـه بی توجه به خیس شدن، فقط به رهایی می‌اندیشی و با تمام قدرت موتور را هل می‌دهی و بالاخره موفق می‌شـوی آن را از جوی آب در بیاوری. موتور را که بیرون می کشی نیم نگاهی به پشت سرت می‌اندازی و می‌بینی که سگها به جوی آب نزدیک شـده‌اند. سراسـیمه در میان شاخ و برگ درختان، با سـرعت به سمت جلو می‌روی. شاخه‌ها به بدنت می‌خورند و سر و صورتت را می‌خراشند ولی تو اهمیـت نمی‌دهی و همچنان با دلهره و اضطراب پیش مـی‌روی. بـه جوی آب دیگری می‌رسـی و باز حمت زیـاد از آن هـم می گذری. صدای پارس سـگ‌ها که دور می‌شود کمی آرام می‌شوی و به خودت می گویی: "مثل این که از دسـت سـگ‌ها راحت شدم، حالا باید یک جوری از این جا برم بیرون."

می‌ایستی، فرمان موتورت را به اطراف می‌چرخانی تـا در امتـداد نور چراغ راه گریزی پیدا کنی. در طرف راسـت درخت‌ها فاصله‌ی بیشـتری از هـم دارند. موتورت را به همان سمت می‌رانی. چند دقیقه‌ای که در این مسیر می‌روی به زمین شخم زده کنار باغ می‌رسی. نفس راحتی می کشی و خدا را شکر می کنی. و در میان زمین شـخم نزده و ناهموار موتورت را به آهسـتگی هدایت می کنی. به ساعتت نگاهی می‌اندازی. نزدیک سـاعت ۹ شب اسـت. دیگر الان زن و بچه‌ات سخت نگرانت هسـتند، اما کاری از دسـتت بـر نمی‌آید. تا جاده‌ای پیدا نکنی باید هم چنان در میان زمین شـخم زده به رفتن ادامه دهی. از دور دست‌ها صدای زوزه‌ی گرگ‌ها را می‌شـنوی. به خود نهیب می‌زنی: "سرعتم خیلـی کمه اگه گرگا نزدیک بشـن حتمـا بهم حمله می کنن! باید سرعتمو زیاد کنم."

ولی هر چه بیشـتر گاز می‌دهی لاسـتیک‌ها بیشتر در خاک نرم شـخم زده فرو می‌روند و سرعتت کمتر می‌شـود. ناامیدانه گاز موتور را کم می کنی و به آرامی به راهت ادامه می‌دهی. درست نمی‌دانی چند کیلومتر در میان شـخم‌ها پیش رفته‌ای. عقربه‌های ساعتت را می‌بینی که از ۱۰ هم گذشـته‌اند ولی حتی یک جاده‌ی "تراکتـور رو" را هـم ندیده‌ای. بازوهایت به شـدت درد می کننـد. موتور را نگـه می‌داری و بر روی زمین می‌نشـینی. خیلی خسته هستی. دلت می‌خواهد همین جا دراز بکشـی و تا صبح بخوابی. ولی موجی از ترس و اضطراب سر تا پای وجودت را در خود فرو برده است و تو؛ نگران، به زن و بچه‌ی منتظرت می‌اندیشی.

چنـد دقیقه‌ای که می گذرد صداهای نامفهومی از دور به گوشت می‌رسد. سراسیمه بر می‌خیزی و نگاهی به اطراف می‌اندازی اما چیزی نمی‌بینی و فقط سیاهی غلیظی را می‌بینی که دور و برت را در بر گرفته اسـت. با ترس لباسـهایت را می‌تکانی فرمان موتوسیکلتت را می‌گیری، هندل می‌زنی و موتورسـیکلت را به حرکت در مـی‌آوری. اما هنـوز چند قدمی بیشـتر نرفته‌ای کـه در نزدیکی‌هایت صدای خش خش پامی‌شـنوی و بـه دنبال آن سـایه‌ای را می‌بینی کـه به تو نزدیک می‌شـود... دلت فرو می‌ریزد دست‌هایت را محکم به فرمـان می‌گیری و با چشـم‌های مضطربت اطراف را مـی کاوی. ضربان قلبت بالا و بالاتر می‌رود. تا به حال این گونه هجوم ترس شـدید را تجربه نکرده بوده‌ای. صـدای خش خش پـا نزدیک‌تر می‌شـود و به دنبال آن، چهره‌ی خاک آلود مردی در برابر نور کم سـوی چراغ موتور نمایان می‌شـود. بریده بریده داد می‌زنی: "که... که... کی هسـتی؟!" مرد بدون آن که پاسـخ را بگوید به تو نزدیک می‌شـود. نـا خود آگاه موتور را نگه می‌داری. آن را خاموش می کنی و به مرد ناشناس چشم می‌دوزی. او کمی دیگر جلوتر می‌آید. رو به روی تو می‌ایستد. لحظاتی خیره نگاهت می کند. بعد با زبان محلـی تو را مورد خطاب قرار می‌دهد: "غریبه این جا چه می کنی!؟" دستپاچه جواب می‌دهی: "خودت این جـا چـه می کنی؟" مرد بلند می‌خندد: "من، من دنبال گوسـفندم می گردم که از گلـه جا مونده، تو دنبال چه می گردی؟"

ـ "من، راهمو گم کردم."

ـ "راه تو گم کردی! مگه کجا می‌خواستی بری؟"

ـ "می‌خواستم برم روستای سیّد حسین."

ـ "اونجا چه کار داری؟"

ـ "معلم روستاشونم."

ـ "معلمی!"... و دستش را دراز می کند و با تو دست می‌دهد و بعد می گوید: "خیلی از روستای سید حسین دور شدی!"

ـ "حالا چه جوری می‌تونم برم سیّد حسین؟"

ـ "صد متر اون ورتر، سـمتِ چپت یه جاده‌س، اونو بگیر و تا آخرش برو تا به سیّد حسین برسی."

نفس راحتی می کشی. از او تشکر می کنی و شتابان موتـورت را به حرکت در مـی‌آوری. جاده را که پیدا می کنی از فرطِ خوش حالی، گاز موتور را تا آخر می گیری و با سـرعت زیاد به سوی مقصدت رهسپار می‌شوی. می‌دانی که الان زن و بچه‌ات خیلی نگرانت شـده‌اند، اما تو تجربه با ارزشی را پشت سر گذاشته‌ای.

پوچ و سوداگرانه متداول) تاثیری راهگشا و دامنه دار بر جای نهاده اسـت. در دوره نهم نیز چون دوره‌های قبل از میان صدها داسـتان که به این مسـابقه رسیده بود، شـصت و چهار داسـتان کوتاه شاخص به چاپ رسـید. در مرحله داوری برای انتخاب سـه داستان برتر و سـه داستان شایسته تحسـین، هیأت داوران در مطالعـه و بازخوانـی هر داسـتان ـ بدون دخالت دادن سـلیقه و پسـند ادبی خود ـ تلاش کردند و در نهایت سه داستان برتر و سه داستان شایسته تحسین معرفی شد.

سه داستان برتر دوره نهم

داسـتان‌های برتر و شاخص نهمین دوره "مسابقه بزرگ داسـتان نویسی "اطلاعات هفتگی، به ترتیب و با کسب درجه‌های اول تا سوم عبارتند از:

۱ـ "آواز قناری" نوشـته "محسـن آثارجوی" از تهران ـ چاپ شـده در شماره ۳۶۲۹ ـ چهارشنبه ۲۱ آبان ۱۳۹۳

۲ـ "وناگهان هیچ" نوشـته "علی روشـن" از کرج ـ چاپ شـده در شـماره ۳۶۲۸ ـ چهارشـنبه ۷ آبان ۱۳۹۳

۳ـ "ژیان زرد" نوشـته "مصطفی بیان" از نیشابور ـ چاپ شـده در شماره ۳۶۱۷ ـ چهارشنبه ۲۲ مرداد ۱۳۹۳

سه داستان برگزیده و تحسین شده

سـه داسـتان برگزیده و تحسین شـده دوره نهم "مسـابقه بزرگ داستان نویسـی" اطلاعات هفتگی عبارتند از:

۱ـ "پوزخند می‌زنم و خمیازه می کشـم" نوشـته "شـادی عنصری" از تهران ـ چاپ شـده در شـماره ۳۶۱۲ ـ چهارشنبه ۱۱ تیر ۱۳۹۳

۲ـ "تنهایی، تنهایی" نوشـته "محمد احمدوند" از ملایر ـ چاپ شـده در شـماره ۳۶۳۶ ـ چهارشنبه ۱۷ دی ۱۳۹۳

۳ـ "رهایی" نوشـته "مریم نظام‌پور" از مشـهد ـ چاپ شـده در شـماره ۳۶۴۵ ـ چهارشنبه ۲۰ اسفند ۱۳۹۳

درخواست از ۳ نویسنده برتر و ۳ نویسنده برگزیده

از سه داسـتان نویس برتر و شاخص (نفرات اول تا سـوم) و همچنین از سه نویسنده برگزیده و تحسین شـده دوره نهم "مسـابقه بزرگ داسـتان نویسـی" اطلاعات هفتگی درخواسـت می‌شود با خانم گردان مسئول روابط عمومی مجله تماس بگیرند تا جوایز در نظر گرفته شـده و دیپلم افتخار و لوح تقدیر، برایشان فرستاده شود.



۱۷۰

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

قسمت دوم

از هر طرف که رفتم، جز حیرتم نیفزود!

آدم کوچولوها

از روزگاران پیشین همواره این گمان در بشر وجود داشته است که در دنیای ما انسان‌های کوچکی زندگی می‌کنند که برخی از آنها حتی با چشم معمولی قابل رؤیت نیستند، و بنا به گفته یکی از زیست شناسان، برای دیدنشان ناگزیر باید از ذره‌بین کمک گرفت. هر چند این نظریه عجیب و مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسد، اما گذشته از افسانه‌های مردم پسند، شواهد و مدارکی به دست آمده که نشان می‌دهد آدم‌های کوچک ـ که عوام آنها را جن و پری نامیده‌اند ـ در جهان ما زندگی می‌کردند یا شاید هنوز هم زندگی می‌کنند. تقریباً در همه کشورهای جهان، بیش و کم قصه‌ها و افسانه‌هایی درباره پریان وجود دارد. بنابراین، هیچ بعید نیست که این افسانه‌ها و روایات، از همین موجودات کوچک سرچشمه گرفته باشد.

بناهای عروسکی

مینی تونل‌ها و پلکان‌های بسیار کوچکی که در آثار باستانی قبل از "اینکا" ها در "شاچوآمن" و دیگر شهرهای آمریکای جنوبی کشف شد، مدت‌ها باستان‌شناسان را مبهوت و شگفت‌زده کرد. این تونل‌ها، آنقدر کوچک و پیچ در پیچ هستند که بچه‌ها به سختی می‌توانند از میان آنها عبور کنند. این راهروهای زیرزمینی، به اندازه‌ای تنگ و باریک هستند که فقط برای موجوداتی که ما آنها را آدم کوچولوها می‌نامیم، قابل استفاده هستند. ظواهر امر نشان می‌دهد که این راهروها و پله‌ها قبلاً مورد استفاده قرار گرفته‌اند، زیرا در سنگ‌های سخت پلکان و همین طور ورودی راهروها، آثار ساییدگی دیده می‌شود. این آدم‌های کوچک چه کسانی بودند؟ از کجا آمده بودند؟ و چه بلایی بر سرشان آمد؟

در حال حاضر، نمی‌توان پاسخی به این پرسش‌ها داد. امکان دارد کشف پاره‌ای مدارک و شواهد معجزه‌آسا کلید حل این معما را به دست دهد.

آنچه امروز باقی مانده است، کیلومترها تونل تنگ و باریک است که در میان تخته سنگ‌های سخت احداث شده و بر اثر اصطکاک پای موجودات کوچک، فرسایش یافته است. از این گذشته، اشیایی در گوشه و کنار جهان یافت شده که از لحاظ اندازه بسیار کوچک و مینیاتوری هستند. از آن جمله می‌توان از صنایع کوچک و بسیار زیبایی از جنس عاج در "شیما" واقع در جزایر "الوشن" (در سواحل جنوب غربی "آلاسکا") نام برد. همین طور، سنگ‌های آتش زنه و نیزه‌ها و پیکان‌هایی که اندازه آنها از یک سانتیمتر تجاوز نمی‌کند. تردیدی نیست که این ابزارهای کوچک به دست بشر ساخته شده‌اند.

دست‌های کوچکی که این اشیاء را ساخته‌اند، با گذشت زمان ناپدید شده‌اند اما ظواهر امر نشان می‌دهد که این آدم‌ها در واقع بسیار کوچک بوده‌اند.

آدم کوچولوهای "ایسلند"

پیش از آن که یک ماجرای شنیدنی دیگر را شرح دهیم، بد نیست به این نکته اشاره کنیم که کمتر کشوری را می‌توان یافت که ساکنانش به وجود نژاد پنهانی از آدم کوچولوها ـ برخوردار از نیروهای فوق طبیعی ـ باور نداشته باشند. این باور، در اروپای مدرن و امروزی و به ویژه در جزیره "ایسلند" در شمال اقیانوس اطلس به چشم می‌خورد که مردمانش از دانش و سواد بالایی برخوردارند.



رئیس موزه تاریخ طبیعی شهر "آکوریری" در "ایسلند" می‌گوید:

ـ برخی از مردم اینجا داستان‌های عجیب و غریبی درباره آدم کوچولوها تعریف می‌کنند. بیشتر این افراد، مردمانی درستکار و معتبری هستند که ادعا می‌کنند این موجودات اسرارآمیز را به چشم دیده‌اند اما تا قبل از آن، اعتقادی به آنها نداشتند.

آدم کوچولوها که در زبان عامیانه جن و پری نامیده می‌شوند، موجوداتی سخت کوش هستند. به طوری که ظواهر امر نشان می‌دهد، در برابر حفظ تمامیت قلمرو خود حساسیت زیادی نشان می‌دهند و در صورت تجاوز دشمن، از هیچ کوششی برای اذیت و آزار مهاجم دریغ نمی‌کنند. ماجرای جالب زیر گواهی بر این موضوع است.

در حدود سه دهه قبل، گروهی از مقاطعه کاران که برای گسترش یک کارخانه تولید ماهی در روستای کوچکی واقع در "ایسلند" سرگرم کار بودند، با مسئله عجیبی روبرو شدند. بنابر یک رسم قدیمی در "ایسلند"، هر مالکی باید قطعه زمین کوچکی از مایملک خود را برای "مردمان ناپیدا" یا همان آدم کوچولوهای نامرئی کنار بگذارد. چند تن از روستاییان این موضوع را به مقاطعه کاران یادآور شدند، اما گوش آنها به این حرف‌ها بدهکار نبود و هر بار، در برابر این سخنان تنها پوزخندی تحویل می‌دادند. آنها به آخرین وسایل و تجهیزات مدرن، مته‌های بسیار قوی و مقدار زیادی دینامیت مجهز بودند. افراد کار آزموده‌ای داشتند که می‌توانستند با این ابزار کار کنند. برایشان مقدور نبود که به خاطر این سخنان خرافی و مسخره، کار را متوقف کنند.



اما درست در لحظات حساسی که می‌خواستند تخته سنگ‌ها را بتر کانند، تجهیزات آنها از کار افتاد و مته‌های قوی، یکی پس از دیگری شکست و کار لنگ ماند. کارگران "بدون علت خاصی" دست و پایشان زخم می‌شد و برخی از آنها به بستر بیماری افتادند. کشاورز سالخورده‌ای نزد آنها رفت، دوباره به آنان هشدار داد و گفت:

ـ شما به حریم قطعه زمینی که متعلق به "موجودات نامرئی" است، تجاوز کرده‌اید. آنها شما را راحت نخواهند گذاشت. اگر مایل باشید، مرد جوانی در اینجا زندگی می‌کند که می‌تواند با ایجاد ارتباط با این موجودات، نقش میانجی را ایفا کند.

اما کارگران، سخنان او را باد ریشخند گرفتند و از این که در عصر هواپیمای جت، هنوز از این گونه خرافات کهنه و قدیمی در "ایسلند" وجود دارد، ابراز تأسف کردند. با این حال، وسایل آنها یکی پس از دیگری از کار می‌افتاد و مانع از پیشرفت کار می‌شد. سرپرست گروه، هر چند اعتقادی به این خرافات نداشت، سرانجام پذیرفت که نزد آن مرد جوان ـ که گفته می‌شد از نیروهای خارق‌العاده برخوردار است ـ برود و از او بخواهد که با این موجودات نامرئی تماس بگیرد و

به آنها پیشنهاد صلح بدهد.
این مرد جوان که "اولافور بالدورسون" نام داشت، پس از آن که به حالت خلسه فرو رفت، به سرپرست گروه گفت:
ـ یک "هستی" وحیات نیرومند که قادر به دیدنش نیستید، این قطعه زمین را برای سکونت خود برگزیده است. شما قصد دارید محل زندگی آنها را منفجر کنید. آنها از این موضوع ناراحت و نگرانند. هر طور شده باید آنها را راضی کنم. این موجودات نامرئی ظاهراً موجوداتی منطقی به نظر می‌رسیدند، زیرا مرد جوان پس از آن که دوباره در عالم خلسه با آنان ارتباط برقرار کرد، به سرپرست گروه گفت:
ـ من اهمیت کار شما را برایشان تشریح کردم و آنها پذیرفتند که از اینجا نقل مکان کنند و مکان دیگری را برای سکونت برگزینند. فقط مدتی مهلت خواستند تا دست و بال خود را جمع کنند و ترتیب این انتقال را بدهند. آنها فقط پنج روز مهلت خواسته بودند تا زمین دیگری را برای سکونت برگزینند و شرطشان هم آن بود که در این فاصله، کارگران از حفاری دست بکشند.
سرپرست گروه که تا آن زمان با چنین پدیده باورنکردنی روبرو نشده بود، کاملاً گیج و مبهوت به نظر می‌رسید و برایش عجیب بود که با چیزی که حتی به چشم ندیده است، وارد معامله شود. در حالی که به تیغه‌های شکسته مته‌ها که روی هم انباشته شده بودند می‌نگریست، ناگزیر با مدت تعیین شده از جانب یک "دنیای ناپیدا" موافقت کرد و دستور داد که کارگران به مدت پنج روز از کار خود دست بکشند!
پس از گذشت پنج روز، کارگران دوباره کار را از سر گرفتند و با مته‌های قوی به جان زمین افتادند. شگفت آن که از آن پس کار به خوبی پیش رفت و دیگر مته‌ای نشکست و خسارتی به بار نیامد.
این آخرین باری نبود که "پریزاد"ها برای حفاظت از سرزمین خود به تکاپو افتادند.
چند سال بعد نیز هنگامی که اداره راه "ایسلند" می‌کوشید جاده جدیدی در نزدیکی "آکوریری" احداث کند، با همین کارشکنی روبرو شد. کارگران به بیماری‌های ناشناخته‌ای مبتلا شدند و ماشین‌های حفاری و خاک برداری، بدون علت خاصی شکستند و از کار افتادند.
البته همه ایسلندی‌ها به موجودات پنهان اعتقاد ندارند. از آن جمله آقای "مگنوسون"، سرپرست اشیاء عتیقه بیشتر رؤیت‌ها را رد می‌کند و می‌گوید:
ـ آنهایی که آدم کوچولوها و جن و پری‌ها را می‌بینند، باید به چشم پزشک مراجعه و چشمان خود را مداوا کنند. اما کسانی که تعدادشان هم کم نیست، با این اظهارات مخالفند. یکی از آنها، رئیس موزه تاریخ طبیعی شهر "اکوریری" است که می‌گوید: در طبیعت ناشناخته‌های زیادی وجود دارد که علم هنوز از توجیه و توضیح آن عاجز است. جهان نامرئی موجودات کوچک نیز از این قاعده مستثنی نیست.

ادامه دارد

شما فرستاده اید:

ابوالفضل نادری ـ تهران

شفای معجزه آسا!

وقتی کوچک بودم، همراه خانواده‌ام در پایین شهر، در خانه دوطبقه‌ای ـ که حیاطی کوچک اما باصفا داشت ـ زندگی می‌کردیم. پدرم به گل و گیاه و باغچه علاقه زیادی داشت و یک حلقه چاه در حیاط خانه احداث کرده بود که از آب آن، برای باغچه استفاده می‌کرد. یادم می‌آید یک روز بیمار شدم و نتوانستم به مدرسه بروم. پدرم اعتقادی به دکتر نداشت و مادرم سر نماز، برایم دعا می‌خواند.

روز دوم بیماری‌ام بود که مادرم از یک روحانی ـ که پیش نماز مسجد کوچه‌مان بود ـ تقاضا کرد که به عیادت من بیاید. مشهور بود که دستش شفا می‌دهد! این مرد روحانی که نامش را به یاد ندارم، (زیرا همه او را "آقا" خطاب می‌کردند) خواهش مادرم را پذیرفت و به خانه ما آمد. من از پنجره اتاق او را می‌دیدم. همین که وارد حیاط شد، همان جا ایستاد و قدم از قدم برنداشت! از پدرم خواست که بندِ رخت را باز کنند زیرا مایل نبود از زیر "بند" عبور کند! مادرم لباس‌های شسته را روی این بند پهن می‌کرد.

بنا به تقاضای آقا، بند را باز کردند. کمی جلو آمد و همین که چشمش به دهانه چاه افتاد، به طرف آن رفت. مدتی سر چاه نشست و زیر لب به خواندن اورادی مشغول شد. سپس از جا برخاست و با راهنمایی پدرم که او را به داخل دعوت می‌کرد، وارد اتاقی شد که من، درون بستر دراز کشیده بودم. چشمان درشت نافذ و ریش سفیدی داشت. چهره‌اش واقعاً نورانی بود. بی آن که سخن بگوید، به طرف من آمد و کنار بسترم نشست. مدتی به چشمانم نگریست سپس دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و با لحن مهربانی گفت:

"پسرم، حالت خوب خواهد شد! خداوند، افراد باایمان را دوست دارد." وقتی دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت، یکباره احساس عجیبی در من پیدا شد. انگار از دستش، نیرویی به بدن من منتقل شد که تمام بدنم را داغ کرد. چشمانم را بستم و روشنایی شیری رنگی به رنگ سحر، سراسر بدنم را فرا گرفت! زمانی چشم گشودم که او دستش را از پیشانی‌ام برداشته بود! سپس دست زیر عبا کرد. و وقتی دستش را بیرون آورد چیزی بین دو انگشتش گرفته بود. از من خواست دهانم را باز کنم. آن را زیر زبانم گذاشت. راستش چیزی احساس نکردم. اما بعداً به من گفته شد که او، خاک پاک به دهانم ریخته است که مراد از خاک پاک، همان "خاک مهر" بود!

او از جا برخاست و بی آن که سخنی بگوید، مرا ترک گفت. پدر و مادرم او را تا دم در بدرقه کردند. همین که نزد من برگشتند، دیدند که از جا برخاسته و احساس کسالت از وجودم رخت بربسته بود!

حالم خوب شد و فردا به مدرسه رفتم!

این خاطره، از کودکی در ذهنم باقی مانده است پدرم که مرد باایمانی بود وقتی تعجب مرا دید گفت: پسرم، معجزه‌ای در کار نیست. اعتقاد و ایمان قلبی تو بود که سبب این تحول شد! مگر ندیدی "آقا" چه گفت؟ "خداوند افراد باایمان را دوست می‌دارد." سپس افزود: "پسرم، تو هم جزو افراد باایمان هستی. باید خواندن نماز را از همین فردا شروع کنی! من هم همین کار را کردم و پس از گذشت چهل سال، هنوز به نیایش پروردگار مشغولم!

پاسخ به نامه‌ها

آقای عبدا... خورشیدی ـ سقز

سلام. از شما دبیر پیشکسوت که نوشته‌اید "رمزها و رازها" مورد علاقه شما بوده ـ و حتی مطالب آن را به صورت جداگانه جمع آوری کرده‌اید ـ سپاسگزارم. نامه ارسالی شما به نشانی مجله بی‌تردید به مجله نرسیده و گرنه حتماً برای این کمینه فرستاده می‌شد! خاطره جنابعالی با عنوان "آشنایان ناشناس" در نوبت چاپ قرار گرفت.

آقای ذاکری ـ دلند

سلام. از توجه شما به پاورقی ""رمزها و رازها" سپاسگزارم. همان گونه که خودتان هم اشاره کرده‌اید، می‌کوشم مطالب شگفت‌انگیز را بدون اظهارنظر و بدون در نظر گرفتن احساسات شخصی به نظر خوانندگان گرامی برسانم. منتظر دریافت خاطرات جذاب تری از شما هستم. موفق باشید.

آقای سجاد ـ کرمانشاه

سلام. از شما که فردی تحصیل کرده هستید انتظار نمی‌رود که به شیادانی از قبیل جن گیر و رمّال و فالگیر و دعانویس اعتماد کنید. بارها در رسانه‌های تصویری و نوشتاری در این مورد به هموطنان هشدار داده شده است. خود من هم در مقالاتم به دفعات به این موضوع اشاره کرده‌ام.

خانم فریبا ـ اصفهان

سلام. از علاقه شما به صفحه "رمزها و رازها" متشکرم. من خدمتگزار ساده‌ای هستم که هدفی جز خشنودی مخاطبین مجله ـ مجله‌ای که از نوجوانی در آن قلم زده‌ام ـ ندارم. درباره‌ام مبالغه کرده‌اید! با این حال، از لطف شما خواننده مهربان سپاسگزارم. چشم، درباره "مثلث برمودا" نیز به زودی خواهم نوشت، هر چند که قبلاً سه کتاب در این باره ترجمه کرده‌ام که از سوی انتشارات "تهران" و "پیک فرهنگ" منتشر شده است. شاد کام باشید.

سپهر صفادار

کروکودیل‌های مهربان





کروکودیل‌ها عموماً رفتاری بسیار خشن و تهاجمی دارند اما این موضوع در مورد کروکودیل‌های شهر پاگا صدق نمی کند. این شهر کوچک در شمال کشور غنا و در نزدیکی مرز بورکینافاسو قرار دارد و محل زندگی تعدادی از مهربان‌ترین نوع این حیوان شکارچی است. آنها در دریاچه کروکودیل‌های پاگا زندگی می کنند که از پایتخت، حدود ۴۴ کیلومتر فاصله دارد. شاید تماشای مناظر در ابتدا برایتان وحشتناک باشد، اما خواهید دید که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. در این دریاچه کروکودیل‌ها به راحتی همه جا شنا می کنند؛ از کنار کودکانی که در آب‌ها بازی می کنند می گذرند، مادران نیز با خیال راحت مشغول شستن لباس در کنار آب هستند. شاید برایتان عجیب باشد اما واقعیت این است که تا کنون هیچ کسی اینجا از کروکودیل‌ها آسیبی ندیده است. کروکودیل‌ها برای ساکنان شهر بسیار قابل احترام هستند. مردم از آنها مراقبت می کنند و به آنها غذا می دهند و باور دارند که روح هر کدام از مردم شهر به یکی از این حیوانات وابسته است و با کروکودیل‌ها اخت شده‌اند. آنها ادعا می کنند هر بار که شخص مهمی در شهر فوت می کند، پس از آن یکی از کروکودیل‌ها نیز می‌میرد. داستانی که محلی‌ها در مورد گذشته این شهر می گویند، این چنین است که روزگاری در سال‌های دور، یک شکارچی بین دریاچه و یک شیر درنده به دام افتاده بود. او با یک کروکودیل پیمان می‌بندد که اگر کمکش کند از آب بگذرد، او و سایر هم‌نوعانش هرگز کروکودیل‌ها را شکار نکنند. کروکودیل هم قبول می کند و او را از آب رد می کند تا از شیر بگریزد. مرد شکارچی نیز در آن سوی دریاچه خانه‌ای می‌سازد که کم کم به شهر کنونی تبدیل می‌شود. مردم ساکن پاگا این داستان را برای فرزندانشان تعریف می کنند و نسل به نسل ادامه می‌دهند. نکته جالب دیگر در مورد شهر این است که هیچ کس نمی‌داند کروکودیل‌ها چطور از اینجا سر در آورده‌اند. چون دریاچه کاملاً محصور است و هیچ دریاچه یا راهی به آب‌های آزاد در این نزدیکی‌ها وجود ندارد. سن برخی از کروکودیل‌های این دریاچه بیش از ۸۰ سال است.

شیبدارترین خیابان جهان



خیابان بالدوین، واقع در شهر داندین در جنوب نیوزیلند توانسته است عنوان شیبدارترین خیابان جهان را بگیرد. این خیابان ۳۵۰ متری با شیب ملایمی شروع می‌شود که کم کم افزایش یافته و به ۳۸ درجه می‌رسد. برای اینکه بهتر بتوانید شیب آن را تصور کنید، باید بگوییم که هر سه قدمی که روی آن بر می‌دارید، یک متر به ارتفاع اضافه می‌شود. شیب خیابان به قدری زیاد است که نتوانستند از هیچ مصالحی برای فرش کردنش استفاده کنند و مجبور شدند که کف خیابان را با سنگ‌های موزاییک فرش کنند زیرا شیب اجازه آسفالت کردن را نمی‌داد و در یک روز گرم که آفتاب روی آسفالت می‌تابید، همان شیب باعث می‌شد که آسفالت داغ شده به راحتی به پایین سرازیر شود! خیابان بالدوین در منطقه‌ای مسکونی قرار دارد و انتهای آن حدود ۷۰ متر بالاتر از نقطه ابتدایی آن است. البته این زمین‌ها ناگهان به این شکل درنیامدند و اشکال کار در زمان طراحی ساختار شهر بوده است. مسئولین شهر از طراحانی در لندن کمک گرفته بودند و طراحان نیز هیچ اطلاعی از توپوگرافی و شکل زمین نداشتند. آنها منطقه‌ای با الگوی شبکه‌ای یا ۴ خانه طراحی کردند و همین باعث شد که برخی خیابان‌ها و خانه‌ها روی شیبدارترین زمین‌ها قرار بگیرند. از آنجا که هزینه طراحی و ساخت دوباره خانه‌ها سنگین بود، مسئولان شهر نیز خیابان‌ها را روی همین زمین‌های شیبدار ساختند. شیب این خیابان‌ها، به خصوص خیابان بالدوین باعث شهرت آن شده و هر تابستان رویدادهای خیریه و مسابقات دو و دوچرخه سواری در طول این خیابان و یا جشن‌هایی مانند رها کردن هزاران توپ از بالای خیابان، در آن برگزار می‌شود.







یادگاری سربازان

به تازگی و به طور کاملاً تصادفی در یکی از تونل‌های زیرزمینی شهر نورس در کشور فرانسه، مجموعه‌ای از نوشته‌ها و حکاکی‌های قدیمی کشف شده است که سربازان جنگ جهانی اول نوشته‌اند. به عنوان مثال، تاریخی که در کنار یکی از این نوشته‌ها قرار دارد، مربوط به اول آوریل ۱۹۱۷ است. در کمال ناباوری، به دلیل دست نخورده ماندن این دیوارها، نوشته‌ها کاملاً تازه و جدید به نظر می‌آیند و به خوبی محافظت شده‌اند. شهر نورس حدود دو ساعت تا پاریس فاصله دارد. نوشته‌هایی که درون این تونل‌ها کشف شده‌اند، همگی از شرایط سخت آن زمان و محیط خشن آن حکایت دارند. از آنجا که این مکان در نزدیکی مناطق جنگی سابق «سومه» قرار دارد، یعنی جایی که بیش از یک میلیون نفر کشته و زخمی شده‌اند، اهمیت این مکان دوچندان شده است. شهر زیرزمینی نورس شامل تونل‌های پیچ در پیچ به طول ۳ کیلومتر است که صدها حفره و اتاقک درون آن حفر شده و در قرون وسطی محل زندگی و پناه روستاییان از نیروهای دشمن بوده است. یافتن نوشته‌هایی ارزشمند از سربازان و حرف‌های آنان بسیار غافلگیر کننده و جالب بود. نوشته‌های سربازانی از استرالیا، انگلستان، کانادا، آمریکا و بسیاری کشورهای دیگر. یکی از نوشته‌هایی که بیشتر از بقیه مورد توجه قرار گرفته، نوشته‌ای از سربازی به نام «هربرت جان لیچ» است که یک سرباز ۲۵ ساله بوده. نوشته او مربوط به سیزدهم ماه جولای سال ۱۹۱۶ است، این در حالی است که تاریخ مرگ او ۲۳ اوت ۱۹۱۶ ثبت شده است، یعنی آن نوشته را حدود یک ماه قبل از مرگش نوشته بوده و این تونل‌ها آخرین پناهگاهش بوده است. قرار است این منطقه پاکسازی شود و امکاناتی فراهم شود که بازدید کنندگان بتوانند از این آثار دیدن کنند.

جواهر صحرا

بین مرزهای مصر و لیبی، بزرگترین دریای شنی جهان وجود دارد. بیابانی از شن که از شمال تا جنوب آن حدود ۶۵۰ کیلومتر و شرق تا غرب آن حدود ۳۰۰ کیلومتر است و مساحتی به اندازه کشور ایرلند را در بر گرفته است. بادهای تند، رشته‌هایی از تپه‌های شنی بزرگ ساخته‌اند که گاه ارتفاعشان به ۱۰۰ متر می‌رسد. و بین این رشته‌ها زمین‌های مسطحی وجود دارد که یک تا ۲ کیلومتر پهنا دارند. اکثر کشف‌ها در این زمین‌های مسطح انجام می‌شود و اشیای عجیبی از آنها یافت می‌شود. از جمله مواردی که توجه دانشمندان و باستان شناسان را به خود جلب کرده، شیشه صحرای لیبی است. رنگ این شیشه عموماً زرد است. گاهی نمونه‌هایی شفاف از آن یافت می‌شود و گاه کدر و مات و یا دارای حباب‌های هوا که رگه‌های سفید یا مشکی هم درون آن پیچ و تاب خورده‌اند. البته شیشه ماده‌ای عجیب و ناشناخته برای انسان نیست. اما پیدا شدن شیشه به صورت طبیعی، و در این زمین‌ها بسیار عجیب است. مقدار این شیشه‌های زیبا هم کم نبوده و آن‌طور که تخمین زده می‌شود، میلیونها کیلوگرم از آن در این صحرا وجود دارد. اکثر شان در ابعاد سنگ‌های انگشتری هستند که توسط شن‌های اطراف صیقل داده شده‌اند. برخی از آنها نیز در قطعات بزرگتر دیده شده‌اند که سنگین‌ترین آنها تا کنون، قطعه‌ای از شیشه به وزن ۲۶ کیلوگرم بوده است. طبیعی بودن، رنگ‌های خاص و منحصر به فرد بودن آن باعث شده که این شیشه ارزشی مانند جواهرات داشته باشد. اما هیچ کس نمی‌داند چطور ممکن است که در وسط بیابانی از شن، شیشه به طور طبیعی ساخته شده باشد زیرا به حرارت شدیدی مانند مواد مذاب نیاز است. عده‌ای اصابت رعد و برق به زمین و تولید حرارت را عامل آن می‌دانند، عده‌ای دیگر احتمال برخورد شهاب سنگی را می‌دهند که انفجارش دمای لازم را تامین کرده است، اما یافتن ردی از حفره اصابت شهاب سنگ در زمین‌های شنی عملاً غیرممکن است. اما هر آنچه که باعث به وجود آمدن آن شده، به مدت‌ها پیش برمی‌گردد زیرا در اکتشافات انجام شده، حتی ظرف‌هایی از دوران مصر باستان در اهرام مصر یافت شده است که از این شیشه‌ها ساخته شده‌اند!



آبی کردن رنگ چشم



اخیراً خبری درباره ابداع یک نوع جراحی لیزر جدید به گوش می‌رسد که ادعا می‌شود می‌تواند ظاهر چشم‌های قهوه‌ای را تغییر دهد و به رنگ آبی درآورد. البته جای این سوال می‌ماند که اصلاً چرا رنگ آبی؟ آیا این رنگ، پرطرفدارترین رنگ چشم است؟ طبق اظهارات شرکت «استروما مدیکال» که این جراحی را انجام می‌دهد، ما همگی در لایه زیرین چشمانی آبی داریم. در این روش جراحی، لایه بالایی رنگدانه‌ها تخریب می‌شود که این باعث می‌شود بدن را وادار کند فرآیند ترمیم و بازسازی تدریجی‌اش را شروع کند، مانند حالتی که یک زخم ترمیم می‌شود. نحوه عمل هم به این صورت است که فرد، همانند مواردی که در جراحی‌های لیزر کنونی مورد استفاده قرار می‌گیرد، صورت خود را درون یک پایه قرار می‌دهد. اما لیزر در زمانی متفاوتی انجام می‌شود. طبق اطلاعات ارائه شده در وب سایت این شرکت، یک هفته بعد از جراحی، عنبیه‌ها تیره‌تر به نظر خواهند رسید اما به تدریج بعد از ۴ هفته به رنگ آبی در می‌آیند. این عمل جراحی هنوز برای عموم مردم قابل انجام نیست زیرا هنوز در حال طی کردن مراحل آزمایشی و ارزیابی‌های پزشکی متعدد است. ولی احتمال دارد در آینده‌ای نزدیک، در دسترس هر کدام از ما باشد. این شرکت با شعار «نگاه دنیا به خودتان را تغییر دهید» این جراحی را تبلیغ کرده و بر این موضوع تاکید می‌کند که ذهنیت عمومی که از شما وجود دارد، با تغییر رنگ چشمانتان بهبود می‌یابد. این در حالی است که مدت‌هاست لنزهای رنگی آبی در دسترس عموم هستند و عده زیادی از انواع تزیینی یا طبی آن استفاده می‌کنند. با این حال، به نظر می‌رسد دیگر تب و تاب استفاده از آن وجود ندارد و به اصطلاح، از مد افتاده است.

بزرگ‌ترین رنج این است که آدم باشد، بدون این که بداند برای چه هست ● دکتر علی شریعتی

وقتی همه نقش بازی می‌کردیم

کیانا نصرت‌زاده



مادرم در بستر بیماری بود. سه ماه از بیماری‌اش می‌گذشت. دیگر از عهده هزینه درمان‌ها بر نمی‌آمدم. تقریباً تمام چیزهای باارزشش را فروخته بودم. از فرش و طلا گرفته تا مبلمان و ظرف و ظروف‌های قیمتی...

مادرم بازمانده نسلی بود که زندگی را در شکوه و جلال گذرانده بود و سال‌های آخر عمرش را با دلبستگی به همه اشیایی که حالا کهنه و بعضاً رنگ و رو رفته شده بودند، می‌گذراند. از روزهای پر ابهتش که برای همه اختر خانم بود و کلفت و نوکر داشت، چهل سال می‌گذشت. درست از وقتی که پدرم فوت کرد و در عین ناباوری ارثیه اندکی برای مادرم گذاشت. آن سال‌ها من و خواهرهایم همگی در خارج از کشور در مدارس شبانه‌روزی درس می‌خواندیم. به سال نکشید که مادرم از عهده هزینه تحصیل ما برنیامد. همگی برگشتیم و پشت سر هم تند تند شوهر کردیم. به قول مادر، باید قبل از اینکه مردم می‌فهمیدند از ثروت اجدادی چیز زیادی برایمان باقی نمانده، شوهر می‌کردیم تا با اعتبار و احترام به خانه شوهر برویم! حرفش هم تا حدی درست بود. سیما با یک دانشجوی پزشکی ازدواج کرد. شهناز با پسر عموی پولدارم رفت آمریکا و همان جا ماندگار شد و من هم با عماد که یک پسر ساده و بی‌ادعا بود و دار و ندارش از مال دنیا فقط مدرک معماری‌اش از دانشگاه سوربن، ازدواج کردم...

بقیه‌اش به عهده خودمان بود. مادر جهیزیه را با فروش ملک و زمین فراهم کرد و می‌دانستیم این آخرین سهم ما از مال دنیاست. بقیه عمرش را سعی کرد با همان ابهت توهم‌زا زندگی کند. خانه‌اش کوچک شد و وسایل روز به روز کهنه‌تر و رنگ و رو رفته‌تر شدند، اما همان اشیا بودند که تا روز آخر مادر را روی پا نگه داشتند. بی‌وقفه از ابهت روزهای گذشته می‌گفت.

یک وقت‌هایی عصبانی می‌شدم. دلم می‌خواست سرش داد بکشم و بگویم دور و برت را نگاه کن. دیگر از آن روزها خبری نیست. اما عماد همیشه مانع این کار می‌شد. می‌گفت پیرزن را اذیت نکن. بگذار در توهماتش زندگی خوشی داشته باشد.

هفته‌ای یکی دوبار به مادر سر می‌زدم. هر وقت پیش او می‌نشستم، انگار با آدم مومیایی شده‌ای روبرو بودم که اصلاً از گذر عمر خبری نداشت. هنوز مثل یک خانم تمام عیار روی مبل استیلش می‌نشست و دستور می‌داد. یک وقت‌هایی سعی می‌کردم برایش توضیح بدهم که هزینه‌هایش خیلی بیشتر از درآمدش است ولی او اصلاً این را درک نمی‌کرد. یک وقت‌هایی خواهرهایم تلفن می‌کردند و حالش را می‌پرسیدند و او غافل از اینکه دیگر کسی زندگی اشرافی ندارد، سفارش چیزهای عجیب و غریبی به آنها می‌داد. مثلاً فلان مارک کیف یا کفش و حتی کریستال‌های چند هزار دلاری... می‌دانستم وضع مالی خواهرهایم هم آن طور نبود که از عهده چنین هزینه‌هایی بربیایند ولی همه سعی شان را می‌کردند که سالی یک بار هدیه‌های گران قیمتی برای او بخرند که البته هر سال کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد. سیما سال‌ها بود از شوهرش جدا شده بود و خودش خرج بچه‌ها را می‌داد و شهناز هم زندگی مرفهی نداشت.

اما هیچ کس اینها را به مادرم نمی‌گفت. او چهل سال در رویایی زندگی کرد که هرگز از آن بیدار نشد.

وقتی در هشتاد سالگی سکته کرد و راهی بیمارستان شد، هزینه روزهای طولانی در سی.سی.یو کمرشکن بود بنابراین تصمیم گرفتم وسایل قیمتی خانه را بفروشم. خانه روز به روز خالی‌تر می‌شد، اما حال مادر تغییر نمی‌کرد. کم کم وقتی وارد خانه‌اش می‌شدم، ترس غریبی به سراغم می‌آمد. اگر حالش خوب می‌شد و می‌آمد توی خانه، حتماً از حال می‌رفت و باور اینکه آن زندگی را از دست داده، او را می‌کشت.

سر راهی ایستاده بودم که هر طرفش را نگاه می‌کردم، بن بست بود. همه تلاشم را می‌کردم که از بیمارستان بیرون بیاید اما در عوض، بیرون از آن اتاق سی. سی. یو، چیز وحشتناک‌تری در انتظارش بود.

بعد از سه ماه دکترها گفتند بهتر است او را ببرید خانه تا در آرامش روزهای آخر را سپری کند. اما کدام آرامش؟ به توصیه عماد او را آوردیم خانه خودمان. همان شب اول شروع به بهانه‌گیری کرد. خانه خودش و اتاق خودش را می‌خواست. خانه‌ای که حالا دیگر نه فرشی داشت و نه بوفه کریستال و یا حتی آن مبل‌های نخ‌نما و کهنه استیلش...

بی‌قراری می‌کرد. بالاخره با مشورت دوستانم دست به اقدام عجیبی زدیم. همه گفتند بهترین وسایل خانه‌شان را می‌آورند توی خانه مادرم می‌چینند. یکی فرش آورد، آن یکی ظرف و ظروف. خیلی از فرش‌ها ماشینی بودند اما خانه رنگ و رخ تازه‌ای گرفت. وقتی مادر وارد خانه شد، برایش توضیح دادم که اعلاترین وسایل را برای خانه‌اش گرفتم و آن اجناس کهنه را بردیم توی انبار. پیرزن بیچاره که در دنیایی میان خیال و وهم زندگی می‌کرد، حرف‌هایم را باور کرد. لیلا، دوستم که با پیشبند جلو آمد و با او دیده بوسی کرد، ناگهان او را پس زد و گفت از کی تا حالا خدمتکارها به‌جای دست خانمشان صورت او را می‌بوسند. لیلا دست مادرم را بوسید و او برقی در نگاهش نشست و تصور کرد خدمتکارها برگشته‌اند. او را با نام ملوک صدا می‌زد. ملوکی که چهل سال پیش از این خانه رفته بود چون دیگر توان دادن حقوق او را هم نداشتیم!

بی آنکه از قبل برنامه‌ای ریخته باشیم، ناگهان دیدم خانه مادرم به سن تئاتر تبدیل شده و همه ما داریم نقش بازی می‌کنیم. مادر درست ۲۳ روز در این نمایش بزرگ زندگی کرد. روز آخری که برای همیشه به خواب رفت، با غرور به من گفت که خوشحال است از درِ این خانه با احترام و اعتبار به قبرستان خواهد رفت....

مادر از دنیا رفت. از دنیایی که هرگز آن را ندید و نخواست باور کند. بعد از رفتنش خانه خالی شد از وسایلی که موقتاً از خانه‌های دیگر جمع شده بود. به ماه نکشید که خانه را فروختیم و بقیه قرض‌ها را پرداختیم. ناگهان احساس کردم اختر خانم بالاخره منقرض شد!

یک هفته حادثه

کریم ملکی

معلوم شد خانه دوست کجاست

مرد جوانی که با نامزدش در عید دیدنی از خانه دوست خود دست به سرقت زده بود، دستگیر شد.

شب دوازدهم فروردین بود که ماجرای سرقت خانه‌ای در خیابان دیلمان شهرری به مأموران پلیس مخابره شد. بدین ترتیب با حضور مأموران در خانه مذکور، مردی به نام "**فرامرز**" به آنها گفت: حوالی ظهر دوست صمیمی‌ام به نام "**احسان**" همراه نامزد خود برای دید و بازدید آخرین روز عید نوروز به خانه‌ام آمد، پس از گذشت دقایقی هنگامی که من در حال پذیرایی بودم آنها نیز یک شکلات با بسته‌بندی بسیار شیک به من تعارف کردند که من با خوردن آن بلافاصله بیهوش شدم و زمانی که به هوش آمدم متوجه شدم آنان تلفن همراه و پول‌هایم را سرقت کرده و متواری شده‌اند. برای شناسایی دزدان مأموران به بررسی‌های تخصصی دست زدند و با راهنمایی‌های مالباخته، احسان را در خانه‌اش به دام انداختند و در ادامه موفق شدند اموال سرقتی را پیدا کنند و در بازرسی از خانه مرد سارق مقداری هروئین کشف شد البته نامزد احسان در حال حاضر در تعقیب است.



تازه عروس به آتش کشیده شد

یک مرد پاکستانی همسرش را به طرز دلخراشی در میان شعله‌های آتش سوزاند.

این مرد که به کمک پدرش، همسر خود را به آتش کشید ادعا کرد: قتل ناموسی بوده، چون زنش هنگام خروج از خانه از وی اجازه نگرفته و بدون اجازه از خانه خارج شده و به همین دلیل او را میان شعله‌های آتش انداخته است. "**محمد اعظم**" برادر قربانی هم گفت: "**محمد صدیق**" داماد ما و پدرش، خواهر ۲۵ ساله‌ام "بی‌بی شهبانو" را به خاطر اجازه نگرفتن از شوهر هنگام رفتن به بازار به قتل رسانده‌اند. وی افزود: پدر و پسر روی بدن خواهرم بنزین ریخته و او را به آتش کشیدند و این در حالی بود که خواهرم سه سال پیش با محمد ازدواج کرده بود و بارها مورد آزار شوهرش قرار گرفته بود.

بدین ترتیب، پسر و پدر قاتل دستگیر شدند. گفتنی است آمارها نشان می‌دهد سالانه صدها زن قربانی خشونت‌های خانگی در پاکستان می‌شوند و خانواده‌های قاتلان از این قتل‌ها به عنوان نوعی افتخار خانوادگی یاد می‌کنند.

پلیس به دنبال روباه خیابانی

یک شیاد که با سرقت کارت ملی مرد سرشناسی به کلاهبرداری دست می‌زد، تحت تعقیب قرار گرفت.

چندی پیش مرد ۴۸ ساله‌ای با نشان دادن یک کارت شناسایی در حالی که لفظ قلم حرف می‌زد، اظهار داشت رئیس یک موسسه خیریه است و از سوی مسئولان دولتی **۱۳ میلیارد تومان** در اختیارش قرار گرفته تا به خانواده‌های مستضعف جامعه کمک کند. رئیس قلابی یک برگ کاغذ A4 از داخل کیف دستی خود درآورد و با این ادعا که شما واقعاً نیازمند هستید و نیازی به تحقیق نیست، اعتماد مرد ساده‌لوح را جلب کرد، وی روی کاغذ صورت جلسه‌ای نوشت و در آن به وکیل شرکت خود دستور داد وسایل و اثاثیه ضروری زندگی را که شامل چند قلم باارزش بود تحویل این مرد بدهد. اقدام بعدی این روباه‌صفت گرفتن نشانی خانه و امضاء از مرد ساده‌لوح بود و در پایان با لبخندی بر لب، یک برگ از صورتجلسه را تحویل مرد جوان داد و گفت: مبلغی باید برای حمل و نقل این اثاثیه پرداخت شود تا این کالاها به نشانی خانه شما ارسال شود، اما مرد جوان پس از چند روز متوجه شد چه کلاه بزرگی به سرش رفته است. او با تنظیم دادخواستی به کلانتری محل مراجعه کرد و تازه فهمید پنجمین نفری است که طعمه کلاهبرداری روباه خیابانی شده است **رئیس پلیس مشهد** در ادامه بررسی و تحقیقات پی برد که این مرد شیاد کارت ملی شخصی را سرقت کرده و با سوءاستفاده از اعتبار و نام و نشان صاحب کارت به ۷۵ میلیون ریال کلاهبرداری از طعمه‌های ساده‌لوح خود دست زده است.

سرقت از شیک‌پوش‌ها

دختر ۱۸ ساله‌ای که برای تأمین هزینه‌های خود و برادرش دست به دزدی و کلاهبرداری می‌زد، توسط پلیس دستگیر شد.

چندی پیش مأموران پلیس آگاهی در جریان وقوع سرقت‌های سریالی در ترمینال‌ها و اتوبوس‌ها قرار گرفتند و بلافاصله موضوع را در دستور کار خود قرار دادند، تا اینکه دختر جوانی در ترمینال در حالی که قصد سرقت از یک مرد جوان را داشت توسط مردم دستگیر شد. او در بازجویی به ماموران گفت: خیلی وقت است که پدر و مادرم از هم جدا شده‌اند و من و برادرم تنها شده‌ایم، هر چه تلاش کردم کاری پیدا کنم و جوابگوی هزینه مخارجمان باشد، موفق نشدم. پس به ناچار از پسرهای شیک‌پوش دزدی می‌کنم. با اعترافات این دختر جوان وی با قرار قانونی روانه زندان شد و تحقیقات در خصوص این پرونده در دادسرای ناحیه ۱۶ تهران ادامه دارد.

زنی با ۷۴ نام جعلی

یک زن خلافکار آمریکایی که سال‌ها با ۷۴ نام جعلی از دست پلیس فرار کرده بود با هشیاری افسر پلیس راهنمایی دستگیر شد.

"کاترین" ۷۲ ساله ۱۵ سال تمام با نام‌هایی که بیشتر متعلق به تهیه کنندگان هالیوودی بود، موفق می‌شد از صحنه‌های مختلف جرم بگریزد. اما این شگرد حیرت‌انگیز و فرار از قانون بالاخره به بن‌بست رسید و زن کلاهبردار با تخلف در هنگام رانندگی به دام افتاد. یک افسر باسابقه پلیس که این زن را در هنگام رانندگی متوقف کرده بود با شنیدن نام و مشخصاتش، به او ظنین شد و پس از تماس با ایستگاه پلیس و طرح پرسش‌هایی از او دست وی رو شد و زن خلافکار بازداشت شد. این زن ۱۵ سال پیش به علت جعل ایمیل فدرال در هواپیما تحت تعقیب بود که در حال حاضر بدون قرار وثیقه در زندان به سر می‌برد. او با جعل کارت‌های اعتباری و نفوذ به حساب بسیاری از شهروندان لس‌آنجلس از حساب‌های آنها برداشت‌های متعددی داشته است و در حال حاضر با انتشار تصاویر این زن تعداد زیادی از صاحبان حساب‌های بانکی برای شکایت حاضر شده‌اند و پلیس از دیگر مالباختگان نیز خواست برای طرح شکایت در دادگاه حاضر شوند.



حتی تظاهر به شادی نیز برای دیگران شادی بخش است

• چارلی چاپلین

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۶۳)

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی تیموریان و فتح ایران

در شماره‌ی پیش گفتم که شیخ خلیفه مازندرانی به سبزوار رفت و شاگردانی گردش آمدند و از او درس تشیع گرفتند. شیخ حسن جوری از شاگران ممتازش بود و راه او را ادامه داد. شیخ حسن به سفری طولانی رفت و به تبلیغ مشغول شد. ارغون شاه، شیخ را زندانی کرد ولی کمی بعد آزاد شد. شیخ حسن به سبزوار رفت و با دومین امیر سربدار، امیر مسعود باشتینی متحد شد ولی به دلیل اختلافاتی که داشتند، امیر مسعود فرمان قتلش را داد. آخرین امیر سربدار، خواجه علی مؤید بود که درویش عزیز و هفتاد تن از پیروان شیخیه را کشت. او امیر قبلی سربداران را نیز کشته بود. این کارها مردم را به امیر مؤید بدبین کرد و ستون‌های حکومتش سست شد ناچار به امیر تیمور لنگ پناه برد.

مرگ خائنِ سربداری

سربداران ۴۸ سال در خراسان امیر بودند و در آن مدت دستِ مغولان را از خاک خویش کوتاه کردند ضمناً همین سربداران بودند که بار دیگر خراسان را به تیمور لنگ تقدیم کردند. سربداران بسیار درخشیدند اما عمری کوتاه داشتند:

"راستی خاتم فیروزه‌ی بواسحاقی
خوش درخشَید ولی دولت مستعجل بود"

این دولت درخشان واثر گذار و کوتاه مدت، هیچ دشمنی جز خودش نداشت. برخی از امیرانِ سربدار به جای این که در فکر اتحاد با پیروان شیخ خلیفه و شیخ حسن جوری باشند، به قدرت خود فکر می کردند و یادتان هست که گفتم شیخ حسن جوری و شیخ عزیز و تعداد زیادی از درویشان (پیروانِ شیخ حسن جوری) را کشتند. امیر مسعود و امیر مؤید، امیرانِ قبل از خود را هم کشتند. با بررسی وقایع تاریخی و سیاسی سربداران می‌فهمیم که این نهضت که پایگاه مردمی بسیار زیادی داشته، چطور شد که خودش به خودش تیشه زد. مردمِ ما شاید با تاریخ واقعی سربداران آشنا نباشند و اینَ بخش از تاریخ ایران را فقط از روی قصه‌ها شناخته باشند. واقعیت این است که بین امیران سربدار و رهبران مذهبی درویشان (شیخیه) اختلافات عقیدتی زیادی وجود داشت. شاید باورش برای شما عجیب باشد اگر بگویم شیخ حسن جوری خودش را سربدار نمی‌دانست. در نامه‌ی مفصلی که برای حاکم مغول نیشابور نوشته، هیچ اشاره‌ای نکرده که سربدار است. در آن نامه توضیح داده که در سفرش کجاها رفت و همه جا می‌خواسته منزوی باشد تا شناخته نشود اما مردم به‌زودی به سویش هجوم می‌آورده‌اند و به‌او التماس می‌کرده‌اند که پیششان بماند و آنها را مهیای قیام کند. او در نامه‌اش به‌امیران مغول گفته یا صلح کنند یا آماده‌ی شورشی عظیم باشند و تأکید کرده که هدفی افزون بر ترویج مکتب شیعه ندارد و بنده‌ی ضعیف خداوند است.

سربداران از هدف اصلی خود دور شده بودند و با این که شعارِ نخستین آنها این بود که هیچ مغولی نتواند در خراسان خیمه بزند، آخرین امیر سربدار به تیمور لنگ گورکانی متوسل شد و خود را بنده‌ی او کرد. تیمور نیز مغول بود ولی از ایلخانان بسی دریده‌تر بود. پس از این که امیر مؤید سبزوار را دودستی و با احترام به تیمور گورکانی تقدیم کرد، امیر تیمور "ده‌هزار کس را از قلعه بیرون آورده، بر بالای یکدیگر نهادند و با گل و خشت، زنده به گور ساختند. کثرت مردگان به جایی رسید که زندگان را مجال تجهیز و تکفین نبود". تیمور گورکانی به‌قتل و غارت خراسانیان و مناطق دیگر ایران سرگرم بود. خواجه علی مؤید هم در التزام رکابش بود و برای او با ایرانیان می‌جنگید. در ۷۸۸ قمری، هنگامی که در خوزستان به سود تیمور لنگ شمشیر می‌زد، کشته شد. جنازه‌اش را به سبزوار آوردند ولی چون مطمئن بودند مردم خشمگین نبش قبر خواهند کرد، خواجه مؤید را شبانه در جایی مخفی خاک کردند.

الفرار! تیمور لنگ دارد می آید!

تیمور سر سلسله‌ی گورکانیان است. او از سال ۷۷۱ تا ۸۰۷ قمری در بیشتر مناطق آسیای مرکزی و غربی حکومت کرد. تیمور در زبان ازبکی به معنی فولاد است. گورکان هم یعنی داماد. ترک‌های امروزی هم به داماد می‌گویند "گُرَک". علت این لقب داستانی دراز دارد که کوتاهش این است: تیمور با نواده‌ی خاندان قزغن در کابل دوست شد و خواهر او را که اولجای ترکان نام داشت، به زنی گرفت بنابراین به گُرَکَن "داماد" معروف شد. او به تیمور لنگ نیز مشهور است زیرا در جنگ با "اتاکِ لُر" دوانگشت دست راستش را از دست داد، پایش هم زخمی کاری برداشت و او را لنگ کرد. لقب صاحبقران هم دارد که خودش این لقب را به خودش داده. تیمور پسر "تراغای" بود که از مالکان متوسط ازبکستان بود. قبیله‌اش از قوم تاتارِ ترکستان بودند ولی خود را به قوم مغولِ چنگیز نسبت می‌دادند زیرا برای آنها، چنگیز نامی پرافتخار بود. کار نداریم که ایرانی‌ها هم نام‌های اسکندر و چنگیز و تیمور و هلاکو را برای پسران خود انتخاب می کنند.

شهرت تیمور پس از فتح خوارزم و خراسان بود. او در مدتی کوتاه گرگان و مازندران و سیستان و هرات را تسخیر کرد و آل کُرت را از بین برد. قلمرو تیمور تا زمان مرگش به دو و نیم برابر ایران امروزی رسید. تیمور فارس و عراق و لرستان و آذربایجان را نیز فتح کرد. سلسله‌ی جلایریان را منقرض کرد و به شهرهای ساحلی خزر تاخت و کشتاری راه انداخت که مپرس! او پس از انقراض سلسله‌ی مظفریان، به هند چنگ انداخت و دهلی را تصرف کرد. ضمناً با عثمانی‌ها نیز جنگید و "بایزید اول" سلطان عثمانی را اسیر کرد. این بایزید، خودش یلی بود و آسیای صغیر را تسخیر کرده بود و رومیان را شکست داده بود اما خودش در آنکارا (آنغوره) اسیر شد و به چنگ تیمور افتاد. حالا قیاس کنید و ببینید این تیمور خودش چه جانوری بوده که به گردن سلطان بایزید زنجیر انداخت. امیر تیمور پس از شکستی که به عثمانی‌ها داد، به پایتختش سمرقند برگشت و خواست به چین بتازد ولی اجل به او تاخت و در ۶۹ سالگی یا به قولی در ۷۳ سالگی به خاک رجعت کرد. گورش در قزاقستان است. زمان جنگِ روسیه و هیتلر، گورش را شکافتند و از روی جمجمه و اسکلتش صورت و اندامش را بازسازی کردند و از او مجسمه‌ای ساختند. استخوان یک پایش از پای دیگرش کوتاه‌تر بود بنابراین گمان می کنم لنگ مادرزاد بوده. روی استخوان صورتش هنوز چند تار ریش وجود دارد که حنایی رنگ است.

سرگذشت تیمور

این تیمور که از تقریباً پنجاه سالگی به بعد معروف و وارد کارزار و سیاست شد، قبل از آن تأثیری بر تاریخ نداشت و فعالیت مهمی نکرده بود. او در ۷۳۶ قمری در شهرِ "کش" که از توابع سمرقند بود" زاده شد و در کودکی با فنون سواری و تیراندازی آشنا شد. وقتی که ۲۵ ساله بود، "تغلق تیمور" به شهرِ کش لشکر کشید. "حاجی برلاس" که مدافع شهر بود و می‌دانست شکست خواهد خورد، تیمور را به فرماندهی سپاهش برگزید و خودش کناره گزید. تیمور با زیرکی کار را به صلح کشاند و شهر "کش" را از کشتار نجات داد. چندی بعد باز هم از روی سیاست و زیرکی با "امیر حسین" که از امیران کابل بود، طرح دوستی ریخت و با خواهرش اولجای ترکان ازدواج کرد و لقب گُرَکَن (گورکان) گرفت. مدتی که گذشت، اولجای ترکان درگذشت و بین تیمور و امیر حسین اختلاف و جنگ افتاد. تیمور پیروز شد و امیر حسین را کشت و در رمضان ۷۷۱ قلعه‌ی هندوان را که نزدیک بلخ بود، تصرف کرد سپس بلخ را هم گرفت و تاج بر سر گذاشت و خودش را "صاحبقران" نامید. او که می‌دانست امیر حسین مقتول، حرمسرایی آباد و رنگارنگ دارد، از حرمسرا دیدن کرد و چهار زن از زنان امیر حسین را برای خود برداشت، بقیه را هم به سردارانش بخشید سپس به

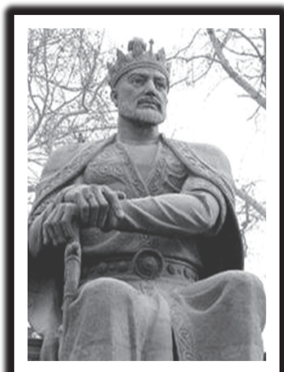
ماوراءالنهر رفت و سمرقند را به پایتختی برگزید. تیمور لنگ گورکانی دوست داشت خودش را از نسل چنگیز مغول و جانشین او بداند. ضمناً معتقد بود مسلمانی معتقد و حافظ قرآن است.

تیمور گورکانی از سال دوم حکومتش تا پنج سال سه بار به خوارزم و پنج بار به قلمرو خان‌های آن سوی سیحون لشکر کشید اما نتوانست خوارزم را فتح کند. سرانجام در سال دهم پادشاهی خوارزم را گشود و آنجا را با خاک یکی کرد. این پادشاه جسور پس از این که دشت قفچاق و مغولستان را نیز به قلمرو خود افزود، فرزند ده ساله‌اش "میران شاه" را با لشکری گران به سوی خراسان فرستاد. خودش هم با لشکری دیگر دنبال پسرش راه افتاد. نیشابور و هرات را تسخیر کرد و فرمود از کله‌ی مردم مناره‌ها ساختند. قصد او فقط ایران نبود و همان طور که خودش را تیمور جهانگشا نامیده است، می‌خواست تمام دنیا را فتح کند. او به سردارانش دستور می‌داد به هر جنگی که می‌روید، سربازان را به خونریزی تشویق کنید تا نام تیمور با کلمه‌ی مرگ همراه باشد و روحیه‌ی سربازان دشمن تخریب شود. این مرد که دوست داشت تاریخ جنگ‌هایش با خون دشمنانش نوشته شود، هر جا را که فتح می‌کرد، دستور کشتار می‌داد. یکی از قتل عام‌های خونینش، کشتار سراسری مردم خوارزم بود که ده سال در برابرش مقاومت کرده بودند. پس از فتح خوارزم به سربازانش گفت هر کس را که دیدید، نخست گردنش را بزنید آنگاه نام و نشانش را بپرسید. مهم نیست دانشمند باشد یا نباشد!



تیمور پس از فتح ارمنستان و شروان به سمت مسکو رفت و دُنِ آرام را متلاطم و خونین کرد. او هر شهر و کشوری را که می‌گرفت، حکومتش را به یکی از فرزندان یا وابستگان نزدیکش می‌سپرد و برای پیروزی‌های بیشتر، به سرزمین‌های دیگر می‌رفت. پس از فتح مسکوی سرد تصمیم گرفت هندوستان گرم را نیز به قلمروش اضافه کند. هندی‌ها که قبلاً طعم تیغ تیز مغولان را چشیده بودند، خود را آماده‌ی دفاع کردند اما مقاومت در برابر جنگجوی باهوشی چون تیمور بی‌فایده بود. هند نیز تسخیر شد و به فرمان امیر تیمور گورکانی صدهزار نفر از مردم را گردن زدند و مناره ساختند..

تیمور نامه‌ای به منصور شاه نوشت و گفت خیلی سریع چندین ظرف آبلیموی شیراز برایم بفرست. منصور شاه در جوابش نوشت: کاکو جان! مرا با دکان عطاری اشتباه گرفته‌ای



تیمور در جنگی طولانی و چند ساله به غرب و جنوب غربی ایران توجه کرد و مملوک‌های مصر و سلطان مقتدر عثمانی، "ایلدروم بایزید" را شکست داد. ایلدروم یعنی صاعقه اما صاعقه‌ی تیمور صاعقه‌تر بود.

زاینده رود خونین و آبلیموی شیراز

امیر تیمور در ۲۷ اوت ۱۳۸۷ میلادی اصفهان را که از قلمروهای مظفریان بود، بی جنگ فتح کرد و قوانینی برای مردم نوشت که یکی از آنها میزان باجی بود که هر کس باید به مأموران باجگیر می‌داد. یکی از مردم اصفهان به نام "علی کچه" در قهوه‌خانه‌ها جلساتی گذاشت و مردم را متحد کرد تا علیه باجگیرهای تیمور قد علم کنند. وقتی که علی کچه احساس کرد نیروهای مردمی قابل توجهی جمع کرده، طبق نقشه، هنگامی که مأموران باجگیر به بازار آمده بودند، یکی دو نفر به میزان باج اعتراض کردند، زمزمه‌های مخالفت اوج گرفت و مردم داس‌ها و دشنه‌ها را از زیر قبا بیرون آورده و باجگیرها را کشتند.

امیر تیمور از شنیدن این خبر سُرخروی شد و فرمود به تعداد هر باجگیری که کشته شده، ۱۴۰ اصفهانی را گردن بزنند. نوشته‌اند که آب زاینده رود خونین شد از خونی که از گردن چند هزار اصفهانی ریخته شد. به فرمان تیمور با سرها مناره‌ها ساختند تا عبرت مردم اصفهان شود. سپس به مردم گفت کشته‌ها را دفن کنند. بزرگان شهر بچه‌های یتیم را در گوشه‌ای از شهر جمع کرده بودند. تعداد آنها چنان زیاد بود که توجه تیمور را جلب کرد و پرسید این نگون‌بخت‌ها که هستند؟ یکی از بزرگان گفت: فرزندان همان نگون بختانی هستند که سربازان تو گردنشان را زدند. تیمور هیچ افسوس نخورد زیرا خود را محق می‌دانست که شورشیان را تنبیه کند. این پادشاه جنگجو سه ماه در اصفهان ماند سپس تصمیم گرفت سری هم به شیراز بزند و سلسله‌ی مظفریان را نابود کند. تیمور در دسامبر ۱۳۸۷ به سوی شیراز راه افتاد. تیمور از "شاه منصور" که شاه آل مظفر بود، کینه داشت. این منصور شاه، همان است که حافظ در غزلی گفته است: "بیا که رایتِ منصور پادشاه رسید". انگار در همین سفر بود که می‌گویند امیر تیمور پس از فتح شیراز، حافظ را فراخواند و به او گفت: من سمرقند و بخارا را با خون دل و زحمت بسیار فتح کردم، اما تو این دو شهر را به یک دانه خال هندی می‌بخشی؟ حافظ به جامه‌ی کهنه‌ی خودش اشاره کرد و گفت: "از همین ولخرجی‌ها کردم این طور مفلس شدم". این داستان شاید جعلی باشد اما مطمئنم که امیر تیمور و حافظ یکدیگر را دیده‌اند زیرا تیمور که در کشتن انسان‌ها هیچ رحم و مروتی نداشت، به دانشمندان و هنرمندان و صنعتگران و فقیهان احترام می‌گذاشت و آنها را به سمرقند می‌برد یا به امیرانش دستور می‌داد حال دانشمندان و افراد خاص را در شهرهای خودشان رعایت کنند. که البته همین موضوع به پیشرفت دانش و هنر و صنعت کمک زیادی کرد. به قول حافظ "عیب می جمله بگفتی، هنرش نیز بگو!" پس می‌گویم که آن مرد بی‌رحم که کارش کشتن بود، خودش کشته مرده‌ی علم و دانش بود.

حالا داستان کینه‌ی تیمور را از منصور شاه بخوانید. هنگامی که تیمور در خراسان بود، بیمار شد و طبیبان تشخیص دادند که بیماری او به دلیل گرمی مزاج است و باید آبلیموی شیراز بخورد. تیمور نامه‌ای به منصورشاه نوشت و گفت خیلی سریع چندین ظرف آبلیموی شیراز برایم بفرست. منصورشاه در جوابش نوشت کاکو جان مرا با دکان عطاری اشتباه گرفته‌ای! تو چون فکر می‌کنی از نسل چنگیزی، گستاخ شده‌ای و مرا تحقیر می‌کنی و از من آبلیمو می‌خواهی. این را هم بدان که اگر شاه نبودم و عطار بودم، هرگز برای چون تویی آبلیمو نمی‌فرستادم". تیمور گفت: "حالا باشد تا وقتش". در آن زمان منصور شاه بر کرمان و شیراز و اصفهان و خوزستان حکومت می‌کرد و برای خودش قدرتی داشت. مرکز حکومت آل مظفر در شیراز بود. اصفهان را نیز عموی سلطان زین العابدین مظفر اداره می‌کرد. او به منصور شاه پیام داد که اگر تیمور به اصفهان حمله کند، باید دروازه‌ها را به رویش باز کنیم. شاه منصور مخالفت کرد و گفت شما برج و بارویی محکم دارید. مقاومت کنید تا من بروم و سپاهی گران فراهم کنم. دیوار اصفهان چنان پهن بود که یک گاری می‌توانست از بالایش عبور کند اما بزرگان شهر تصمیم گرفتند نجنگند و دروازه‌ها را باز کنند. آخرش هم به مردم اصفهان آن رفت که خواندید.

هنگامی که تیمور به شیراز رسید، منصور شاه به خوزستان و دزفول رفته بود تا سرباز جمع کند. بزرگان شیراز دروازه‌ها را به روی تیمور گشودند و به او کُرنش کردند. تیمور شهر را بی جنگ گرفت و به سربازانش فرمود با مردم کاری نداشته باشند اما هر کس که از آل مظفر است، باید کشته شود.

ادامه دارد

اندیشه‌های صرفاً ذهنی و کلی، منشاء بزرگترین خطاهای بشر بوده‌اند

●ژان ژاک روسو

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۷۳

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



خاطرات کلانتر

مشتی خانم

استوار، دو مرد جوان را انداخت توی بازداشتگاه و گفت: باورتون میشه کلانتر اگه بگم این دو نفر که باجناق هستن، سر حل کردن جدول روزنامه با هم درگیر شدن و دماغ و دهن همدیگه رو خونی و زخمی کردن؟ منم به تقاضای خانماشون قرار شده امشب نگهشون دارم توی بازداشتگاه تا تنبیه بشن.

استوار این را گفت و رفت تا پرونده‌شان را تکمیل کند. روزنامه "اطلاعات" مقابلم روی میز پهن بود و مشغول مطالعه خبرهای صفحه سیاسی‌اش بودم که محسن دو ضربه به در اتاق زد و وارد شد؛ پا کوبید و احترام گذاشت. سر تکان دادم و "راحت باش" گفتم و پرسیدم: چی شد؟ موضوع مزاحم تلفنی این خانواده رو میگم؟ موفق شدی از مخابرات استعلام بگیری؟

محسن کلاهش را گذاشت روی میز، لبخند زد و گفت: اجازه بده کلانتر آبی به سر و صورتم بزنم و بیام برات تعریف کنم... می‌خوام برای خودم چایی بریزم، شما هم هستی؟

محسن این را گفت و از اتاق خارج شد. موضوع "مزاحم تلفنی" جزو کارهای حوزه کلانتری نیست. در حقیقت ما مسئول پیگیری‌اش نیستیم. یعنی اگر کسی مزاحم تلفنی داشته باشد، ابتدا باید از طریق مخابرات اقدام کند و بعد از این که مخابرات چند مرتبه به مزاحم هشدار داد و حتی تلفنش را قطع کرد، اگر همچنان مزاحمت ادامه داشته باشد، با نامه مخابرات شخص می‌تواند برای شکایت به پلیس مراجعه کند. همه اینها را من هم می‌دانستم، اما موضوع "مشتی خانم" در میان بود که ما پیگیرش شدیم. مشتی خانم، زن میانسال ۵۵ ساله‌ای بود که چهار فرزند داشت. کوچکترین فرزندش یک پسر بچه هشت ساله بود. جدای آن مشتی خانم سه دختر هم داشت که بزرگترینش ۲۴ ساله بود. "مشتی خانم" که خانه‌اش تقریباً روبروی کلانتری بود، تا شش سال قبل که شوهرش فوت کند، زنی خانه‌دار بود و شوهر مرحومش با رانندگی کامیون، زندگی خوبی را برای خانواده‌اش فراهم کرده بود و معصومه خانم نیز در رفاه نسبی کنار فرزندانش زندگی می‌کرد، اما پس از فوت آقا ابراهیم، موقعی که مادر بچه‌ها دید که باید چشمش به کمک فامیل و همسایه‌ها باشد تا شکم فرزندانش سیر شود، دست به کار شد و با پولی که از صاحب کامیون دریافت کرد- شوهرش فقط راننده آن کامیون بود- یک پیکان استیشن خرید که هم وسیله رفت و آمد خودش و بچه‌هایش بود، هم تبدیل شد به مغازه "ترشی فروشی مشتی خانم". یعنی معصومه خانم در منزل انواع واقسام ترشی‌های خوشمزه را درست می‌کرد و صبح‌ها بعد از اینکه بچه‌هایش راهی مدرسه می‌شدند، دبه‌های ترشی را داخل "پیکان استیشن" می‌گذاشت و به چهار، پنج محله‌ای که پاتوقش بود، می‌رفت و چون مشتری‌های خاصی هم داشت، چرخ زندگی‌اش می‌چرخید، از همان زمان بود که بین اهالی معروف شد به "مشتی خانم". اتفاقاً من و همه بچه‌های کلانتری نیز جزو مشتری‌های پروپاقرصش بودیم. غیر از پورهمت که نسبت به ترشی انبه حساسیت داشت و مدام استوار او را سر کار می‌گذاشت. به همین خاطر، همه بچه‌ها این زن مشتی را مثل مادر و خواهرشان دوست داشتند... تا اینکه هفته قبل مشتی خانم به کلانتری آمد و تقاضای کمک کرد. کمتر می‌شد این "شیرزن" مستاصل نشان بدهد. او ماجرا را این طور تعریف کرد: کلانتر، یه مزاحم تلفنی دارم... مطمئنم مزاحمم کیه، اما بنابر ملاحظات فامیلی نمی‌تونم خودم ازش شکایت کنم.

آن روزها تلفن‌ها هنوز دیجیتال نبود و اینگونه مزاحمت‌ها، یکی از مشکلات روزمره مردم بود. درست مانند مشکلی که برای "مشتی خانم" پیش آمده بود. او بقیه ماجرا را این طور تعریف کرد:

- برادرزاده‌م از چند سال قبل عاشق دختر بزرگم شده و حتی برادرم "آقا مهدی" و زنش به خواستگاری "مهرخ" هم اومدند، اما چون همیشه نسبت به من و شغلم با تحقیر برخورد می‌کردن، مهرخ هیچ وقت از اونا و حتی از پسرشون "مرتضی" خوشش نمی‌اومد، به همین خاطر، دو سال قبل تو همون اولین جلسه خواستگاری جواب منفی داد. اما متاسفانه برخورد مرتضی خیلی بد بود. ما رو مسخره کرد و در حضور پدر و مادرش مهرخ رو تحقیر کرد و گفت: "به ترشی‌های عمه معصومه می‌نازی که نمی‌خوای زن من بشی؟ یا شاید هم منتظر خواستگار بهتر از من هستی؟

اون شب من با مرتضی برخورد کردم. برادرم و زن برادرم متاسفانه خیلی به من توهین کردن. با این حال نادیده گرفتم و فکر کردم همه چیز تمام شده، اما اشتباه می‌کردم چرا که مرتضی واقعاً نامرد بود. از همون دو سال قبل مزاحمت‌های تلفنیش شروع شد، ولی هم من و هم دخترم سعی می‌کردیم همه چیز رو نادیده بگیریم و فکر می‌کردیم بالاخره مرتضی از خر شیطون پیاده میشه. اما پیاده که نشد هیچ، با اومدن خواستگار جدید برای دخترم، دیوونه‌تر هم شد. "اشکان"، پسر خانم مهندسیه که من جلوی شرکتش ترشی فروشی می‌کنم. ظاهراً یک بار که اومده بود شرکت، موقعی که خانم مهندس داشت از من ترشی می‌خرید، مهرخ هم از کلاس زبان برگشت و سلام کرد و از همون لحظه، هم مادر و هم پسر از مهرخ خوششون اومد. تا خلاصه یک روز خانم مهندس که یک زن تحصیلکرده و یک انسان باشعوره، به من گفت می‌خواد با شوهر و پسرش بیان خواستگاری دخترم. منم که آرزوم خوشبختی بچه‌هامه، از خوشحالی بال درآوردم. همه کارها داشت درست پیش می‌رفت و حتی قرار روز "بله برون" رو هم گذاشتیم، اما دختر سومم "مهناز" که پونزده سالشه و- به قول خودش- به خاطر تحقیرهای خانواده برادرم خیلی از شون عصبانی بوده، بچگی کرد و به دائیش زنگ زد و گفت "اگه پسر دایی یه بساز و بفروشه، برای آبجی مهرخ یه مهندس فیزیک اومده خواستگاری که مادرش هم شرکت ساختمانی داره و..." خلاصه آتش انداخت به جان مرتضی. از اون به بعد و تو این دو هفته اخیر، مرتضی بیچاره کرده ما رو... که ای کاش فقط به ما زنگ می‌زد. نمی‌دونم نامرد از کجا شماره تلفن منزل خانم مهندس رو گیر آورده و به اشکان زنگ می‌زنه و فوت می‌کنه... پریشب هم که ما خونه‌شون بودیم، مخصوصاً تلفن زد و به اشکان گفت "جنس دسته دوم هم می‌خری!" البته اشکان منظورش رو نفهمید، اما ما متوجه شدیم چی داره میگه... خلاصه کلانتر، می‌ترسم که این برادرزاده بی‌معرفت من مانع خوشبختی دخترم بشه.

معصومه خانم اینها را گفت و برای اولین بار طی مدتی که ما می‌شناختیمش، زد زیر گریه. دلداری‌اش دادم و گفتم: مشتی خانم و گریه؟ تو بعد از مهرخ، سه تا دختر و پسر دیگه هم داری که باید عروس و دامادشون کنی... به این زودی جا زدی؟

این طوری بود که با بچه‌های کلانتری صحبت کردیم و قرار شد آن روز صبح محسن به سراغ مرتضی برود و دوستانه با او صحبت کند و...

محسن با لیوان چای داخل اتاق شد و بقیه ماجرا

را تعریف کرد: رفتم سراغش کلانتر. همین که وارد بنگاهش شدم و منو با لباس فرم دید، وحشت کرد. منم مطمئن شدم تو کفشش ریگ داره، با این حال دوستانه باهاش حرف زدم و بهش گفتم اگر مشتی خانم ازش شکایت کنه، براش بد میشه، اما اون منکر مزاحمت‌هاش شد و گفت: "اگر عمه من مدرکی داره و می‌تونه ثابت کنه که من این کارها رو کردم، شما منو اعدام کنید!" محسن نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "نمی‌دونستم بهش چی بگم کلانتر...، از رفتارش پیدا بود که همه کلک‌ها زیر سر خودشه، اما اونقدر زرنگ بود که بفهمه چون ما مدرکی نداریم، نمی‌تونیم گناهش رو ثابت کنیم. واسه همین خندیدم و بهش گفتم: تو فیلم‌های پلیسی زیاد می‌بینی آقا مرتضی اما خبر نداری که بعضی پلیس‌ها با یک نگاه تو صورت آدم‌ها، می‌تونن بفهمن طرف چند مرده حلاجه. درست مثل من که شک ندارم تو آدم خلافکاری هستی."

اما مرتضی جا نزد و جواب داد: "اگه یک بار دیگه اینجا بیای و مزاحم من بشی، ازت شکایت می‌کنم که می‌خوای ازم اخاذی کنی." از شما چه پنهان کلانتر، یک دفعه مخم قاطی کرد و حتی مشتم رو گره کردم که دماغشو بریزم توی دهنش...، خود آشغالشم منو تحریک می‌کرد و می‌خندید و می‌گفت: "جون مادرت منو بزن...، تو رو خدا منو بزن... تا جایی که زور داری محکم بزن...، بزن که دندونام بریزه پایین و دماغم بشکنه و فکم خورد بشه... بزن جناب سروان!"

شاید اگر پیرمردی که مشتری بنگاهش بود، جلوم رو نمی‌گرفت، همین کار رو می‌کردم...، اما اون مانع شد و تنها حرفی که بهش زدم، این بود: "سر به سر مشتی خانم نگذار...، وگرنه می‌فرستمت جایی که به زندان بگی لس آنجلس"!

اما اون بدجنس می‌خندید و مسخره‌م می‌کرد!

حرف‌های محسن که تمام شد و مشغول نوشیدن چایی‌اش شد، لبخندی زدم و پرسیدم: "اولاً که اگر می‌زدیش، خودم بازداشتت می‌کردم...، ثانیاً یادمه تو اون موقعی که سرباز بودی از مشتت استفاده می‌کردی، اما بعد از اینکه رفتی دانشکده پلیس و افسر شدی، از عقلت بیشتر بهره می‌بردی جناب سروان؟

محسن همان خنده‌های پرصدا را سر داد و گفت:

ـ باشه کلانتر، شما هم به ما تیکه بنداز. اما واسه اینکه خیالت راحت باشه، امروزم از عقلم استفاده کردم. یعنی همون پیرمرده که داشت ما رو سوا می‌کرد، موقعی که منو به عنوان وساطت از مغازه بیرون برد، توی گوشم گفت: "جناب سروان، اگه بتونی دست این شیطان رو برای برای مردم رو کنی، نیاز نیست کتکش بزنی!" منم رهاش نکردم و گفتم قضیه چیه؟، اما اون پیرمرد که خیلی هم عاقل بود، گفت: "الان اگر حرف بزنیم متوجه میشه. شما برو توی پارک سر میدون، من تا یک ربع دیگه میام پیشت." و ۱۵ دقیقه بعد اومد و نشست روی نیمکت و گفت: "جناب سروان، این مرتضی یک گرگ واقعیه. مرتضی چند تا رفیق داره که تمامشون خلافکارن. از نزول بگیر تا خرید و فروش مواد و مشروب. البته من به اوناش کاری ندارم...، یعنی نمیشه دستشون رو رو کرد، اما شما نمی‌دونی با اون رفیقاش چه بلایی سر مردم میارن. آدم‌های بدبختی که به امید خریدن خونه میان تو این بنگاه و آقا مرتضی هم یکی از اون خونه‌ها رو بهشون معرفی می‌کنه، اون هم با نصف قیمت. معلومه که مردم هم هول میشن و بلافاصله قولنامه رو امضا می‌کنن. اما اصل قضیه اینه که مرتضی یک طوری قولنامه رو تنظیم می‌کنه که خریدار بیچاره چند روز بعد متوجه میشه چه کلاهی سرش رفته و موقعی که میاد اعتراض کنه، آقا مرتضی بهش میگه "چشم داشتی و باید موقعی که می‌خواستی خونه رو مفت بخری، به قراردادت نگاه می‌کردی. الان هم من حرفی ندارم، برو رضایت فروشنده رو جلب کن، حق کمیسیون منو هم بده، بعداً معامله رو فسخ می‌کنیم." دردسرت ندم جناب سروان، بلایی سر طرف میارن که به خاطر یک امضا، آخرش مجبور میشه پنج درصد قیمت خونه رو به عنوان ضرر و زیان بپردازه، به اضافه حق کمیسیون بنگاه. در حقیقت آقا مرتضی دو سره بار می‌زنه. هم بابت معامله‌ای که انجام نشده کمیسیون می‌گیره، هم از رفیقش نصف پولی رو که از خریدار گرفته می‌گیره، تا الان چهل، پنجاه نفر و همین طوری بیچاره کرده.

محسن لیوان چایی را گذاشت روی میز و جمله‌اش را اینطوری تمام کرد: "با حرف‌های این پیرمرد، یه راهی اومده تو سرم که انشاا... تا قبل از مراسم "بله ـ برون" دختر مشتی خانم، آقا مرتضی رو می‌فرستم قصر... اما زندان قصر! محسن خندید و من هم گفتم: "منم از این محسن بیشتر خوشم میاد تا از مشت‌های ویرانگرش!" در باز شد و پورهمت آمد داخل اتاق تا در مورد ماجرای زد و خورد دو خواهر، بر سر بالین مادرشان که تازه فوت کرده بود، گزارش بدهد:

ـ کلانتر، این مدلی رو دیگه ندیده بودم. دو تا خواهر به اسم شهین خانم و مهین خانم که هر جفتشون هم ازدواج کردن، وقتی می‌فهمن مادرشون داره نفس‌های آخر رو می‌کشه، با عجله میان بالاسر پیرزن، اما نه برای اینکه مراقبش باشن، بلکه دنبال طلاهایی بودن که می‌دونستن مادرشون از اول جوونیش و از وقتی که با پدرشون ازدواج کرده، یک جایی قایم می‌کرده، اما کجا؟ اینو هیچکس نمی‌دونسته. تا اینکه پیرزن بیچاره چونه میندازه و دو تا خواهر به جای اینکه دنبال خبر کردن برادرشون و بقیه فک و فامیل باشن، شروع می‌کنن به جست و جوبین تشک‌ها و بالش‌ها و لای مبل و صندلی‌ها و... تا اینکه با هم درگیر میشن و کار می‌کشه به مو کشیدن و گاز گرفتن و جیغ زدن و... تا بالاخره همسایه‌ها می‌ریزن تو خونه و جداشون می‌کنن. یکیشون هم به ما زنگ زد که من رفتم سراغشون. جالب این بود که سر و صورت هر جفتشون خونی و زخمی بود، اما هیچ کدوم از اون یکی شکایت نمی‌کرد چون می‌دونست اگر شاکی بشه، خواهرشم از اون شکایت می‌کنه...، اما آخر داستان خیلی جالبه کلانتر، همون جا که ما نشسته بودیم و فامیل اومده بودند تا پیرزن رو ببرن قبرستان، داداش کوچیکه اونها زنگ زد به خونه‌شون و گفت: دنبال طلاها نگردین...، من سه روز قبل همه طلاها رو از مادرجون گرفتم و به وصیت خودش، دارم یک مدرسه برای بچه‌های یتیم می‌سازم." پورهمت زد زیر خنده و گفت: "باید بودی و می‌دیدی که دو تا خواهر که تازه یاد مرگ مادرشون افتادن، چه گریه‌ای می‌کردن...، هر چند که همه می‌دونستند برای طلاهای از دست رفته گریه می‌کنن!

***

هشت روز گذشت و مشتی خانم که برای سه شنبه شب با خانواده دامادش قرار "بله ـ برون" را گذاشته بود، هر یک ساعت تلفن می‌زد و می‌پرسید: "جناب سروان، این مرتضی گفته شب بله برون میاد و آبروریزی راه میندازه." و هر بار محسن می‌گفت: "مشتی خانم، به من اعتماد کن و نگران نباش. فقط دنبال مراسم دخترت باش!"

صبح سه شنبه حتی خود من هم نگران بودم، اما محسن خندید و گفت: "تا قبل از ظهر آقا مرتضی رو با دستبند می‌نشونم روبروت کلانتر!"

چاره‌ای نبود و باید منتظر می‌ماندیم و... تا بالاخره محسن مثل همیشه به قولش عمل کرد و قبل از ساعت ۱۲ ظهر، مرتضی و چهار همدستش را که با دستبند به هم وصل شده بودند، به اتاق بازجویی برد و قبل از اینکه به سراغشان برود، ماجرا را تعریف کرد:

ـ یه رفیق دارم بچه جنوب شهره، اما وکالت خونده.

وقتی قضیه مرتضی رو براش گفتم و ماجرای "مشتی خانم" رو تعریف کردم، قبول کرد که به عنوان خریدار وارد بنگاه آقا مرتضی بشه و یکی از این ملک‌ها رو بخره. این "رامین"، رفیق قدیمی ما، قبلاً بین بچه‌های محل به "رامین آرتیست" معروف بود! چون ادای هر هنرپیشه‌ای رو از خودش بهتر درمی‌آورد. اصلاً وقتی وکیل شد، همه بهش گفتند اشتباه کردی. دردسرت ندم کلانتر، این رامین چنان ادای آدم‌های "پخمه اما پولدار" رو برای آقا مرتضی درآورد که این آقای زرنگ هم از هول حلیم افتاد توی دیگ. یعنی نه فقط یک ملک، که وقتی ماجرا رو برای رفیقاش تعریف می‌کنه، "رامین آرتیست" رو به قول خودشون تحریک می‌کنند و چهار تا خونه رو از هر چهار نفر می‌خره و... اما غافل بودن که دارن با یه وکیل معامله می‌کنن. رامین با ارائه همون قولنامه‌های تقلبی به دادسرا، چنان پرونده‌ای برای مرتضی و شرکاش درست کرده که هر کدومشون لااقل باید پنج سال برن قصر، البته زندان قصر!... محسن مثل همیشه که از خوشحال کردن دیگران شاد می‌شد، چنان قهقهه‌ای سر داد که همه پرسنل زدند زیر خنده.

***

ساعت از ۱۰ شب گذشته بود که پیکان استیشن مشتی خانم جلوی کلانتری توقف کرد و پیرزن با چند شیشه بزرگ ترشی ـ برای هر نفر یک شیشه بزرگ ـ وارد شد و همان اول قسم خورد که؛ "اگر بخواین پول ترشی‌ها رو بدین، دلم رو می‌شکنید...، تو رو خدا بگذارید شاد باشم... چاره‌ای نبود و کادوهای مشتی خانم را پذیرفتیم و... اما قضیه موقعی جالب شد که مشتی خانم بی آن که بداند، ترشی انبه را به پورهمت داد و استوار آنقدر خندید که اشکش درآمد!

همیشه در حال آموزش دادن و آموزش گرفتن باش و توجه بر طلب علم را مقدم دار

● افلاطون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

ای علی(ع)

ای علی، ای آیت جان، آمدی
آمدی، ای جان جانان، آمدی
ذات حق را جلوه گر چون آفتاب
دل فروز، از مشرق جان، آمدی
کعبه از نور جمالت روشن است
کز حریم لطف یزدان، آمدی
ای ز تو، آیین احمد در کمال
ای دلیل راه انسان، آمدی
شهر بند عشق را، مفتاح راز
تا گشایی راز قرآن، آمدی
خاتم دین خدا را پاسدار
ای به حشمت چون سلیمان، آمدی
تا برافروزی چراغ معرفت
در طریق علم و عرفان آمدی
یار با مظلوم و با ظالم به جنگ
رحمت این، زحمت آن، آمدی
بر فراز قلهٔ آزادگی
عالم آرا، مهر تابان آمدی
دردهای دردمندان را به لطف
ای طبیب جان، به درمان آمدی
تا بسوزی پرده‌های شرک را
شعله آسا، گرم و سوزان آمدی
ای ولی حق زمین را از فروغ
چون فلک، اختر به دامان آمدی
آسمان احمدی را همچو مهر
سر کشیده از گریبان آمدی
دست حق آمد، برون از آستین
تا تو ای بازوی ایمان آمدی
موج خیز مکتب توحید را
همچو مروارید غلتان آمدی
قبلهٔ جان محبان خدا
مرحبا، ای شیر یزدان آمدی

مشفق کاشانی

نمونه شعر نو

نوستالوژیا

بهشت، رویای باغ است و
بهار، رویای درخت
و برای شاعران
چه بر جای خواهد ماند؟
جز حسرت
جز آه؟
اگر بگیرند درخت را
از کل جهان
از دنیا
جز نوستالوژیا

منصور اوجی

دو شعر کوتاه از ایمان جانباز

۱) گرینویچ چشمات

تو آن زنی
که من تمام
ساعت‌های جهان را
تنظیم می کنم
با گرینویچ چشمهایت
گم می‌شوم
میان باز و بسته شدن
پلکهایت
در زمان غریب
چشمهایت

۲) هوادار

تنها
یک هوادار
مثل من کافی ست
برای تسخیر
تمام عاشقانه‌های جهان
گمنام هوادارت می‌مانم

پاره‌تن

نفست گر به تن داغ بیابان برسد
حال نعشی ست که بر کالبدش جان برسد
سایه‌ات بر سر من باد که با بودن آن
همه اسباب مهیاست که باران برسد
این چه عطری ست که با رایحهٔ شیرینش
می‌شود یوسف گمگشته به کنعان برسد؟
یک نظر کن به نسیم و برو تا در رگ او
خون به جوش آید و فی الفور به توفان برسد
همه را غیر تو از دور و برم تاراندم
عنقریب است که این کاخ به زندان برسد
خبر آمدنت شکل گل و شیرینی ست
امر خیر است، قرار است که مهمان برسد
غصه یعنی که خدا نیست، ولی غم یعنی
دل قوی دار که این درد به پایان برسد
من همان بلخ و بخارای ستمکش هستم
کاش این پارهٔ تن باز به ایران برسد

محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت

نگفتی

رفتی نگفتی با خودت شاید بمیرد
گفتی برای زندگی باید بمیرد
حالا نهنگی که دل از دریا بریده
در غربتی نمناک می‌خواهد بمیرد
دنیا به من با تلخی‌اش فهمانده، باید
هر کس دلی در سینه‌اش دارد، بمیرد
کم سرزنش کن قسمتت را، آه رستم
از اولش سهراب می‌آمد بمیرد
دنیا پر است از اتفاقاتی از این دست
ماندم چرا از هم نمی‌پاشد، بمیرد
پروانه‌ات تا کی اسیر پیله باشد؟
طفلی! تگرگی هم نمی‌بارد، بمیرد
"عذرا" به "وامق" می‌رسد مثل همیشه
"سلما"، ولی این بار هم باید بمیرد

رویا باقری



برکت عمر را در روشنایی چشم و فرح دل را در مشاهده نیکوان دانند ●عبید زاکانی

سنگ

«یک‌رو» تری از آینه، «نُه تو» تری از سنگ
ای عشق! که هر آینه دل می‌بری از سنگ
حق داری اگر بشکنی از همسفر خویش
داری دلی از آینه دارم سری از سنگ
تا لب به غزل باز کنی، حضرت زمزم
آه، از دل ما، زمزمه بر آوری از سنگ
تا چرخ و فلک خم نکند قامت ما را
می داد به ما کاش خدا پیکری از سنگ
کوهی شدم و دور شدم هر قدم از تو
باید بتراشم غزل دیگری از سنگ
علیرضا بدیع

بهارِ نو

باید به عمق فاصله‌هامان سفر کند
از حَال من کسی که تو را باخبر کند
صد بار گفته‌اند و شنیدیم، ساده نیست
عاشق به روز واقعه باید خطر کند
در بسته است و چشم بَه در مانده طاقتم
تا بوده رسم بوده مرا در بدر کند
تا بوده دختری که گل انداخت گونه اش
امّن یجیب خوانده که شاید اثر کند
شاهد همان درخت تهِ باغ و سیب او
قد خم نکردِه خاطره را پیر تر کند
حالا هزار سال گذشته، بهارِ نو
خوش آمدی که آه مرا شعله ور کند
بی او مرا گرفته بغل نحسِ سیزده
سبزه گره زدم که خیالش گذر کند
شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

انگیزه

از من نگیر انگیزه‌های بودنم را
حسی که باقی مانده در جان و تنم را
در باغ، من یک سوسن خاموش بودم
تنها تو فهمیدی صدای روشنم را
تنها تو فهمیدی، تو گفتی دوست داری
از عطرها عطر گل پیراهنم را
یا چون نسیم از گیسوانم می گذشتی
یا سرمه می کردی غبار دامنم را
من ماهی‌ات بودم، تو تنگم را شکستی
باید ببینی لحظهٔ جان کندنم را
باید کنارم تا دم آخر بمانی
باید خودت در گور بگذاری تنم را
من با نفس‌های نگاهت زنده هستم
از من نگیر انگیزه‌های بودنم را
شیرین خسروی

جوانه های ادبی

*** آقای عباسعلی رضایی ـ بروجرد**

صبا با کلماتی چون وفا و جفا قافیه می‌شود.

*** خانم شمیم صادقی ـ تهران**

بیت مورد نظر شما سرودهٔ شیخ بهایی است:

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه

*** آقای حسن حمیدیان ـ تهران**

شاهد با کلماتی چون زاهد قافیه می‌شود.

*** خانم سهیلا مستوفی ـ تنکابن**

ملک الشعرای بهار در کتاب ارزشمند "سبک شناسی" دوره‌ها و سبک‌های مختلفی را برای شعر فارسی قائل است: سبک خراسانی، سبک عراقی، سبک هندی، سبک بازگشت ادبی، سبک مشروطه، سبک معاصر.

*** خانم آتنا فدایی ـ رودسر**

آواز با کلماتی چون پرواز و آغاز قافیه می‌شود.

*** خانم رها ملکی ـ کرج**

سروده‌اید:

چرا از من گریزانی توای دوست؟
مگر از من چه می‌دانی توای دوست؟
من و تو در کنار آسمان‌ها
چرا قدرم نمی‌دانی توای دوست؟

همین که وزن را رعایت کرده‌اید، اتفاق خوبی است، اما یادآوری دو نکته ضروری است و آن اینکه ای کاش نمی‌دانی را به عنوان قافیه نمی آوردید، چون در بیت اول از "می دانی" استفاده کرده‌اید، البته توجیه پذیر است، اما قوی و زیبا نیست. نکته دوم اینکه قالب‌هایی چون دوبیتی و رباعی باید در مصراع آخر درخشان‌تر از مصراع‌های دیگر باشند و در واقع تاثیر گذاری‌شان روی مخاطب بالا باشد، در حالی که اولاً بین مصراع سوم و چهارم دوبیتی شما چندان چفت و بستی صورت نگرفته یعنی مصراع سوم مقدمه مصراع چهارم نیست و ثانیاً حرف مهمی در مصراع چهارم زده نشده است.

*** آقای فرزاد کریمی ـ تربت حیدریه**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد؟

وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل "است:

دل از من بر = مفاعیلن
د و روی از من = مفاعیلن
نهان کرد = مفاعیل
خدا را با = مفاعیلن
که این بازی = مفاعیلن
توان کرد = مفاعیل

می توانم

از تو
می توانم
سرود
می‌توانم
زیر این گنبد کبود
دریا را به جای کوه
و کوه را به جای دریا
بنشانم
توحید قدیمی ـ شیراز

شاید

شاید
از عشق نوشتن
سخت باشد
اما
من اگر قلم به دست گیرم
آن قدر از عشق می‌نویسم
تا بمیرم
نازنین شاکری ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
مجتبی نورانی (م.ن.شاهد)، اصغر ره انجام ـ تهران، محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت، زینب اسدی ـ خمین، علیرضا ابوالحسنی، رفعت طوفان ـ تهران، کریم شیخی ـ نورآباد دلفان، محمد رحیمی ـ رامهرمز، فرحناز به کار ثانی ـ تهران، بیژن ورنوس ـ لنگرود، شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

آنچه بـرای کرم ابریشـم پایان زندگی است، برای پروانه آغاز است آن هم آغازی دلنشین!

مرضیه اکبرپور

*مایکل شوماخر چندین سال متوالی در مسابقات رالی در دنیا اول شد. وقتی رمز موفقیتش را پرسیدند، گفت: تنها رمز این است که وقتی دیگران ترمز می کنند، من گاز می‌دهم قاسم مرادی ـ سوادکوه

*بودن با کسی که دوستش نداری و نبودن با کسی که دوستش داری همه‌اش رنج است، پس اگر همچون خـود نیافتی مثل خدا تنها باش و اگر یافتی آن را چنان حافظ باش که گویا جزیی از وجود توست حسین

*کسـی که باورت داره، یک قدم جلوتر از کسـیه که دوستت داره بروشان ـ فاریاب

*از خدا خواستم به من خوشـبختی دهد. خدا گفت: من به تو برکت می‌دهم. خوشبختی به خودت بستگی دارد. خواسـتم تا رشد دهد، گفت: تو خودت باید رشد کنی ولی من تو را می‌پیرایم، تا میوه دهی. خواسـتم به من کمک کند تا دیگران را همانطور که او دوست دارد، دوست بدارم، گفت: سرانجام مطلب را گرفتی فانوس

*آن که ویران شـده از یار مـرا می‌فهمد / آن که تنها شـده بسیار مرا می‌فهمد / چه بگویم که چنان از تو فرو ریخته‌ام / که فقط ریزش آوار مرا می‌فهمد محدثه

*خداوندا، بلندای دعایت را عطایم کن / توای معشوقه عالم از این پس عاشـقی را پیشه‌ام کن، خدایا راستش مـن آدمیـزادم، گاه گاهی گر گناهـی می کنم، طغیان مپندارش / کریما، من گنه کارم، تو بخشنده بگو آیا امید بخششم بی‌جاست؟ خودت گفتی بخوان، می‌خوانمت اینک مرا دریاب / به چشمانی که می‌جوید تو را نوری عنایـت کن / دو دسـت خالـی‌ام را رحمتی دیگر عطا فرما مریم همایونی ـ نی ریز فارس

*خدایا مرا غرض ز نماز آن بود که پنهان حدیث درد فراغ با تو بگذارم، و گرنه این چه نمازیست که من با تو، نشسته رو به محراب و دل به "بازار" م؟ نگار

*اگر خوبان عالم جمع باشند، یقینا نزد من تو بهترینی / اگـر از خوبترها حلقه سـازند، تـو در آن حلقه می‌دانم نگینی آن شرلی

*تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار / در همه کاری که گرایی نخست / رخنه بیرون شدنش بین درست قطره اشک

*غمی که در سـکوت است، دردناکتر از خشمی است که در فریاد است فاطمه ـ رشت

*سـازنده‌ترین کلمه گذشت است، عمیق‌ترین کلمه عشـق، با نشاط‌ترین کلمه کار، روشن‌ترین کلمه امید، محکم‌ترین کلمه پشتکار، عاقلانه‌ترین کلمه احتیاط و باارزش‌ترین کلمه بخشش است شبنم زیبا

*سرسبز من از شاخه پریدم تو چه کردی؟ / افتادم و بر خاک رسـیدم تو چه کردی؟ / من شوق و شر موج، تو سـر سختی سـاحل / روزی که به سوی تو دویدم تو چه کردی؟ / هر کس به تو از شوق فرستاد پیامی / من قاصـد خود بودم و دیدم تو چـه کردی؟ / مغرور ولی دسـت به دامان رقیبان / رسوا شدم و طعنه شنیدم تو چـه کردی؟ / تنهایی و رسـوایی، بی‌مهری و آزار / ای عشق ببین من چه کشیدم، تو چه کردی؟
طهورا حسینی رادیرشطه ـ بندر ترکمن

*دل بستن خیلی آسونه، به آسونیه انداختن یک سنگ به دریا ولی دل کندن سخته به سختیه پیدا کردن همون سنگ طاهره ـ رامهرمز

*تـو مرا می‌فهمـی، من تو را می‌خوانم، این همان قصه یک انسـان است، تو مرا می‌خوانی، من تو را ناب‌ترین شـعر زمـان می‌دانم و تو هم می‌دانـی تا ابد در دل من می‌مانی دو گور

*در زندگـی بیاموز، هرگاه خانه‌ای از برف سـاختی، هرگز برای آب شدنش گریه نکن محمدرضا

*موج با تجربه سنگ به دریا برگشت / کمترین فایده عشق پشیمانی ماست گل سنگ

*انسـان‌های ناپخته همیشـه می‌خواهنـد که در مشـاجرات پیروز شـوند، حتی اگر به قیمت از دست دادن رابطه باشـد، اما انسان‌های عاقل درک می کنند که گاهی بهتر است در مشاجره‌ای ببازند، تا در رابطه‌ای که برایشان باارزش‌تر است، پیروز شوند
محمد ـ گرگان

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

زهره جان گفتی همه دوسـت دارن سنگ آسمانی رو بشناسـن آخه چه دلیلی داره کـه خودتون رو معرفی نمی کنید؟ عزیـزم معرفـی می کنم، شـما نمی‌خواید بشناسین، اسمم سنگه فامیلی‌ام آسمونی درست مثل تو که اسـمت زهره اس، فامیلی‌ات کریم‌زاده، راسـتی اگه امکان داره تو هم خودت رو معرفی کن!

نوراجان از زابل نوشته ناب تو رو با هم می‌خونیم، فکر نمی کنم نیاز به توضیح داشـته باشـه؛ "من از تو فرار می کنم تو از من، به تو هم می‌گن نیمه گم شـده خاک عالم را گل بگیرم تو چشات" ممنون عزیزم!

یـه چیز می‌گـم، قول بدید نخندید، نازنینی با شـماره **۳۰۷۴(...)۹۳۷** پیـام فرسـتاده "اینـم دومین پیام تا ۲۷ ماه بعد ولی بی‌انصافه ماهی ۲ پیام، شـاید کسـی خواسـت دلتنگی‌هاشو به این شماره پیامک کنه، خب چاپ نکنید" بعدش نگفته کی هست؟ دومین پیامش کدومـه؟ و منظورش از ۲۷ ماه بعد چیه در حالی که تا اونجا که من می‌دونم تا به حال سال حدود یازده دوازده ماه بیشـتر نشده. خب بفرسـت عزیزم چرا خونت رو کثیف می کنی، بفرسـت، در ضمن شـما هم قول داده بودین که نخندین!

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

اردلان سـرتیپی ـ تهـران: مـردن روی پاها شرافتمندانه‌تر از زندگی روی زانوهاست

الهـام ـ زاهـدان: وقتی که دلت برای با خودت بودن تنگ شد...

موسـوی ـ شوشـتر: هر کجا محرم شـدی چشم از خیانت بردار...

ناصـر پاک ـ بندر ترکمن: خودم آس ـ رفیقام خاص ـ دنیا مال ماس ـ گور پدر اونی که...

بربادرفته: تکنولوژی دورها را به مانز دیک و نزدیک‌ها را از ما دور می کند

اکبر سـبب ساز ـ کازرون: به سلامتی اون بی‌سوادی که از ش پرسیدن عشق چند حرفه گفت...

سید علومت کش: شاید اگر شانس، آن گیج بی‌حواس نشانی‌ام را گم نکرده بود، من هم خوشبخت بودم

حامد: برای شـناخت بهتر آدم‌ها کافیسـت یک بار برخلاف میلشان عمل کنی

پسـرک خرداد: پرنده‌ای که بال و پرش ریخته باشد مظلومیت خاصی دارد باز گذاشـتن در قفس توهینی است به او

شـهروز: خـدای من، دسـتانت که مال من باشـد، هیچکس مرا دست کم نمی‌گیرد

فازی تتل ـ همدان: دوسـتی من شـبیه باران نیست، شبیه هواست، ساکت اما همیشه در اطراف تو

سـاره ـ بابلسـر: مردم شهر سیاه خنده‌هاشان همه از روی ریاسـت، دلشـان سنگ سیاست، ما در این شهر دویدیم و دویدیم چه سود؟....

مبینـا ـ خمیـن: از کودکی فال فروش پرسـیدم چه می کنی؟

سـحر دریا: تا می‌خواهـم از تو دل بکنم، صبر می‌آید، چقدر این عطسه‌ها را دوست دارم

میلی: سـلامتی رفیقی که میاد سر خاکمون نمی‌تونیم جلوش بلند شیم ولی خاک زیر پاشیم

مصطفـی باقر پسـندی: سلامت باشـند، رفقایی که تاریخ انقضاء ندارند

پدرام: من ادعا نمی کنم که همیشـه به یاد کسانی که دوستشان دارم هستم، اما لحظاتی که بیادشان نیستم دوستشان دارم

امیر علی ـ اصفهان: جا برای من گنجشک زیاد است ولی، به درختان خیابان تو عادت دارم

ونوس ـ مشـهد: همیشـه چیزی را که دوست دارید به دسـت بیاورید و گرنه باید چیزی را که به دسـت می‌آورید دوست بدارید

حجت سـهرابی ـ ساوه: ای که از اول جاده به سکوت شدی گرفتار، منو از خاطره کم کن تا ابد خدا نگهدار

مارال ـ ایذه: پرسـیدم محبت را کیست لایق؟ پاسخ آمد: او که یادت می کند در هر دقایق

جعفر: هیچ ارثی مانند ادب و اخلاق پر ارج و گرانمایه نیست

مریم: دستتان را در دستهای کسی بگذارید که آن را به خودتان برگرداند

جدول متقاطع



جدولهازیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (س، ش) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ٣٦٤١

۱- محمدمهدی الهیاری- قزوین

۲- مولود کریمی- سمنان

۳- سید جلال الدین عراقیان- شهریار

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱								■							
۲		■				■				■				■	
۳					■						■				
۴				■			■					■			
۵			■					■					■		
۶		■							■					■	
۷				■						■					
۸	■				■						■				■
۹						■						■			
۱۰		■					■							■	
۱۱			■					■					■		
۱۲				■					■			■			
۱۳					■						■				
۱۴		■				■				■				■	
۱۵								■							

افقی:

۱- ورم معده- ورقه‌ای که در آن شرایط پیمان را نویسند و مهر و امضا کنند

۲- اثر چربی- قرار- عقیده

۳- از جهات اربعه- زنجیره- محل عبور

۴- مظهر نرمی- خط کش مهندسی- توتیا- وسیله‌ای در بعضی ورزش‌ها

۵- حرص وطمع- هسته میوه- علم، معرفت- زندگی

۶- از شهرهای استان خراسان شمالی- نیست شدن

۷- سنگی قیمتی- مهتاب- روزگار، دهر

۸- یک برش هندوانه- از پهلوانان تورانی شاهنامه- پرچم

۹- خرده گرفتن- حد نصاب هر چیز- نشانه

۱۰- فنا- بیم داشتن

۱۱- اساس- صید- احتیاج- از چاشنی‌ها

۱۲- درخت انگور- دردناک- واحد سطح- بوی ماهی و گوشت خام

۱۳- سنگینی، متانت- انجمن- جوان

۱۴- محاسن- گمراه- دیدنی نظامی

۱۵- فراگیری اطلاعات- نجاری

عمودی:

۱- غلاف صدف- علم تشریح

۲- میوه‌ای استوایی- بدبخت- بخشی از پا

۳- درود گفتن- عدد- دشمن پنیر

۴- حرکتی در ورزش فوتبال- دیروز- جنگ و جدال- سنگریزه

۵- راه کوتاه- خانه چوبین- پایتخت بنگلادش- چیز

۶- پزشک معروف فرعون- نوعی کاغذ

۷- پرخاش، عتاب- شیوه‌ای در نقاشی برای نشان دادن سایه و روشن تصاویر- درسی در مدرسه

۸- مسابقه سرعت اتومبیلرانی- صندلی کلاس- مکانی در مکه مکرمه

۹- کوچکترین سیاره منظومه شمسی- دوران درهم ریخته- فرزند

۱۰- نمام، سخن چین- نوعی خرما

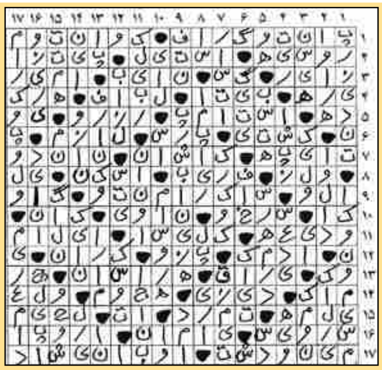
۱۱- مروارید- تا این هنگام- شهر، قبیله- جانب، طرف

۱۲- همه دارند- حاوی- سدی در جنوب- هوای متحرک

۱۳- توقف- جزیره‌ای ایرانی در جنوب- زیرک و باهوش

۱۴- گونه‌ای گربه سان- گلو، حلقوم- کلام

۱۵- بازیگر- جزیره‌ای در جنوب استرالیا



حل جدولهای شماره ۳۶۴۱



خود را به هوس نزدیک مکن که خرد از تو روی بر می تابد

● بزرگمهر

جدول شرح در متن

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ا) چه تعداد است؟

موجود زنده سفره هفت سین / محل آرامگاه کوروش کبیر — ابریشم خام / انبار گندم — حیوان باوفا / راه کوتاه — تنها / نوعی سکه طلا در عهد قاجار — واحد شمارش درخت — عدد قرن / سودای ناله — واحد مقیاس الماس

راستگو / قطع سینمایی

هیزم / آبسه — شکل / مرض — از توابع کردستان عراق

آستانه در / لقب شهر مدینه — واحد سطح / پارچه کشباف

پرنده زیبا / اجاق کیک پزی — از دست رفته / ببر آن معروف است — دیوار بلند / باکتری دراز اندام

شهر ریشه / آرزو — پول ژاپن / نشان مفعول صریح — سازی زهی / گشاده

رزمایش / اتوبان — از نیروهای سه گانه / دریاچه‌ای در سیستان — متمتع

از توابع رودبار / گرویی

باربر — چراغ آسمان / رنگ کردن ناخن — از گروه‌های خونی / حرف فاصله — ضمیر انگلیسی / دست — چاق

مثال آوردن / گوهران — زهر / اطوار

اشاره به دور / نفس خسته — سرمد / بخشی از دست و پا — دستور / علف هرزه

تاک / استانی در جنوب — بهانه / نفی عرب — پادشاه

از وسایل خانه / پژواک صدا — مرکز کوبا / قند شیر

سرسرا / یاقوت

از مهره‌های شطرنج / مسیحی — پسر مازندرانی

حرف صریح

ضرر — شهری در عراق / تیر پیکان دار

کجاست

در سیر که بجوییدش

جدول سودوکو ۳۶۴۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۴								
	۳			۴	۲		۸	۵
۷				۹			۶	
	۱		۲	۵		۸		
		۵					۷	
۲				۷	۸			۶
	۶	۱	۸					۹
				۳	۴		۵	
	۴	۳			۵	۱	۲	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

دوازده اختلاف در تصویر میکی موس و خواهرش

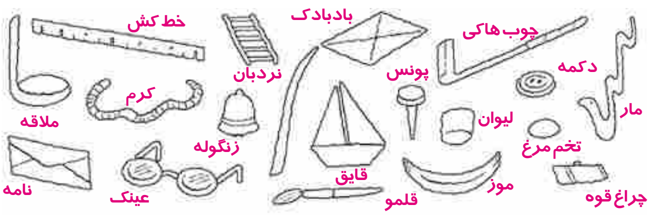
در اینجا دو تصویر از میکی موس و خواهرش را می‌بینید که به بادکنکها نگاه می‌کنند. اما در میان این دو تصویر که در یک نگاه کاملاً یک شکل به نظر می‌رسند، دوازده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.





پاسخها در صفحه ۶۵





شکلهای پنهان در تصویر گربه های شیرینی پز

گربه ها در آشپزخانه یک شیرینی پزی مشغول تهیه شیرینی های بسیار خوشمزه ای هستند. اما در این تصویر زیبا و پر تحرک ۱۸ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



مارپیچ گورستان وحشت

می خواهیم از بالای این شکل وارد گورستان شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان قبرهای تو در تو از پایین آن خارج بشوید فقط خیلی مراقب باشید تا در مسیر خود وارد ساختمان داخل گورستان نشوید چون اسیر روحهای سرگردان آن مکان خواهید شد و دیگر راه نجاتی ندارید. موفق باشید.



همه شکل های خدا دوست داشتنی است و همه چیز، شکل اوست

● آندره ژید

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

دایره شوم

ـ به خدا قسم من حرفی ندارم و حاضرم با همه شرایط سخت تو کنار بیام اما خانواده‌م مخصوصاً پدرم نظرشون چیز دیگه‌ست. پدرم با ازدواج ما مخالفه. میگه تو تابع احساسات زودگذر شدی و نمی‌تونی عاقلانه تصمیم بگیری. من تو رو می‌فهمم و موقعیتت رو درک می‌کنم. می‌دونم به خاطر عمل قلب مادرت هزینه سنگینی رو متقبل شدی و فعلاً دست و بالت اونقدر خالیه که توانایی اجاره یه خونه مستقل رو نداری. من حاضرم چند سال توی خونه پدرت، اونم توی یه اتاق کوچیک زندگی کنم. اونقدر نسبت بهت شناخت پیدا کردم که حاضرم با فقر و نداری تو بسازم و چند سال دست به دست هم کار کنیم تا زندگیمون رو بسازیم اما چه کنم که بابام مخالفه. دو تا پاشو کرده توی یه کفش و میگه الا و بلا که تو چون تا حالا توی همچین شرایطی قرار نگرفتی، داری از صبوری دم می‌زنی. میگه تا اوضاع و احوال خواستگارت این باشه، حتی اگه قرار باشه با جواب کردنش تا آخر عمرت مجرد بمونی، من به این ازدواج رضایت نمیدم. منم دیگه عقلم به جایی قد نمیده. دیگه نمی‌دونم چطوری و با چه زبونی با پدرم صحبت و راضیش کنم!

از قبل مخالفت پدر "سارینا" را پیش‌بینی کرده بودم. آخر کدام آدم عاقلی که پولش از پارو بالا می‌رود، حاضر می‌شود دخترش را بدهد به جوانی همچون من که همچون تراکتور کار می‌کند و سر برج کل حقوقش می‌رود بابت قسط و بدهی؟ کاش به حرف مادرم گوش داده بودم. او می‌گفت من باید با خانواده‌ای ساده و از طبقه پایین مثل خودمان وصلت کنم تا به قول معروف فیس و افاده نداشته باشند و از نظر مالی سنگ جلوی پایم نیندازند. کار دل است دیگر! وقتی دل می‌بازی، افسار عقل از دست خارج می‌شود. همان بار اولی که سارینا را دیدم، ظاهرش به دلم نشست. او دوست صمیمی منشی شرکتی بود که من آنجا کار می‌کردم. آن روز سارینا را وقتی برای دیدن دوستش به شرکت آمده بود، دیدم و یک دل نه صد دل عاشقش شدم. از منشی شرکت که کاملاً به من اعتماد داشت و می‌دانست برای ازدواج دنبال دختری خوب می‌گردم، آدرس خانه‌شان را گرفتم. مدتی سارینا را زیر نظر گرفتم. دختر خوب و سنگینی بود. از طریق همکارم برایش پیغام فرستادم که او را پسندیده‌ام و دلم می‌خواهد پا پیش بگذارم. همکارم می‌گفت سارینا آنقدر جدی و رسمی برخورد می‌کند که هیچ پسری به خودش اجازه نمی‌دهد او را حتی به خوردن یک قهوه در کافی شاپ دعوت کند. می‌گفت سارینا را خوب می‌شناسد و می‌داند اهل بیرون رفتن با جنس مخالف نیست و تا به حال با هیچ پسری حتی تلفنی طرح دوستی نریخته است. همکارم با مکافات سارینا را راضی کرده بود تا یک بار با هم قرار بگذاریم و در مورد خودمان و خانواده‌هایمان حرف بزنیم. ویژگی‌های سارینا بیش از پیش مرا به او علاقه‌مند کرد. آنقدر از او و متانت و زیبایی‌اش خوشم آمده بود که با خودم می‌گفتم هر طور شده باید او را به دست بیاورم. در دل بابت انتخابم به خودم آفرین می‌گفتم و آرزو می‌کردم هر چه زودتر با هم ازدواج کنیم. چند روز بعد سارینا از طریق دوستش پیغام فرستاد که او هم مرا پسندیده. سارینا برای خواستگاری رفتن چراغ سبز نشان داده بود اما خاطر نشان کرده بود با توجه به هم کفو نبودنمان از نظر مالی، راضی کردن پدرش سخت خواهد بود...

سارینا چند باری صدایم زد تا از فکر و خیال بیرون آمدم. در حالی که به شمشادهای رقصان در باد خیره شده بودم، گفتم: "حالا چی میشه سارینا؟ یعنی تو قید منو می‌زنی؟" سارینا نفس عمیقی کشید و گفت: "من خواستگارای زیادی داشتم. کسایی که به قول پدرم دستشون به دهنشون می‌رسید و سرشون به تنشون می‌ارزید. نمی‌دونم چی شد که به تو دل باختم؟ من بهت علاقه‌مند شدم. شیفته صداقت و معرفت و فداکاری‌هایی که در حق خانواده‌ت کردی، شدم. می‌دونم می‌تونی خوشبختم کنی. اما چه کنم که بابام از خر شیطون پیاده نمیشه. توی این مدت خیلی باهاش حرف زدم. سعی کردم قانعش کنم اما اون حرف و نظرش چیز دیگه‌ست." با ناراحتی گفتم: "این حرفا یعنی چی سارینا؟ می‌خوای بگی که باید راهمون رو از هم جدا کنیم؟" سارینا بغضش را قورت داد و گفت: "تو بگو چیکار کنیم؟ تو ازم انتظار داری برخلاف حرف و نظر پدرم عمل کنم؟" دستی به موهایم کشیدم و گفتم: "این انتظار رو ندارم اما ازت می‌خوام منتظر بمونی تا اوضاع و احوالم روبه راه بشه. بهم فرصت بده تا بتونم پول و پله‌ای جور کنم." سارینا با تعجب نگاهم کرد و گفت: "چطوری؟ لابد می‌خوای از دیوار خونه مردم بری بالا؟" و سپس بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد: "تو که کار و درآمدت معلومه. از کجا می‌خوای پول و پله جور کنی؟" آشفته و پریشان بودم. با خودم گفتم‌ای کاش من هم خانواده‌ای پولدار داشتم تا هرگز این اتفاقات نمی‌افتاد. سپس سرم را میان دو دستم فشردم و با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد، گفتم: "باید هر طور شده یه خاکی توی سرم بریزم. طاقت اینکه تو رو از دست بدم، ندارم.



باید هرطور شده خودمو به پدرت نشون بدم. بهش ثابت کنم که عرضه و جنم دارم." سارینا مستاصل و درمانده نگاهم کرد و گفت: "یعنی میشه؟" در حالی که سعی می کردم ناامیدی که در دلم موج می‌زد به لحن صدایم منتقل نشود، گفتم: "حتماً یه راهی پیدا می کنم. نگران نباش!" سارینا لبخند زد و در حالی که اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود، از جایش بلند شد و خداحافظی کرد و به سمت خروجی پارک راه افتاد. او رفت و من خیره به شمشادهایی که در آغوش باد می‌رقصیدند، به پیدا کردن راه چاره‌ای برای عمل کردن قولی که به سارینا داده بودم، می‌اندیشیدم...

***

نوجوان بودم که پدرم از دنیا رفت و بار سنگین به سر و سامان رساندن من و دو خواهر کوچکترم به دوش مادرم افتاد. پدرم که کارگر بود، بیمه و حقوق ثابتی نداشت. مادرم برای سیر کردن شکم ما به واسطه یکی از بستگان در یک تولیدی مشغول به کار شد. همه فکر و ذکرش ما بودیم. همه تلاشش را می کرد که آب در دلمان تکان نخورد و بی‌دغدغه به فکر درس و مدرسه باشیم. من که فرزند ارشد خانواده بودم، بیش از خواهرانم غصه مادر را می‌خوردم. خستگی‌هایش را که می‌دیدم، دلم آتش می‌گرفت. دلم می‌خواست گوشه‌ای از مسئولیتی را که بر گردنش بود، به عهده بگیرم. تصمیم گرفتم درس را نیمه کاره رها کنم و جایی مشغول به کار شوم اما مادر نگذاشت. بر سر و صورت و سینه‌اش کوفت و گریه و زیاری راه انداخت که نفرینم خواهد کرد. می گفت: "درسِت رو بخون، برو دانشگاه و واسه خودت کسی بشو. اون موقع زحمات منو جبران کن و بشو نون آور خونه!" دیپلم را که گرفتم، بلافاصله در دانشگاه پذیرفته شدم. لحظه شماری می کردم که فارغ‌التحصیل شوم. در دوران دانشگاه دوستان خوبی پیدا کردم و بعد از تمام شدن درسم، توسط یکی از همین دوستانم در شرکت پدرش مشغول به کار شدم. حالا دیگر وقت استراحت کردن مادر رسیده بود. حالا نوبت من بود که به اوضاع زندگی سر و سامان بدهم. دیگر غیرتم قبول نمی کرد بگذارم مادر حتی برای خرید نان از خانه بیرون برود. انجام همه کارهای مربوط به خانه را نیز خودم گردن گرفته بودم. چند ماهی از مشغول به کار شدنم می گذشت که برای خواهرم خواستگار مناسبی آمد.

خواستگارش پسر خوبی بود و حیف بود که از دستش بدهیم. مادرم ماتم گرفته بود و می گفت: "چطور جهیزیه این دختر رو راست و ریس کنم؟" از طرفی خواهرم نیز خیلی ناراحت بود. به جای اینکه خوشحال باشد، زانوی غم بغل گرفته بود و می گفت: "توی این اوضاع و احوال که هیچ پس‌اندازی نداریم و تو هم تازه چند ماهه رفتی سر کار، چطور جهیزیه جور کنیم؟" باید برای خواهرم کاری می کردم. از او و مادرم خواستم نگران چیزی نباشند و از طریق پدر

او رفت و من خیره به شمشادهایی که در آغوش باد می‌رقصیدند، به پیدا کردن راه چاره‌ای برای عمل کردن قولی که به سارینا داده بودم، می‌اندیشیدم

دوستم که انسان نیکوکار و مهربانی بود، وام گرفتم. خواهر و مادرم نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورند. خودم نیز احساس غرور می کردم از اینکه توانسته بودم چنین کار مهمی انجام بدهم. خواهرم با سرافرازی به خانه شوهر رفت و از اینکه دهان فامیل شوهرش از تعجب برای آوردن چنین جهیزیه‌ای بازمانده بود، سر به آسمان می‌سایید. بعد از ازدواج خواهرم، مادرم اصرار داشت برایم آستین بالا بزند. می گفت: "دیگه وقتش رسیده که خودت سر و سامون بگیری!" من اما هربار در جوابش می گفتم: "هنوز برای ازدواج من وقت هست. تازه، مگه دلم میاد قبل از اینکه خواهر کوچیکم رو عروس کنم، لباس دامادی بپوشم؟ بذار اونم بره خونه بخت، بعد یه فکری برای خودم می کنم." مادر توجیه مرا قبول نداشت. برایم دختر ایده‌آلی را در نظر گرفته بود و می گفت اگر دست دست کنیم مرغ از قفس می‌پرد. مادر می گفت: "تو به اندازه کافی برای ما فداکاری کردی. تازه، خواهرتم که هنوز درسش تموم نشده و هیچ کدوم از خواستگاراش به دلش ننشستن." از مادر اصرار بود و از من انکار. سرانجام دختری که برایم در نظر گرفته بود، ازدواج کرد.

از این بابت خوشحال بودم چون تا پیدا کردن یک مورد دیگر از گیر دادن‌های مادر خلاص شده بودم. در همان ایام خواستگاری تحصیل کرده و ثروتمند برای خواهرم آمد. تمام نیرویم را جمع کردم تا پیش آنها کم نیاوریم. به این در و آن در زدم و وام‌های سنگینی گرفتم و برای جهیزیه خواهرم سنگ تمام گذاشتم. مادرم مخالف آنقدر ولخرجی و خرید لوازم غیرضروری بود. می گفت: "به خودتم فکر کن پسر! می‌افتی ته چاه. می‌دونی چند سال باید کار کنی و قسط بدی؟" سختی‌های کار، تا آخر شب اضافه کار ایستادن و گاهی مسافرکشی کردن برایم اهمیتی نداشت. دلم نمی‌خواست خواهرانم نزد خانواده شوهرشان سرافکنده شوند.

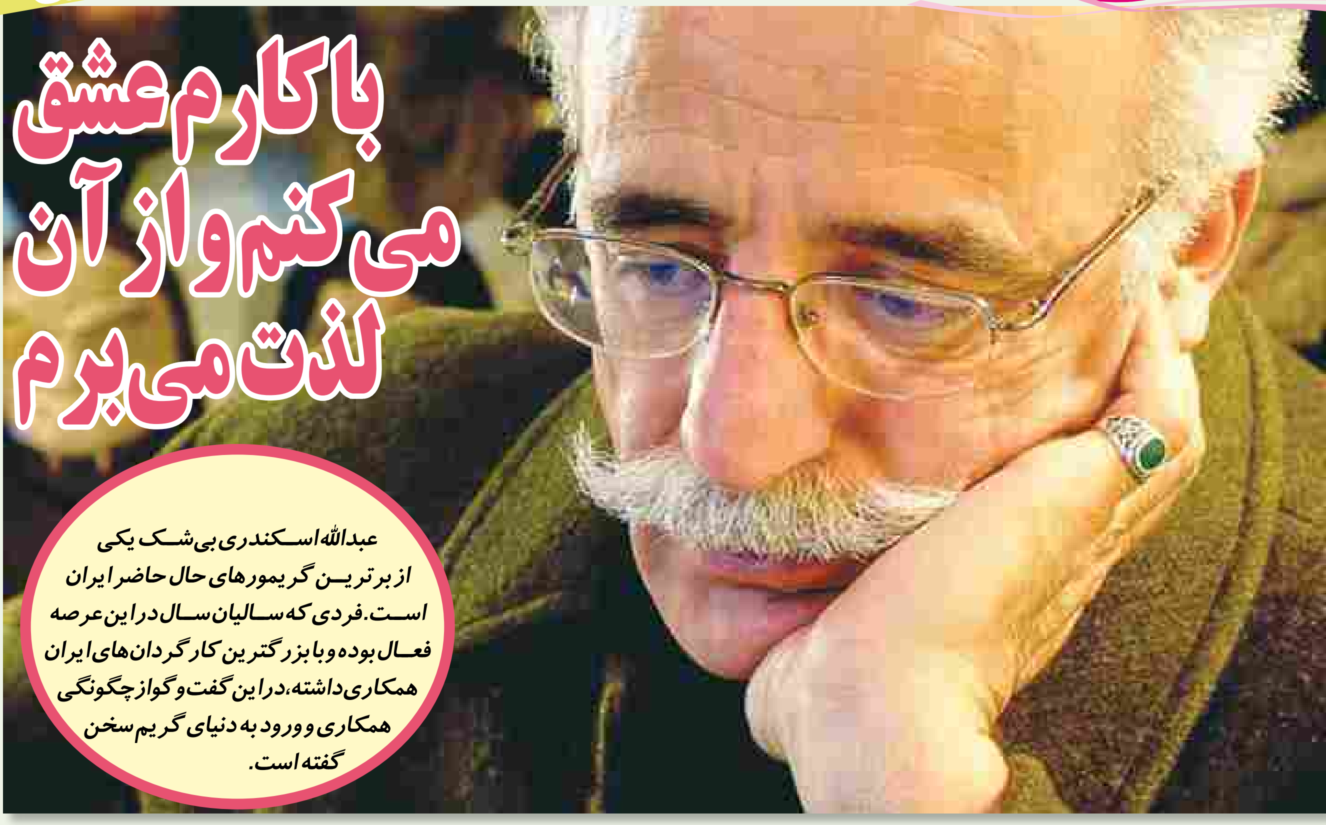
بعد از ازدواج خواهرم، به مادر قول دادم به محض باز شدن دست و بالم، دختر ایده‌آلی را به عنوان همسر انتخاب و ازدواج کنم. بی‌وقفه کار می کردم تا بدهی‌هایم را بدهم و راحت‌تر نفس بکشم. خوشبینانه به آینده چشم دوخته بودم. همان روزها بود که با سارینا آشنا شدم و به او دل باختم. متانت و زیبایی سارینا عقل و هوشم را برده بود. بعد از کلی پیغام فرستادن، راضی‌اش کردم به حرف‌هایم گوش دهد. سارینا که مرا مرد ایده‌آل زندگی‌اش دیده بود، درباره من با خانواده‌اش صحبت کرد و قرار خواستگاری گذاشتیم. دست برقضا، درست سه روز مانده به خواستگاری، قلب مادر که در این سال‌ها بیمار بود، به جراحی فوری نیاز پیدا کرد. عمل سنگین مادر در آن موقعیت چند میلیون خرج برداشت. برای تامین مخارج عمل از دوست و آشنا قرض گرفتم و دوباره تا خرخره زیر بار بدهی رفتم. بعد از مداوا شدن مادر، به خواستگاری سارینا رفتیم. پدرش که آدم سخت‌گیری بود، به شدت مخالفت کرد. او می گفت: "تو هنوز بعد از این همه سال کار کردن اونقدر پس‌انداز نداری که بتونی یه خونه اجاره کنی و یه جشن برای دخترم بگیری!" او حرف‌ها و استدلال‌های مرا قبول نداشت. سارینا به خاطر من در مقابل پدرش ایستاد اما فایده‌ای نداشت. تصور اینکه سارینا از دستم بپرد، دیوانه‌ام می کرد و از طرفی به پدرش حق می‌دادم. باید کاری می کردم. نمی توانستم دست روی دست بگذارم که پدر سارینا او را مجبور به ازدواج با دیگری بکند. به این در و آن در می‌زدم بلکه بتوانم پولی جور کنم یا کاری که بتوانم پدر سارینا را به آینده امیدوار کنم. در آن وانفسا یکی از همکارانم پیشنهادی مطرح کرد. او می گفت: "اگه وارد این کار بشی، بهت قول میدم ظرف یک سال یه ویلا توی شمال شهر بخری و یه ماشین مدل بالا بندازی زیر پات. اون وقت حسابی می‌تونی روی پدر زنت رو کم کنی!" پیشنهاد همکارم به گفته خودش کاملاً قانونی بود و فقط دل و جگر می‌خواست. حسابی قند توی دلم آب شد. از سارینا خواستم یک سال صبر کند و با اطمینان خاطر به او قول دادم که بعد از این مدت با دستانی پر به خواستگاری‌اش خواهم رفت. کاری که همکارم پیشنهاد داده بود، می توانست مرا به آرزوهایم برساند. با یک دنیا امید و آرزو به این و آن رو زدم و سرمایه‌ای فراهم کردم و وارد آن کار شدم؛ وارد دایره گلد کوئیست!

***

اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم، ده سال از آن روزها می گذرد. روزهایی که آن دایره شوم آنقدر تنگ شد که گلویم را تا مرز خفگی فشرد. با اشتیاق در گلد کوئیست سرمایه گذاری کردم به امید اینکه سارینا را به دست بیاورم اما وقتی به عنوان یکی از سرحلقه‌های فعال گروه دستگیر شدم، آرزوهایم نقش بر آب شد. هیچ کس باور نمی کرد توانسته باشم سرِ دیگران کلاه بگذارم. همه چیز به هم خورد. آبرویم پیش همه مخصوصاً مادرم و سارینا رفت. مادرم که هرگز گمان نمی کرد پسر زحمتکش و با عاطفه و فداکارش دست به چنین کاری زده باشد، این بی‌آبرویی را تاب نیاورد و این بار زنده از سی. سی. یو بیرون نیامد. در زندان بودم که خبر فوت او به گوشم رسید. سارینا هم که دیگر حاضر نبود با یک کلاهبردار سابقه‌دار ازدواج کند، به یکی از خواستگارانش جواب مثبت داد و پی زندگی‌اش رفت. بعد از گذشت این همه سال هنوز نتوانسته‌ام کمر راست کنم. آری، من مانده‌ام با آبرو، عشق و آینده‌ای که آنها را باختم به رویای یک شبه پولدار شدن...

عبدالله اسکندری: با کارم عشق می‌کنم و از آن لذت می‌برم

گفت‌وگو: سمیه علیپور



عبدالله اسکندری بی‌شک یکی از برترین گریمورهای حال حاضر ایران است. فردی که سالیان سال در این عرصه فعال بوده و با بزرگترین کارگردان‌های ایران همکاری داشته، در این گفت‌وگو از چگونگی همکاری و ورود به دنیای گریم سخن گفته است.

***به اوایل دهه ۵۰ و زمانی که فعالیت‌تان را در سینما شروع کردید، برگردیم. با کارگردانانی در آن مقطع همکار بودید که الان مانند خودتان چهره‌های سرشناس حرفه‌شان هستند.**

**فیلمسازانی که کار با آنها را آغاز کردم، از من جلوتر بودند مثل ناصر تقوایی. وقتی من وارد سینما شدم، او دو فیلم ساخته بود. "دایی جان ناپلئون" را شروع کرده بود و واقعاً از او خیلی یاد گرفتم. همیشه از کارگردانانی که با آنان کار کرده‌ام، هم درس زندگی گرفته‌ام، هم روابط عمومی کار و هم تکنیک و فن. از آقای تقوایی واقعاً خیلی درس گرفتم. اولین فیلم را با مسعود کیمیایی کار کردم در "گوزن‌ها". آنجا هم چیزهای زیادی یاد گرفتم. او پیش از "گوزن‌ها" کار کرده بود و مثل خودم تازه کار نبود. آنها کار را شروع کرده بودند و برای خودشان شخصیت‌های شناخته شده‌ای بودند و من هم به مرور با آنها همراه شدم.

***از "گوزن‌ها" شروع کنیم. مسعود کیمیایی تعریف درستی از شخصیت‌های این فیلم به شما ارائه کرده بود؟**

**بله، این کار را کرده بود. بهروز وثوقی سهم بسیار بزرگی در آن کار داشت. او از آن قدیمی‌هاست که می‌گویم عشق او به کار، صد در صد بود. در صفحات سناریو یادداشت‌هایی داشت و خودش مایل بود با هم به جاهایی برویم که شخصیت‌های مشابه شخصیت "گوزن‌ها" آنجا هستند تا ویژگی‌هایشان را دربیاوریم. او اصرار داشت به قهوه‌خانه‌ها برویم و ببینیم معتادهای هروئینی چه ویژگی‌هایی دارند. وقتی به قهوه‌خانه‌ها می‌رفتیم، من ظاهر را جذب می‌کردم و او باطن آنها را. برای اینکه آن شخصیت را بسازم، بهروز وثوقی نقش زیادی داشت. این تاثیرگذاری تا حدی است که بعد از ۴۰ سال کار در سینما هنوز من نتوانسته‌ام نتیجه کار خودم را در "گوزن‌ها" تکرار کنم. به این خاطر که من در ادامه راه در نقطه ۱۰۰ بودم، اما روبرویی من صد نبود. وقتی که با بهروز کار کردیم، او صد بود و به من یاد داد که من هم صد باشم. الان با بازیگری روبرو می‌شوم که خیلی علاقه‌ای ندارد و مایل نیست این جستجو را برای رسیدن به نقش داشته باشد، در نتیجه کار هم آنطور که باید پیش نمی‌رود.

***معمولاً به همین ترتیب کار می‌کنید؟ یعنی گریم اغلب حاصل کار مشترک شما و بازیگر است؟ یا کارگردان هم نقش پررنگی دارد؟**

**هر کسی سهم و درصدی دارد. نویسنده به واسطه شرحی که در سناریو ارائه کرده، سهمی در این زمینه دارد. او می‌نویسد که این شخصیت مثلاً خسیس است، خشن است، مهربان است یا.... وقتی کارگردان سناریو را می‌خواند، شخصیتی هم در ذهن او شکل می‌گیرد و من هم از نگاه خودم به شخصیت می‌نگرم و در نهایت دو برداشت من و کارگردان به هم نزدیک می‌شود. مرحله بعد صحبت با بازیگر است. بیشتر مواقع این اتفاق می‌افتد که وقتی من در حال گریم بازیگر هستم، او هم در آیینه به خود نگاه می‌کند و به شخصیت نزدیکتر می‌شود. من از نظر ظاهر نزدیک می‌شوم و او از نظر باطن. البته بعضی وقت‌ها هم هست که هنرپیشه چرت می‌زند و فقط من هستم که گریم می‌کنم.

*** "کندو" هم در فضای قهوه‌خانه‌ها و افراد حاضر در آنجا ساخته شد. ویژگی‌های آن فیلم چه بود؟**

**مهمترین نکته در آن فیلم این بود که بهروز از کافه اول راه می‌افتاد و پیش می‌رفت و ما مجبور بودیم که آثار کتک خوردن را روی صورت او حفظ کنیم. تداوم گریم در این فیلم یکی از سختی‌های جدی بود. بهروز در آن فیلم کشتی گیری بود که خلافکار شده بود و حالا شرط بندی می‌کرد و بعد در کافه‌ها راه می‌افتاد. این فیلم خیلی سنگین بود. بعضی از کافه‌ها ۱۲ به بعد تازه تعطیل می‌کردند و برخی دیگر هم یک و دو شب به بعد.

***عکس می‌گرفتید که گریم در ذهن‌تان بماند؟**

ما ۱۱ نفر نان‌خور در خانه پدر بودیم و پدرم کارمند راه‌آهن بود با ماهی ۳۰۰ تومان حقوق. به دلیل همین وضعیت خانواده نشد که به دانشگاه بروم تا تلویزیون اعلام کرد گریمور می‌خواهد...





**بله، دوربین‌های پولارویدی در قدیم بود که با آنها عکس می‌گرفتیم تا راکورد حفظ شود. نکته این است که در آن زمان اصلاً گریم یک حرفه‌ی کاملاً مشخص در سینما نبود. سینما در بسیاری موارد وامدار تلویزیون است، یکی از اینها مساله صداست، دیگری طراحی صحنه و همین طور گریم. سینما، زمانی که من وارد شدم، اغلب یک مدیر تهیه و یک تهیه کننده و دستیار کارگردان داشت. آن کسی که دستیار می‌شد، خودش کلاکت می‌گرفت، منشی صحنه هم بود. کارگردان می‌گفت که بازیگران چه لباسی تن کنند. تلویزیون در آن مقطع برخلاف روال معمول در کشورمان که همیشه ابزار وارد می‌شوند بعد به مرور فرهنگ آن را به دست می‌آوریم، این طور عمل نکرد و فرهنگ هر چیزی همراهش بود. مثلاً وقتی در تلویزیون به من گریمور می‌گفتند، من واقعاً گریمور بودم. کاره دیگری نبودم که مثلاً حالا سبیلی هم برای کسی بچسبانم. بعد از آنکه آقای محتشم از فرنگ برگشت، (او برای یادگیری گریم و حضور در یک دوره به فرنگ رفته بود)، به ما که ده پانزده نفری بودیم، گریم آموزش داد. وقتی وارد سینما شدم، برای اولین بار در سینمای ایران یک گریمور با شخصیت گریمور سر صحنه حاضر شد. من به غیر از اینکه گریم کنم، کار دیگری نمی‌کردم .

***این علاقه به گریم در شما از کجا آمد؟**

**وقتی شما جوهری در درون داری، آن را همواره حس می‌کنی. وقتی گوش موسیقی داری، حتی با قوطی هم ضرب می‌گیری. من هم همین حس و حال را داشتم. وقتی دبیرستانی بودم، در تئاتری که کار می‌کردیم، هم بازی می‌کردم و چون نقاشی بلد بودم، گریم هم می‌کردم. البته در آن زمان فکر نمی‌کردم روزی گریمور شوم. این زمینه از قبل در من وجود داشت تا اینکه در روزهای بیکاری دیدم تلویزیون درخواست جذب گریمور را اعلام کرد. ما ۱۱ نفر نان‌خور در خانه پدر بودیم و پدرم کارمند راه‌آهن بود با ماهی ۳۰۰ تومان حقوق. به دلیل همین وضعیت خانواده نشد که به دانشگاه بروم و البته این بخشی از ماجرا بود و بخش دیگر به تنبلی خودم بازمی‌گشت. تا تلویزیون اعلام کرد گریمور می‌خواهد، من دیدم که نقاشی بلدم و با مجسمه هم گاه‌گداری کار کرده‌ام. احساس کردم این بهترین کاری است که می‌توانم انجام بدهم. استخدام شدم و یک دوره شش ماهه را پیش آقای محتشم دیدم و بعد مشغول شدم.

***"دایی جان ناپلئون" به لحاظ گریم نکات قابل توجهی داشت. اینکه به دلیل فضای کلی کار تا حدودی گریم‌ها نمایش بیشتری داشتند. حال و هوای پشت صحنه آن کار چطور بود؟**

**تا حدودی این نکته‌ای که اشاره می‌کنید در کار وجود داشت. سعی ما این بود که همان نگاه نزدیک به کاریکاتور را در آدم‌ها به شکلی طبیعی اعمال کنیم. قصد ما این بود که نگاه کاریکاتورگونه پنهان باشد...

***ایده طراحی صورت‌ها از کجا آمده بود؟**

**ایده حاصل برداشت من از قصه و صحبت‌های آقای تقوایی بود. آقای تقوایی کارگردان بسیار ریزبینی هستند و من تا به حال مشابه او را ندیده‌ام. در این ۴۰ سال زندگی حرفه‌ای هنوز با کارگردانی کار نکرده‌ام که مثل او باشد. تقوایی آنقدر ظرافت دید و دقت دارد که شما حیرت می‌کنید. او همه جزئیات را می‌دید و به من هم توضیح می‌داد . خاطره‌ای از "دایی جان ناپلئون" دارم که هیچ وقت یادم نمی‌رود. تقوایی همیشه خودش پشت دوربین می‌نشست و به بازیگران می‌گفت چه کسی بیاید و کی برود. بعد که تمرین او کامل می‌شد، به آقای زرین‌دست می‌گفت که پشت دوربین بنشینند. یک بار که تقوایی روی تراولینگ بزرگ در راهرو نشسته بود و کاراکترها در رفت و آمد بودند، گفت تابلوی روی دیوار کج است. همه نگاه کردیم و گفتیم اینطور نیست و صاف است، اما او گفت تابلو کج است. بالاخره بچه‌های فنی متر زدند و دیدند که سمت چپ تابلو به اندازه‌ای که واقعاً به چشم نمی‌آمد، کج بود. این برای من ملاک شد. اینکه یک آدم اینقدر درگیر تراولینگ، آمد و رفت آدم‌ها و دیالوگ‌ها باشد در عین حال کجی تابلو را هم ببیند. او چنین دید ظریف و دقیقی داشت و هیچ چیز از نگاه او پنهان نمی‌ماند. او با همین نگاه توضیحات کاملی در مورد گریم شخصیت‌ها داده بود .

*** در آن مقطع چطور شما دعوت به کار می‌شدید؟ مثلاً در مورد "گوزن‌ها" تهیه کننده با شما تماس گرفت یا خود آقای کیمیایی؟**

**آقای کیمیایی دو دستیار داشتند، یکی آقای ترابی و اسم دیگری را به خاطر نمی‌آورم. همانی که اسمش یادم نیست، با من تماس گرفت و من به دیدن آقای کیمیایی رفتم. در آن زمان دو سالی می‌شد که در تلویزیون کار می‌کردم و دوست داشتم فضای دیگری را هم تجربه کنم. وقتی می‌خواستم به سینما بروم، تحقیقاتی در این زمینه کردم تا بفهمم گریمور در سینما چه کار می‌کند. تا آن مقطع گریم به این ترتیب انجام می‌شد که مثلاً برای کسی سبیل می‌گذاشتند و یا کتک کاری بود و باید صورت خون‌آلود می‌شد و یا می‌خواستند فردی را پیر کنند. برای پیر کردن بازیگران هم اسپری سفیدی روی سرشان می‌زدند . وقتی با آقای کیمیایی صحبت کردم، به او گفتم آقای کیمیایی من گریمورم و او به شوخی گفت من فکر کردم فیلمبرداری. گفتم منظورم این است که من کارهای دیگری غیر از گریم انجام نمی‌دهم. هنرپیشه سیگار بخواهد، من نمی‌خرم یا سر صحنه میز جابجا نمی‌کنم. فقط کار گریم را انجام می‌دهم. او پذیرفت و در مورد کار توضیح داد. این دیگر به طنزی سرِ صحنه تبدیل شده بود که مثلاً می‌خواستند مبلی یا صندلی را جابجا کنند، به بچه‌ها می‌گفت به عبد نگوییدها، ناراحت می‌شود. با اینکه این تبدیل به طنز شد، اما هدفی بود که دنبالش بودم و نمی‌خواستم به عنوان آچار فرانسه به من نگاه شود.

*** اولین بار که "گوزن‌ها" را دیدید، به خاطر دارید؟**

**بله. جشنی بود که در آنجا آقای وثوقی جزو برنده‌ها بود. بهروز وثوقی جوان‌پوش بود و لباس‌های لی و جوانانه می‌پوشید. داوران آن جشنواره را از خارج می‌آوردند و آنها وقتی فیلم را دیده بودند، جایزه را برای بهروز در نظر گرفته بودند. آنها خواسته بودند قبل از اعطای جایزه، بازیگر را ببینند. به بهروز زنگ زدند و گفتند که داوران می‌خواهند تو را ببینند. اینها را بهروز برای من تعریف کرد. وقتی داوران بهروز را با آن تیپ جوانانه دیده بودند، تعجب کردند، این آدم جوان با آن شخصیت شکسته و داغان. به بهروز گفته بودند ما تو را انتخاب کردیم و جایزه را فردا شب به تو می‌دهیم، اما خودت پنجاه درصد جایزه‌ات را به گریمورت بده. بهروز به من زنگ زد و گفت که این طور شده است و به من گفت بیا و فیلم را ببین. فیلم را برای اولین بار آنجا در تالار وحدت دیدم. رفتم آنجا و فیلم را دیدم. متوجه شدم اسمم را در تیتراژ ننوشته‌اند. به بهروز گفتم من ۵۰ درصد را نمی‌خواهم، این را به

لطفاً ورق بزنید

درخشان‌ترین تاجی که بر سر می‌نهند، در آتش کوره‌ها ساخته شده است ● چارلی چاپلین

بقیه از صفحه قبل


مادر


سریال مختارنامه

آقای کیمیایی بده، اما به او بگو که اسمم را در تیتراژ می‌نوشتی بهتر بود. بهروز ناراحت شد و گفت اسمت را ننوشتند؟ گفتم بله اسم آبدارچی را نوشته‌اند و اسم من را ننوشته‌اند. واقعاً این چیزها برای من مهم نیست، اگر همان شب هم بهروز به من نگفته بود بیا، نمی‌رفتم و متوجه این جریان نمی‌شدم. این حسی است که در من وجود دارد و خیلی هم دست خودم نیست که نمی‌توانم به این چیزها اهمیت بدهم. من چهار سال قبل تازه متوجه شدم که اسم من در تیتراژ "دایی جان..." به عنوان نفر دوم در گریم نوشته شده است. نفر اول هم فردی بود که در تلویزیون با ما کار می‌کرد و به من گفت من را سر کاری ببر که چیزی یاد بگیرم. من هم به ناصر گفتم از تلویزیون بخواه یک گریمور دیگر هم به کار اضافه کنند و به این ترتیب آن فرد را سر کار آوردم. او با برادر تقوایی رفیق شده بود و وقتی که تیتراژ می‌نوشتند، اسم خودش را اول نوشت و اسم من را دوم. سالیان سال با هم کار می‌کردیم و او اصلاً به روی خودش نیاورده بود که این کار را کرده است. من واقعاً با کارم عشق می‌کنم و از کارم لذت می‌برم، دیگر با اینکه اسمم را کجا می‌نویسند، خیلی کار ندارم. چهار سال قبل، یکی از این شبکه‌های خارجی "دایی جان..." را پخش می‌کرد که دیدم اسمم من نفر دوم است. ولی واقعاً اینها مهم نیست. آن فردی که اسمش اول خورد، الان کجاست و من کجا هستم؟ او الان تاجر شده و سال‌هاست دیگر گریم نمی‌کند. اما من هنوز هستم. اگر شما عاشقانه کارت را انجام دهی، دیگر بعضی چیزها فرع می‌شود.

❊همکاری با علی حاتمی هم به واسطه بهروز وثوقی پیش آمد؟

❊❊نه، آن زمان دیگر من شناخته شده بودم.


سریال شاهگوش

آقای حاتمی سال ۵۷ که می‌خواست "هزاردستان" را شروع کند، با من صحبت کرد و بعد این صحبت‌ها متوقف شد. آقای معیریان رفتند تا "هزاردستان" را کار کنند، اما ظاهراً با سلیقه آقای حاتمی جور درنیامد. اینجا دنبال من آمدند و گفتم خوب نیست وقتی با همکار من صحبت شده، من جایگزین او شوم و شرط کردم آقای معیریان هم باشند. پذیرفتند که دو نفری سر این کار باشیم. مشغول شدیم و با حاتمی رفیق شدیم. هفت هشت ماهی آقای معیریان بودند تا اینکه "سربداران" پیش آمد و آقای معیریان سر آن کار رفتند و من ماندم در این پروژه.

❊"هزاردستان" خیلی پروژه بزرگی بود.

❊❊خیلی هم حاشیه داشتیم. هر مدیری که به تلویزیون می‌آمد، اولین جایی که گیر می‌داد، همین کار ما بود و سریال را تعطیل می‌کرد. می‌گفتند اینها خوردند و بردند، تا اینکه متوجه می‌شدند نه خبری نیست و دوباره کار را راه می‌انداختند. در طول ساخت این سریال، دو فیلم کار کردیم. ساخت این سریال هشت سال طول کشید. ثابت نگه داشتن صورت‌ها در این هشت سال واقعاً سخت بود. این سختی متوجه همه شد. آقای حاتمی مجبور شد به دلیل این شرایط در بعضی بخش‌ها قصه و فضا را عوض کند.

❊اکبر عبدی از بازیگرانی است که زیر دستان شما چهره‌های متفاوتی را تجربه کرده است. از ظاهری که برای او در "آدم برفی" ساختید و قبل‌تر "مادر" و دیگر تجربیات.

❊❊اکبر عبدی هم از همان افرادی است که با عشق به سینما نگاه می‌کند. شاید در میان ۷۰ میلیونی که داریم، دو نفر دیگر خاصیت و حس و حال او را داشته باشند. خدا در وجود اکبر عبدی چیزی گذاشته که هم بچه‌ها او را دوست دارند هم پیرمرد ۸۰ ساله. من هم او را خیلی دوست دارم، او از آن کسانی بود که جلوی آینه، وقتی من ظاهرش را گریم می‌کردم، او درون خود را گریم می‌کرد و برای نقش آماده می‌شد.

❊خسرو شکیبایی چطور با شما همراه می‌شد؟

❊❊او مثل بهروز بود. واقعاً عاشقانه کار می‌کرد و تمرکز زیادی برای نقش‌های مختلف و حتی نقش‌های کوتاه داشت. او همراهی و همکاری خیلی خوبی داشت.

❊از میان تمامی گریم‌هایی که انجام داده‌اید، کدامیک برایتان ماندگارتر است؟

❊❊پیرزن فیلم "دستفروش" برایم یک تحول بود. دو سال بعد از آن کار، عکس پیرزن "دستفروش" را برای شرکت کرول فرستادم تا ببینند با فوم‌های آنها چه کاری انجام شده است. وقتی عکس را دیدند، به گفته دوستم که آنجا بود، باور نمی‌کردند که من در ایران این کار را انجام داده باشم. هفت هشت سال بعد از آن بود که یکی از دوستانم برای مجله "میک آپ آرتیسیت" از من عکسی خواست و من عکس پیرزن "دستفروش" را برایشان فرستادم. قرار بود عکس روی جلد مجله برود که بعد به دلیل برخی مسائل سیاسی این اتفاق نیفتاد. بعد از مدتی در میان ۱۵۰ شرکت کننده در مسابقه گریمی در همین مجله، پرچم ۱۰ کشور به عنوان کشورهای دارای گریم منتشر شد که عکس پرچم ما هم به واسطه همان عکس انتشار یافت. به همین دلیل است که نسبت به آن گریم سمپاتی بیشتری دارم.

■

به کیمیایی گفتم من کارهای دیگری غیر از گریم انجام نمی‌دهم، هنرپیشه سیگار بخواهد من نمی‌خرم یا میز سر صحنه را جا به جا نمی‌کنم. فقط کار گریم را انجام می‌دهم!

گزارشی جالب از تست ۲ میلیونی بازیگری

جیرانی: تکذیب می‌کنم!

گزارش: حامد مظفری

فریدون جیرانی، کارگردان متخصص در ملودرام سازی این روزها مشغول ساخت سریالی با نام "تعبیر وارونه یک رویا" است. در و نمایه کلی این سریال، بر پایه ترورهایی است که به شهادت چند دانشمند هسته‌ای منجر شد و جمعی از بازیگران مطرح از فرهاد قائمیان و داریوش ارجمند گرفته تا امیر جعفری، پانته آ بهرام و شیوا خسرومهر در آن بازی دارند.

اتفاق عجیب درباره این سریال نه مضمون آن که اتفاقی است که با استفاده از نام کارگردان سریال توسط یکی از موسسات سینمایی در حال رخ دادن است. این موسسه با انتشار یک آگهی با عنوان "شناسنامه بازیگری" در نیازمندی‌های پرتیراژترین روزنامه کشور و توضیح اینکه از شما یک فیلم مستقل به کارگردانی فریدون جیرانی ساخته می‌شود، باعث شده بسیاری از علاقه‌مندان بازیگری به واسطه نام جیرانی هم که شده، به این موسسه سر بزنند.

یکی از این علاقه‌مندان هم من بودم که بعد از تماس تلفنی و در قامت یک عشقِ بازیگری به سراغ موسسه مذکور رفتم و سعی کردم از زیر و بم اتفاقی که در این موسسه در حال رخ دادن است، کسب اطلاع کنم. ماجرا از این قرار است که این موسسه که همنام معتبرترین جشنواره فیلم کشورمان است، طرحی را راه‌اندازی کرده موسوم به "شناسنامه بازیگری!؟" که اولین شرط ورود به این طرح، نه استعداد بازیگری که واریز ۲ تا ۳ میلیون تومان وجه نقد به حساب موسسه است.

بعد از اینکه مبلغ را واریز کردید، برای شما به عنوان یک علاقه‌مند بازیگری فیلمنامه‌ای نوشته می‌شود و بر اساس این فیلمنامه، یک تیزر کوتاه ۳۰ ثانیه‌ای با حضور شما ساخته می‌شود. اما این تیزر یا فیلم کوتاه به چه دردی می‌خورد؟ آن طور که نماینده این موسسه بیان می‌کند، این تیزر در آرشیو موسسه می‌ماند و اگر پروژه‌های سینمایی یا تلویزیونی برای انتخاب بازیگر به سراغ موسسه آمدند، آنها این تیزرها را در اختیار عوامل پروژه قرار می‌دهند.

از آن طرف، نسخه‌ای از این تیزر در اختیار بازیگر قرار می‌گیرد که اگر خواست برای اثبات خویش به کارگردان یا تهیه کننده از آن استفاده کند. پرس و جوی من برای اینکه آیا تاکنون از میان شرکت کنندگان در این طرح کسی هم به پروژه خاصی معرفی شده یا نه، با پاسخ دندان شکن نماینده موسسه مواجه شد که: بله! حتماً این اتفاق افتاده است.

نماینده موسسه درباره اینکه چطور می‌شود فریدون جیرانی همزمان با فیلمبرداری یک سریال پر بازیگر، وقت چنین کارهایی را هم داشته باشد، بیان داشت: اتفاقاً چند بازیگر سریال تازه جیرانی یعنی "تعبیر وارونه یک رویا" از میان علاقه‌مندانی انتخاب شده‌اند که در این طرح شرکت داشته‌اند. وقتی کنجکاوتر می‌شویم که نام این علاقه‌مندان را بدانیم، با این پاسخ روبرو می‌شویم: همین قدر بدانید که ۵ نفر از بازیگران سریال تازه جیرانی از خروجی‌های طرح "شناسنامه بازیگری!؟" هستند. پاسخ قاطع نماینده این موسسه مبنی بر معرفی ۵ بازیگر به سریال "تعبیر وارونه یک رویا" باعث می‌شود به سراغ فریدون جیرانی برویم و از او درباره این ماجرا بپرسیم.

جیرانی با تایید اینکه طرحی موسوم به "شناسنامه بازیگری؟!" را خودش راه‌اندازی کرده، گفت: من استاد موسسه بازیگری مذکور بودم و البته که این طرح را در این آموزشگاه اجرایی کرده‌ام اما این را بدانید که همکاری من با این موسسه تا اوایل سال گذشته ادامه داشت اما بعد قرارداد نبستیم. البته ممکن است بار دیگر با این موسسه همکاری کنم اما در شرایط فعلی، ما هیچ همکاری با هم نداریم.

فریدون جیرانی درباره اینکه این موسسه ادعا کرده ۵ بازیگر را به پروژه "تعبیر وارونه..." معرفی کرده است، می‌گوید: این مساله کذب محض است و آن را رد می‌کنم. هیچ کدام از بازیگران سریال مذکور از خروجی‌های فعلی این موسسه نیستند. البته یکی دو هنرجوی قدیمی خودم در سریال هستند اما آنها را هم خودم انتخاب کرده‌ام و نه موسسه‌ی خاص.

چرا "آنتونی کویین" به ایران آمده بود؟

به تازگی تولد آنتونی کویین، بازیگر مشهور سینمای دنیا بود که بسیاری از ایرانی‌ها او را با نقش حمزه در فیلم "محمد رسول الله (ص)" می‌شناسند اما شاید کمتر به بازی این بازیگر در فیلمی بنام "کاروان‌ها" در کنار بازیگران ایرانی پرداخته شده است. این بازیگر فقید سینما در سال ۱۳۵۵ در ایران حضور پیدا کرد و در یک فیلم درام - ماجرایی به نام "کاروان‌ها" محصول و ساخته مشترک ایران و آمریکا مقابل دوربین رفت.



محمد علی کشاورز یکی از همبازی‌های آنتونی کویین درباره این فیلم گفته بود: در سال ۵۵ کارگردان فیلم "کاروان‌ها" که محصول مشترکی از ایران، آمریکا، آلمان و فرانسه بود، کارهای سینما و تئاتر من را دیده بود و خواست در کارش بازی کنم. این فیلم به زبان انگلیسی در اصفهان فیلمبرداری می‌شد و همراه من، وثوقی، گرامی، کهنمویی و طباطبایی هم حضور داشتند و سایر گروه کاملاً خارجی بودند.

او یادآور شده بود: آنتونی کویین و مایکل سارازین از دیگر بازیگرانی بودند که در این فیلم حضور داشتند. با حضور در این فیلم تجربه‌های بسیار زیادی کسب کردم. کار من بیشتر با آنتونی کویین بود. او نقاش خیلی خوبی بود و شطرنج را هم فوق‌العاده بازی می‌کرد. موزیک را خیلی خوب می‌دانست و بسیار خوب می‌خواند و در مجموع آدم باشعور و باسوادی بود. گفت‌وگوهایی که با هم داشتیم، برایم جالب بود که می‌گفت آرزو دارم یک بار روی صحنه تئاتر بروم و وقتی فهمید من هنرپیشه تئاتر هستم، گلایه کرد که چرا زودتر نگفته‌ام.

ما خیلی با هم رفیق شدیم و بحث و گفت‌وگوهای زیادی با هم می‌کردیم. حتی یک بار یکی از فیلم‌هایش در اصفهان اکران می‌شد و با هم به تماشای آن رفتیم و اینکه می‌دید صدایش به فارسی دوبله شده است، برایش جالب بود و با شوخی می‌گفت کی فارسی صحبت کردم که خودم خبر ندارم؟ "کاروان‌ها" در ایران اکران نشد اما در آمریکا و سایر کشورها نمایش گسترده‌ای داشت. من در طول حضورم در این فیلم دیدم که چقدر اینها به کارشان مسلط هستند، حتی در صحنه‌ای که هلی کوپتر می‌آمد، جوری صدابرداری می‌کردند که فقط صدای بازیگر گرفته شود.

در صحنه‌ای مقابل آنتونی کویین بازی داشتم که یک مرتبه مدیر فیلمبرداری کات داد و وقتی علت را پرسیدم، گفت: باد ملایمی آمد که روی نور اثر می‌گذارد و آن را خراب می‌کند. دیدم چقدر در کارشان دقت دارند و آن را عاشقانه دوست دارند. در یکی از صحنه‌ها اختلافی میان آنتونی کویین و کارگردان به‌وجود آمد. فیلمنامه‌نویس اصلی را مجبور کردند که از انگلستان بیاید و صحنه‌ها را عوض کند و در واقع همه چیز با دلیل و منطق بود و بسیار به کارشان احترام می‌گذاشتند. مسائلی که در سینمای آن زمان ایران اصلاً مطرح نبود. "کاروان‌ها" آخرین فیلمی بود که قبل از انقلاب بازی کردم.

هر کس باید راه زندگی خودش را پیدا کند و از راه زندگی خودش برود ● آندره ژید

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

اینک این دودِ غلیظِ قیرِ سوخته گوارایت باد ای نازنین!

این آهِ "ناهید" است که در دریای متلاطم زندگی به پاره چوبی لرزان چنگ زده

"ناهید" نیمه شب زنگ زد. مضطرب بود. نفس نفس می‌زد. از دورتر صدای عربده می آمد. گفت: "بازم تیمور قاطی کرده. چاقو دستش گرفته". شنیدم که کسی با مشت ولگد به دری می کوفت و عربده‌هایی می کشید. به ناهید پیشنهاد کردم به ۱۱۰ خبر بدهد. بعدش نفهمیدم چه شد. صدای شکستن در را شنیدم. زنی جیغ کشید. مردی ناسزایی گفت و تلفن قطع شد... دو روز پیش ناهید قصه‌ی آهش را به من گفته بود. امشب هم که این طور شد. و تا امروز که دوم سومِ اردیبهشت است، از او خبری ندارم. دو روز پیش می گفت: "من تو خونه‌ی جدی و رسمی و خشکی متولد و تربیت شدم. پدرم باغِ خرما داشت. بابام صبح زود می رفت و شبِ دیر برمی گشت. گاهی هم شاگردش زنگ می‌زد که حاجی گفت امشب نمیاد. کسی هم جرأت سین جیم نداشت. مدیریت خونه با عمه بزرگه‌م بود. بیوه بود. با ما زندگی می کرد. دخل وخرج هم دست خودش بود. مادرم زن ساکت و بی‌دست و پایی بود. مثل خونه‌شاگرد وردستِ عمه بود. من بچه‌ی دوم بودم. سه تا هم بعد من اومدن. دیپلم رو که گرفته و نگرفته، یه روز شاگرد بابام زنگ زد و به عمه گفت "حاجی گفت امشب واسه ناهید خانم خواستگار میاد".

خواستگارم زاهدانی بود. اونم باغدار بود. قبلاً زن داشته. زنش بچه‌دار نمی‌شده. من دلم پیِ دل "تیمور" بود که از پونزده و نیم سالگی تو راه مدرسه باهاش آشنا شده بودم. دانشجو بود. خیلی مهربون و فهمیده بود. ولی مگه جرأت می کردم به حاج بابا بگم دل من جایی اسیره! هیچی دیگه... بغضم رو قورت دادم و شدم زن "ابراهیم". از مادرم یاد گرفته بودم رام و مطیع باشم، به خونواده‌ی شوهر احترام بذارم و رو حرفشون حرف نزنم، سر به‌زیر و مؤدب باشم، از خونه هم نرم بیرون مگر این که یکی از بزرگای خونه اجازه داده باشه. تیمور رو گذاشته بودم توی قصه‌های دلم و به شکل یه خواب دوردست و بی‌تعبیر نگاش می کردم. ازش بی‌خبرِ بی‌خبر بودم.

دخترم سیمین سه ماهه بود که فهمیدم ابراهیم از قاچاقچیای معتبره. یه شب دل به سنگ خارا زدم و به پاش افتادم که "قاچاق رو ترک کن و پول حروم نیار خونه!" کبودی‌های کتکی که اون شب خوردم، تا یه ماه روی بدنم بود. سیمین سه ساله بود که صاحب "داود" شدم. چراغ خونه بود. دو ساله بود که با شیرین زبونی‌های انگبینِ لب و دهنش دل همه‌ی اهل فامیل رو برده بود. یه جور عجیبی جذاب بود. دیگه کسی به سیمین توجهی نمی کرد. حتی خودمم بهش اهمیت نمی‌دادم چون جون و دلم به نیم نگاه داود بند بود. سیمین هیچ اعتراضی نداشت آخه خودشم مجذوب داود بود. نگاه و صدا و لحن و رفتار پسرم مسحور کننده بود. یه شب وقتی که داود پنج ساله بود، دم‌دمای سحر اتفاق بدی افتاد:

پسرم بیدار شد و آب خواست. رفتم بیارم. از حیاط صدای سرفه شنیدم. چشم گردوندم. چند نفر و دیدم که دزدکی دارن میان. از ابراهیم شنیده بودم که با یکی از قاچاقچیا اختلافش شده و شاید کار به زد و خورد بکشه. زود پسر و دختر مو برداشتم و از درِ پشتی زدم به چاک. هول کرده بودم. دنبال پناهگاه بودم. دیدم درِ مسجد واسه نماز صبح بازه. خدا رو شکر کردم و توی مسجد قایم شدم.

هوا که روشن شد، برگشتم خونه. همه بیدار بودن. جر و بحث می کردن. من و بچه‌ها رو که دیدن، داد کشیدن سرم که کدوم گوری بودی؟ براشون توضیح دادم که چی شد که ترسیدم و رفتم مسجد. مادرشوهرم گفت: "شکر خدا ابراهیم از قبل می دونست اینا حمله می کنن واتفاقی نیفتاد ولی تو چقدر ناجوانمردی که دیدی دارن به شوهرت حمله می کنن اما خبرش نکردی و در رفتی". ابراهیم تا جایی که زور داشت، منو زد. سه روز بعدم طلاقم داد. دخترم رو به من دادن، داود رو واسه خودشون برداشتن. من و سیمین تا مدت‌ها در حالت سِق‌دِق بودیم و دقّی می خوردیم که از دود قیر سوخته هم غلیظ‌تر بود. توی خونه‌ی بابام منزوی بودم. من رو گناهکار می دونستن. دست خودمو گاز می گرفتم که چرا قبل از این که اون شب از خونه برم بیرون، همه چی رو نسنجیده بودم. بزرگ‌ترین آرزوم این بود که بذارن برگردم خونه‌ی ابراهیم و کنار داود باشم. اما هیهات که آب دست شمر افتاده بود و خط و نشون کشیده بودن که اگه اطراف داود آفتابی بشم، سیمین رو هم ازم می گیرن. یه سال گذشت. وسط تابستون بود. حسابی از دخترم غافل شده بودم. یه وقت دیدم خیلی لاغر و ضعیف شده. چه تبی هم داشت! هذیون می گفت. برش داشتم بردمش ساختمون پزشکان. وقتی که نوبتم شد و رفتم داخل، زبونم بند اومد. این تیمور بود که پشت میز طبابت نشسته بود؟ چقدر آقا شده بود! گفت: "تویی؟ چه عوض شدی!" گفتم آره منم با کوهِ غصه‌ای که روی کولم نشسته. غصه‌هام باشه تا وقتش. به داد دخترم برس که از غصه‌ی دوری برادرش و پدرش داره می‌سوزه و آب میشه.

دست تیمور شفا بود. با یه نسخه حال سیمین خوب شد. انگار حال منم داشت خوب می‌شد. من به این بهونه که سیمین زیر نظر دکتره، دو سه بار رفتم مطب تیمور. دیدم هنوز دوستم داره. قول داد کمکم کنه. وجود تیمور به من آرامش می‌داد. روزی یکی دو بار خیلی کوتاه تلفنی حرف می‌زدیم. اگرم پیش میومد، یه ملاقات کوتاه تو مطبش. سیمین رو هم با خودم می‌بردم. سیمین از تیمور خوشش نمیومد. یه بار روی یه تیکه کاغذ نوشت "اگه با دکتر ازدواج کنی، دیگه امیدی نداریم که پیش بابام و برادرم برگردم". ازدواج با دکتر؟ خدایا یعنی این ممکنه؟ شب و روزم شد دعا که تیمور منو بگیره. این وضع شیش ماه طول کشید و یه وقت دیدم بابام خبردار شده. عمه‌م گفت "ای سیاه بخت! بچه‌تو بردار و فرار کن که بابات داره میاد سرتو بِبُرّه!" منم از ترس یا شایدم از خداخواسته، سیمین رو برداشتم و به تیمور پناه بردم.

تیمور اصرار داشت با پدرم حرف بزنه. منم می گفتم "بابای منو نمی‌شناسی. اگه بفهمه من و تو از قبل همدیگه رو می خواستیم، صد در صد میگه من



بــه خاطر تو طلاق گرفتــم". بحث من و تیمور آخرش این شــد که مدتی تو خونه‌ی تیمور قایم شدیم بعد شم انتقالی گرفت و رفتیم یاســوج. به هیچ کس هم نگفتم کجا رفتم. دوست داشتم همه فکر کنن مُردم، جسدمم دود شده. از زندگی گذشته‌م خاطره‌ی خوشی نداشتم. تیمور یادم داد گذشــته رو فراموش کنم تا بتونم آینده رو بســازم. حال من و ســیمین خیلی خوب بود و غیر از غصــه‌ی داود، غمی نداشــتیم. تیمــور برامون از دل و جونش مایه میذاشت. سال‌ها گذشت و زندگی ما روز به‌روز بهتر شد. از یاسوج اومدیم تهرون. وسطای شهر یه جایی رهن کردیم. یه مطبم چند خیابون بالاتر اجاره کردیم و وارد زندگی تازه‌مون شــدیم. بچه‌ی جدیدی هم نداشــتیم. انگار تیمور مشــکلی داشت که بچه‌دار نمی‌شــدیم. در این باره هــم هیچ حرفی نمی‌زدیم. کلاً مشکلی نداشــتیم. غم دوری پسرم ابر سیاه و سنگینی شــده بود که فضای ســینه‌ی تنگ‌مو پر کرده بود. جلو سیمین و تیمور ظاهرسازی می‌کردم که غصه‌ای ندارم اما همه می‌دونن که زیر لایه‌های عمیق زمین، همیشه آتشفشانی هست که می‌جوشه و دنبال روزنی می‌گرده تا فوران کنه ولی من بردبار بودم و دود داغ دلم رو فقط تو تنهایی و خلوت به شکل آه بیرون می‌دادم.

غروب جمعه‌ی پاییز سال پیش بود. از اون غروبایی کــه افقش هزار رنگ بود. تیمور رفتــه بود نون بگیره. بهش زنگ زدم که بگم ماســتم بگیره. متوجه شــدم یادش رفته گوشی‌شو با خودش ببره. روی میز هال بود. برش داشــتم و بی‌اختیار با گوشیش ور رفتم. دیدم یه شــماره‌ای که به اسم "صاحبخانه" سیو شده، به تیمور اس.ام.اس عشــقولانه زده. جوابای تیمور رو هم دیدم. آســمون غصه‌های دنیا روی ســرم خراب شد. باورم نمی‌شــد بعد پونزده سال زندگی عاشقانه، بهم خیانت شــده. تیمور که برگشــت، روآور نکردم. می‌خواستم بدونــم ایــن صابخونه کیه که با تیمــور این همه صنم پیدا کرده. یه اشــتباه خودشــون دستشونو رو کرد: یه روز "راحله"، منشــی تیمور با گوشــی خودش زنگ زد واز طــرف تیمــور پیغامی داد. به شــماره‌ش که دقت کردم، دیدم شــماره‌ی همونه که به اســم صاحبخانه سیو شده بود. و فهمیدم مار در خانه و من تو کوه و کمر دنبالش می‌گشتم. شب شمر شدم و حسادت و خشم چشــمامو ریختم روی تیمور. اول خواســت حاشا کنه ولــی دیــد از همه‌چی باخبرم. داد و قال مفصلی باهاش کردم. جوابی نداشــت که بده. آخرش گریه‌م گرفت و خوابم برد. تیمور اصلاً واســه دلجویی نیومد. فرداش تــا ظهــر تو اتاقش بود. ظهر لباس پوشــید و رفت. نیم ســاعت بعد به مطب زنگ زدم. نبودش. گوشی‌شــم خاموش بود. ســه روز و ســه شــب غیبش زد. گوشی راحله هــم خاموش بود. داشــتم از غصه می‌ترکیدم. خدا خدا می‌کردم برگرده. و برگشــت. با ریش نزده و موهای ژولیده و پای چشــم گود و کبود و چشای سرخ. تا دیدمش، اشــکم راه افتاد که بی‌انصاف کجا بودی؟ گفت: "راحله" خودشو کشت. نفهمیدم باید خوشحال باشم یا ناراحت. پرسیدم: "راحله‌ی خودمون"؟ گفت: "راحله‌ی خودمون نه! راحله‌ی خودم". بغضش ترکید

از ابراهیم شنیده بودم که با یکی از قاچاقچیا اختلافش شده و شاید کار به زد و خورد بکشه. زود پسر و دخترمو برداشتم و از درِ پشتی زدم به چاک

و رفت تو اتاقش. بعداً برام تعریف کرد که همون شب که شمر شده بودم، به راحله اس.ام.اس میزنه که ناهید همه‌چی رو فهمیده. بعد بحثشون میشه. بعدشم راحله رگ گردنش رو میزنه. شــاید خیلی بدجنس بودم که می‌گفتم کار خدا بود. من فکر می‌کردم دیگه همه‌چی مثل سابق میشه ولی بدتر شد.

حال تیمور خراب‌تر و خراب‌تر شد. انگیزه نداشت بره مطب. مجبور بودیم از پس‌انداز بخوریم. طلاها رو هــم فروختیم. بعدش دنبال کار گشــتم. گفتند نگرد! گشــتیم نبود. منم شدم مسافرکش. یه ماه طول کشید تا چم و خم کار اومد دســتم. خرج داشــتیم واگه بازم از دخل می‌خوردیم، دو سه ماه دیگه کفگیر ته دیگ بود. ســیمین دانشجو بود و کلی هزینه داشت. تیمور هم به بهونه‌ی اینکه به آرامش نیاز داره، گاهی شیشــه گاهی هــم کــراک می‌زد. مدام خونه بود. یــا چرت می‌زد یا می‌کشید یا می‌شد کوه اخم. تیموری که از گل پایین‌تر بلد نبود، حالا نرم‌ترین حرفش نیش کژدمه.

فردای ســیزده‌به‌در امســال یه مسافر ساعتی به تورم خورد. هر روز از جلو خونه‌ش ســوارش می‌کردم و تــا ظهر چند جا می‌بردمــش. کارش صادرات خرما بود. اســمش زهرا بود. با اینکه جوون بود، فعال و موفق بود. دو سه روزی که گذشت، دوست شدیم. از زندگیم براش گفتم. خیلی کنجکاو شــد و سؤالایی کرد که برام عجیــب بود. وقتی رســوندمش خونه‌ش، گفت: "فردا تمیــز و مرتب لباس بپوش چون شــریکم باهامه". از حرفش خوشــم نیومد ولی روآور نکردم. فرداش زهرا رو ســوار کردم. گفت ببرمش خیابون ظفر. رفتیم. یه جوون برومند و خوش ســر و زبون که شــریکش بود، ســوار شــد. ده دقیقه بعد زدم رو ترمــز: "تو داودِ من نیســتی؟" نامزد زهرا بود. زهرا دیروز فهمیده بود که من مادر داودم. دست روزگار خیلی رند و زیرکه! بین این همه آدم که روز و شــب میان و میرن، زهرا رو ســر راه من دلشکســته گذاشت. زهرا هم دختر زیرکی بود چون نه به من چیزی گفته بود نه به داود. می‌خواســت ببینه ما همدیگه رو می‌شناسیم؟

صحنــه‌ی دیدار مــن و داود تماشــایی بود. من هیجان داشــتم و اشــک می‌ریختــم، داود ماتش برده بود و یخش باز نمی‌شــد. دلم می‌خواســت یقه‌ی داود رو بگیــرم و همــه‌ی رنج‌هایــی رو که کشــیده بودم و می‌کشــیدم، بریزم ســرش. داود باورش نمی‌شد من مادرش باشــم. می‌گفت مادرش فوت کرده. ماجرای شبی رو که دشــمنای باباش ریختن خونه‌مون، براش تعریــف کردم. گفت "یادمه. فردای همون روز مادرم با خواهرم از خونه میرن بیرون. اوباش هر دوشــون رو کشتن. حتی یادمه که واسه مادر و خواهرم مجلس ختم گذاشــتن. حالا شــما از من می‌خواین باور کنم که شما مادر منین خواهرمم زنده‌س؟" من کارت شناســایی و عکســی رو که از بچگی داود داشــتم، نشونش دادم. زهرا هم پیشــنهاد کرد داود موضوع رو به پدرش خبر نده و چند روز با خودش فکر کنه تا بتونه این داســتان رو هضــم کنه. روز بعــدش داود با من تماس گرفت و آدرس خواســت بیاد دیــدن من و خواهرش. با خودم فکر کردم اگه تیمور و ببینه، شاید بدبین شه و فکر کنه من به خاطر تیمور از ابراهیم و داود گذشتم. مخصوصاً کــه حال تیمور خــراب بود. با داود بیرون از خونه قرار گذاشــتم. از جزئیات اون ملاقات و از دیدار ســیمین و داود حرفی نمی‌زنم تا زودتر به آخرش برسیم. چند بار ســه تایی بیرون رفتیم. داود کنجکاو شده بود خونه‌ی منو ببینه. تسلیم شدم و دعوتش کردم خونه.

هنوز شــام نخورده بودیــم که یه‌هو حال تیمور بد شــد و چاک دهنشــو باز کرد. با داود و سیمین خیلی بد حرف زد. حتی دستشــو روی من بلند کرد. داود اولش هیچی نگفت ولی تاب نیاورد و به من و خواهرش گفت: "فــردا باید بیاین خونه‌ی مــن. و باید از این مرد طلاق بگیری". روم نشــد بهش بگم از هیفده ســالگی عاشق تیمورم. روم نشد بگم زن احمقی هستم که به یه عشق دروغین دل خوش کردم. الکی بهش گفتم باشه... فردا میریــم. اما فردا که شــد، هی این پــا اون پا کردم. داود گفت: "نکنه دوســت داریــن پیش تیمور بمونین؟" به جــای من تیمور گفت: "این ننه‌ی جنابعالی قبل از تولد ســرکار، عاشق من بوده و هست. به خاطر من از بابات طــلاق گرفت. حالا تو از بس نادونی که فکر می‌کنی به خاطر توی لندهور منو ول می‌کنه؟" داود عصبی شــد و با هم دســت به یقه شدن. زور داود بیشتر بود. تیمور رو حســابی زد. همســایه‌ها پلیس خبر کردن. کار بالا گرفــت. تو کلانتری داود گفت "تیمــور مادرم رو زد منم تاب نیاوردم". از من پرسیدن داود راست میگه؟ من نتونســتم جواب بدم. فقط گریه می‌کردم. واســه داود قرار بازداشت صادر کردن. زهرا خودشو رسوند و ســند گذاشــت. عصر داود آزاد شد. داود به سیمین گفت: "بابام راســت میگــه. اوباش مادرم رو دزدین و کشتنش". سیمین گفت: "اما من زنده موندم. پس من رو با یه مُرده تنها نذار". داود گفت "پس بزن بریم!"

روزهای بعد بارها به داود و ســیمین و زهرا زنگ زدم. بارهــا رفتم جلو خونه‌هاشــون. بارها به هر دری زدم اما کسی جوابم رو نداد. بعد از چند روز زهرا دلش سوخت و اس زد: "داود ترجیح میده فکر کنه مادرش کشته شده. دوست نداره باور کنه که مادرش به خاطر آشــغالی مثل تیمور، از شوهرش طلاق گرفت و رفت دنبال لذت‌های خودش. لطفاً دیگه پیگیر داود و سیمین نباشــین". و من موندم و یک دنیا تنهایی و پشــیمونی. شــاید راســت می‌گفت. حقیقت همین بــود که من به خاطــر تیمور دنبال داود نرفتــم و قبول کردم با تیمور باشم. پس من محکومم با تیمور باشم و مسافرکشی کنم و خرج موادشو بدم و از دوری دختر و پسرم آه بکشم. شایدم یه شب که حال تیمور خیلی بد شده باشه، من و خودشو بکشه. راضی به مرگم. راضی به تحقیرم. راضی به فراموش شدن هستم".

آنجا که چشمان مشتاقی برای انسانی اشک می‌ریزد، زندگی به رنج کشیدنش می‌ارزد

● دکتر علی شریعتی

پسر رزمی کار هندی

پسر ۱۰ ساله هندی بر خلاف دوستان همسن خود دست به کارهای دیوانه وار و خطرناکی می‌زند که امیدواریم بچه‌های باهوش ایرانی چنین کارهایی را نکنند. اما این پسر هندی با همکاری عمویش یک نارگیل را روی پیشانی‌اش قرار می‌دهد و سپس عمو جان با چوب بیسبال محکم بر آن می‌کوبد. او در یکی از تمرین‌های سخت خود چندین لامپ فلورسنتی را به قفسه سینه خود می‌کوبد. وی در این باره می‌گوید: با انجام چنین کارهایی در جوانی می‌توانم استاد هنرهای رزمی شوم و برای کشورم افتخار آفرینی کنم.







راز ۶۵ میوه روی یک درخت

یک باغدار آذرشهری در پدیده‌ای اعجاب‌انگیز توانست ۶۵ نوع میوه از یک درخت برداشت کند.

این باغدار باسابقه در این باره گفت: به دلیل علاقه به کار باغداری چندین بار روی انواع درخت‌ها، میوه‌هایی را پیوند زدم اما پس از یک سال درختان خشک شدند تا اینکه یک بار روی درخت آلوچه وحشی میوه‌های هسته‌دار را پیوند زدم که نتیجه‌ای شوک کننده داشت چرا که همه پیوندهایم جواب داد در اینجا بود که پی بردم آلوچه وحشی یکی از بهترین درخت‌ها برای پیوند زدن است به همین دلیل حدود ۶۵ نوع میوه را روی این درخت پیوند زدم و میوه هم برداشت کردم.

این مرد ۷۷ ساله و خوش ذوق می‌گوید، برداشت این میوه‌ها از ۱۵ خرداد ماه تا ۱۵ مهر ماه انجام می‌شود که به تدریج پس از رسیدن آنها را برداشت می‌کنم و از لطف خداوند مهربان و دسترنج خود لذت می‌برم.



زوج شکارچی



دختر و پسری از گروه‌های شکارچی گوزن شمالی در اورگان، تصاویر نامزدی متفاوتی را روی سایت‌ها گذاشتند. این تصاویر که در شبکه‌های اجتماعی با استقبال بیش از ۱۷۳ هزار کاربر مورد توجه قرار گرفته است دختر جوان را با چهره‌ای پیروزمندانه با تفنگ شکاری نشان می‌دهد که با بستن پاهای نامزدش به تراکتور به شکار او اعتراف کرده است و گفت: "شکار به پایان رسید" این تصویر متفاوت زوج شکارچی را ظرف چند روز به چهره جهانی تبدیل کرده است.

ریسک مردن به خاطر ٤ پوند

شاید باور نکنید اما کارکنان باغ وحش تایلند در شهر "پاتایا" هر روز ریسک مردن را به جان می‌خرند و تنها به خاطر چهار پوند، سرشان را درون آرواره‌های قوی کروکودیل غول پیکر می‌کنند. یکی از همین کارگران سال گذشته در حمله باور نکردنی کروکودیل سرش را از دست داد. او با قرار دادن سر خود درون دهان کروکودیل ناگهان از سوی حیوان مورد حمله قرار گرفت. هر چند همکار دیگر او تلاش زیادی کرد تا او را از مرگ نجات دهد اما دیگر دیر شده بود.



مرگ عاشقانه یک زوج

زوج عاشق پیشه‌ای در اوهایو پس از ۶۶ سال زندگی صادقانه در یک روز و تنها با فاصله ۱۰ ساعت با این دنیا وداع گفتند.

این زوج کهنسال هر دو به خاطر کهولت سن و بیماری‌های مختلف مدت‌ها تحت درمان بودند و به درخواست خود حتی در بدترین شرایط نیز در یک اتاق بیمارستان در کنار هم بودند و با بدن‌های ناتوانشان حتی لحظه‌ای از کمک به یکدیگر دریغ نمی‌کردند. آنها همچنین با دعوت از پرسنل بیمارستان، شصت و ششمین سالگرد ازدواجشان را در اتاق بیمارستان جشن گرفتند و آن شب بسیار خاطره‌انگیز بود اما صبح روز بعد از آن، مرد دیگر از خواب بیدار نشد و زن که در کنارش متوجه مرگ همسرش بود، تا عصر در کنار پیکر بی‌جان همراه بهترین روزهای زندگی‌اش نشست تا اینکه ۱۰ ساعت بعد او نیز روی صندلی در حالی که چشمانش پر اشک بود، با زندگی وداع کرد.





گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

را به طور کل از دست خواهد داد. او با قاطعیت می‌گوید: "نمی‌توانم این عمل جراحی را به کسی توصیه کنم یا اجازه دهم کسی این عمل پیوند را انجام دهد. عمل پیوند سر، خودکشی است. ما در برابر انسان‌ها مسئولیم و نمی‌توانیم بپذیریم کسی چنین ریسکی کند و خود را به کشتن بدهد."

مخالفت کارشناسان اخلاق و فیلسوفان با پیوند سر

بحث به همین جا ختم نمی‌شود. کارشناسان امور اخلاقی، مذهبی و فلسفی نیز نسبت به طرح کاناورو واکنش‌های شدیدی نشان داده‌اند و می‌گویند حرف‌های او فقط یک ترفند و حیله فریبکارانه است و حتی او را انسان نادانی نامیده‌اند که قصد دارد با جان انسان‌ها بازی کند. آنها عقیده دارند این آزمایش باید پیش از مطرح شدن در سطح همگانی یا آزمایش روی انسان، روی تعداد زیادی حیوان انجام شود و اگر نتایج مثبت بود و حیوان توانست مدت زیادی بعد از عمل همچنان به زندگی خود ادامه دهد، آن وقت تاحدودی امیدوار بود که این عمل پیوند روی انسان هم جواب بدهد. از طرفی، می‌گویند اگر کاناورو ادعا می‌کند می‌تواند این عمل را انجام دهد، ابتدا با عمل پیوند نخاع بیماران فلج، به بهبود آنها کمک کند بعد به فکر عمل پیوند سر بیفتد.

از جمله موارد و مشکلات احتمالی که کاناورو در مقاله خود بدان اشاره کرده است، می‌توان درد فوق‌العاده بعد از پیوند، مسئله هویت فردی که بدن جدیدی دریافت کرده، اتصال ناموفق نخاع گردنی و رد پیوند به وسیله سیستم ایمنی بدن فرد را نام برد اما کاناورو با تاکید بر موفقیت‌های چشمگیر عمل‌های جراحی پیوند در سال‌های اخیر، می‌گوید بسیار امیدوار است که این عمل پیوند هم با موفقیت انجام شود. پزشکان به مشکلاتی که سر راه پیوند صورت در افراد وجود دارد نیز اشاره می‌کنند. مشکلاتی که می‌تواند گاهی حتی به سرطان یا مشکلات جدی در کلیه‌ها بینجامد. از طرفی، بیمارانی که عمل پیوند صورت انجام می‌دهند، با یک مشکل جدی و اساسی دیگر هم مواجهند: ارگان جدید نمی‌تواند عملکرد خوب و مؤثری داشته باشد و مثل صورت یک فرد سالم وظایف و نقش خود را انجام دهد.

دکتر "رابرت راف"، عصب شناس می‌گوید: "طرح کاناورو غلوآمیز و مسخره است و بیشتر به سناریوی یک فیلم کمدی شبیه است. شاید روزی انجام این پیوند امکان‌پذیر باشد ولی بدون شک ما دست کم یک قرن تا آن روز فاصله داریم، نه چند سال. و پیش‌بینی اینکه چند سال دیگر در این کار موفق خواهیم شد، غیر ممکن است. در حال حاضر هیچ راهی برای پیوند مغز و نخاع وجود ندارد که موجب شود حرکات حسی یا حرکتی بعد از عمل به درستی عملکرد خود را داشته باشند."

می‌خواهم فدای آینده شوم

دکتر کاناورو می‌خواهد این عمل پیوند را به وسیله ترکیبی موسوم به "پلی اتیلن گلیکول" انجام دهد که مانند چسب عمل می‌کند و دو انتهای نخاع را به هم اتصال می‌دهد. بر اساس گفته‌های او، این ترکیب موجب تحریک رشد اعصاب در نخاع و اتصال آنها به نِرون‌ها یا سلول‌های عصبی می‌شود و همانند نوعی چسب برای اتصال بدن و سر عمل می‌کند.

"والری اسپیرودونوف" روسی، ۳۰ ساله و متخصص نرم‌افزار کامپیوتر، داوطلب شده تا نخستین کسی باشد که سرش را به بدن یک فرد سالم پیوند بزنند. او که از نوعی اختلال مادرزادی فلج عضلانی رنج می‌برد، در مصاحبه با "دیلی میل" اعلام کرده است: "لازم است بدانید من انتخاب زیادی ندارم. اگر از این فرصت استفاده نکنم، سرنوشتم اسف‌بار و غم‌انگیز خواهد بود. هر چه بگذرد، وضعیت من از این هم بدتر می‌شود. من از ریسک این عمل جراحی کاملاً باخبرم. فقط از این می‌ترسم که بعد از عمل زنده نمانم و موفقیت پیوند را روی افراد دیگر نبینم."

وقتی یک سال از عمر والری گذشت و نتوانست مثل بقیه همسالانش راه برود، پدر و مادرش احساس کردند ممکن است پسرشان از مشکلی جدی رنج ببرد بنابراین او را به پزشک نشان دادند و متوجه بیماری او شدند. حالا هر روز ساعت ۹ صبح یکی از همسایه‌های والری به خانه‌اش می‌آید تا به او در کارهایش کمک کند. او را از تخت پایین بیاورد و روی ویلچر بنشاند. با وجود مشکلات حرکتی زیادی که دارد، والری تمام روز پای کامپیوتر می‌ماند و طراحی‌های سه بعدی گرافیکی انجام می‌دهد و برنامه می‌نویسد. از سال گذشته، وضعیت بیماری والری تقریباً بحرانی شده ولی او با تمام وجود آرزو می‌کند دو سال دیگر زمان داشته باشد و زنده بماند تا نخستین کسی باشد که عمل پیوند کل بدن روی او انجام می‌شود. او می‌گوید: "از اینکه هر روز همسایه‌ام بیاید و به من در کارهای روزمره‌ام کمک کند، احساس شرمندگی و تاسف می‌کنم بنابراین دوست دارم عمل جراحی پیوند را انجام بدهم، شاید شانسی وجود داشته باشد و من بتوانم یک بار هم که شده، روی پاهایم بایستم و بدون کمک کسی کارهای شخصی‌ام را انجام بدهم. من و افرادی مثل من به‌شدت به دیگران وابسته‌ایم و این ما را رنج می‌دهد. این عمل نه تنها فرصتی پیش روی من می‌گذارد، می‌تواند برای نسل‌های آینده بنیان‌گذارِ پایه‌های عظیم علمی باشد. نخستین فضانوردِ هم احساس ترس می‌کرد و نگران بود. من هم همین‌طورم اما می‌فهمم و می‌دانم این کار باید انجام شود زیرا اگر یک نفر پیدا نشود که آن را امتحان کند، هرگز اتفاق نمی‌افتد."

موفقیت پیش رفتن است نه به نقطه پایان رسیدن
● نلسون ماندلا

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

نگران بودند. پزشک متخصص قلب مایکل می‌گوید: «وضعیت قلب او بسیار خطرناک بود و هر لحظه امکان داشت از کار بیفتد.» پزشکان تصمیم گرفتند مایکل را به دستگاهی مجهز کنند تا کار قلب بیمارش را انجام دهد و خون پمپاژ کند. اما این وضعیت هم موقتی بود و سلامتی مایکل هر لحظه خطرناک‌تر از قبل می‌شد. دمای بدن مایکل به‌شدت بالا رفته بود. پزشکان می‌توانستند از یخ برای پایین آوردن دمای بدن استفاده کنند ولی سطح اکسیژن بدن او هم افت کرده بود. بالاخره بعد از چند ساعت بیم و امید و کوشش، پزشکان اعلام کردند که تنها راهِ ممکن، عمل پیوند قلب است و بس!

آنها ۱۷ روز منتظر ماندند، در حالی که وضعیت مایکل هر لحظه بدتر و بدتر می‌شد. در یک روز، دو بار قلبش از کار افتاد و پزشکان با شوک و دستگاه دوباره آن را به کار انداختند و لخته‌های خون را از بدن او بیرون کشیدند.

ساعت شش و نیم یکی از آن روزهای دلهره‌آور، پزشک با خانواده مایکل تماس گرفت و حرفی را به زبان آورد که آنها مشتاقانه انتظارش را می‌کشیدند. قلب موردنظر همان شب آماده بود. اما همین که تقریباً همه چیز برای پیوند آماده می‌شد، پزشکان متوجه شدند مایکل خونریزی داخلی کرده و این وضعیت به‌شدت برای عمل پیوند خطرناک بود. خانواده مایکل کاملاً ناامید شده بودند که ناگهان یکی از پزشکان به نکته عجیبی پی برد: فشار خون مایکل، که باید به دلیل اتصال او به دستگاه ثابت می‌ماند، در حال افزایش بود. پزشک فوراً آزمایشی از مایکل گرفت و پی برد نیمه چپ قلب او تقریباً با توانایی طبیعی‌اش در حال فعالیت است. پزشک که از دیدن این وضعیت متعجب شده بود، آزمایش دیگری انجام داد و نتیجه همانی بود که ساعتی قبل دیده بود. او چهار روز دیگر به دستگاهی وصل بود که وظیفه نیمه راست قلبش را انجام می‌داد اما دیگر به عمل پیوند نیازی نداشت. قلب مایکل، به شکل معجزه‌آسایی خودش را درمان کرده بود و مثل روز اول فعالیت می‌کرد. بدن مایکل همت کرده بود و ویروس را از خود رانده بود. پزشکان می‌گویند خیلی از بیمارانی که به وضعیت مایکل دچار می‌شوند، یا جان خود را از دست می‌دهند یا به عمل پیوند قلب نیاز پیدا می‌کنند. یا اگر هم نجات می‌یابند، دچار مشکلات جدی می‌شوند و تا آخر عمر مجبورند با مشکلات زیاد به زندگی خود ادامه دهند. اما امروز، مایکل که دانشجوی پزشکی است، در سلامت کامل به سر می‌برد و هیچ مشکلی ندارد.

لیلا رجبی

در ایران با چیزی که نتوانستم کنار بیایم بدقولی است

حجاب مانع پیشرفت نیست!

در شب‌های تاریک دوومیدانی ایران در اینچئون، مدال نقره‌ای به دست آمد که به اندازه یک طلا درخشان بود. زمانی که تمام خبرها درباره مدال نگرفتن دوومیدانی بود، "لیلا" با پرتاب خود مدالی را به دست آورد که سال‌های سال دوومیدانی بانوان ایران انتظار آن را می کشید. مدالی که در وضعیت بی مدالی دوومیدانی ایران در اینچئون بسیاری از افراد را نجات داد. لیلا رجبی، از "تاتسیانای" بلاروسی تا "لیلای" ایرانی صحبت کرد. او درباره حضورش در ایران و مسلمان شدنش تا کسب مدال نقره پرتاب وزنه بازی‌های آسیایی اینچئون با پیراهن تیم ملی ایران سخن گفت. مدال نقره لیلا رجبی، اولین مدال بانوان ایران در بازی‌های آسیایی بود.



ابتدا درباره چگونگی انتخاب پرتاب وزنه به عنوان ورزشی که به طور حرفه‌ای آن را دنبال می کنی، صحبت کن.

من از ۱۴ سالگی پرتاب وزنه را در کشور خودم بلاروس شروع کردم و بعد از مدتی برای تیم ملی کشورم انتخاب شدم. همین باعث شد که رشته‌ام را تغییر ندهم. در ادامه هم در تمام رده‌های سنی تیم ملی دوومیدانی بلاروس فعالیت کردم. از افتخاراتم هم باید بگویم که در جام اروپا نایب قهرمان شدم و در جوانان جهان هم به مقام پنجم رسیدم. البته اینها بخشی از افتخاراتم با تیم ملی بلاروس بود چون من در اکثر رده‌ها مقام‌های زیادی را به دست آوردم .

چطور شد که ملی پوش دوومیدانی بلاروس با ورزشکار دوومیدانی ایران (پیمان رجبی) آشنا شد و ازدواج کرد؟

تیم ملی دوومیدانی ایران در بلاروس اردو زده بود و در این اردو من و پیمان با هم آشنا شدیم و بعد از یک سال و نیم آشنایی تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم. تمام این اتفاقات اینگونه رقم خورد. او کمی زبان روسی می‌دانست و من هم کم کم زبان فارسی را یاد گرفتم تا راحت‌تر با هم ارتباط داشته باشیم. هر چند بعد از هفت سال زندگی مشترک، پیمان هنوز زبان روسی را یاد نگرفته است!

قبل از آشنایی با آقای رجبی، درباره ایران شناختی داشتی؟

زمانی که در بلاروس تحصیل می کردم، درباره ایران اطلاعات و مطالبی در کتاب‌های درسی ما وجود داشت اما هیچ وقت فکر نمی کردم به ایران بیایم و در این کشور زندگی کنم. بعد از ازدواج در شهر بوشهر ساکن شدیم اما به دلیل امکانات کم این شهر و آب و هوایش تصمیم گرفتیم به تهران بیاییم. در کل شناختم بعد از آمدن به ایران نسبت به این کشور چند برابر شد و شهرهای زیادی مثل اصفهان و شیراز را دیدم که بسیار جذاب بودند.

قبل از اینکه ازدواج کنید می‌دانستی که باید مسلمان شوی؟ چطور این موضوع را قبول کردی؟

پیمان قبل از ازدواج همه چیز را توضیح داده بود و من می‌دانستم که باید مسلمان شوم و حجاب را قبول کنم. با تحقیقات و مطالعاتی که انجام دادم، این موضوع را قبول کردم. اینگونه نبود که فقط به خاطر ازدواج با پیمان مسلمان شوم چون من حق انتخاب داشتم و می‌توانستم بگویم به ایران نمی آیم و در همان بلاروس می‌مانم. خانواده‌ام هم درابتدا درباره این موضوع مخالفت‌هایی داشتند چرا که در برخی از کشورها درباره اسلام مطالب خوبی گفته نمی‌شود. برای من مسلمان شدن و داشتن حجاب سخت نبود.

بعد از اینکه به ایران آمدی، اسمت را تغییر دادی. چرا "لیلا" را انتخاب کردی؟

اسم من "تاتسیانا ایلیوشچانکا" بود و زمانی که به ایران آمدم، تصمیم گرفتم که اسمم را تغییر بدهم و اسم همسر امام علی (ع) و فامیلی پیمان را انتخاب کردم و شدم لیلا رجبی.

به نظرت حجاب تاثیری بر عملکرد تو داشته؟

در نتایج و عملکرد من تاثیر نداشت چون رشته من پرتابی است اما در برخی از رشته‌ها مثل دوهای سرعت، روی رکوردها تاثیر می گذارد اما این را که می گویند حجاب مانع پیشرفت است، قبول ندارم.

واکنش‌ها نسبت به حضور با حجابت در مسابقات چیست؟

وقتی وارد ورزشگاه می‌شوم، در ابتدا اکثر افراد با تعجب مرا نگاه می کنند و حتی اولین باری که در یک تورنمنت مسابقه دادم و مدال طلا گرفتم، همه شگفت زده شده بودند.

حتماً از این موضوع که در بسیاری از رشته‌ها زنان مسلمان اجازه فعالیت ندارند، مطلع هستی. به نظرت چرا این مخالفت‌ها وجود دارد؟

زنان والیبالیست، فوتبالیست و برخی از دیگر رشته‌ها با حجاب هستند و تا کنون مشکلی پیش نیامده است. به نظرم تمام این مخالفت‌ها تنها نظر شخصی رؤسای فدراسیون جهانی است و این مسئله را که گفته می‌شود حجاب باعث آسیب زدن به دیگر ورزشکاران می‌شود، قبول ندارم.

زمانی که به ایران آمدی، نگران نبودی که شاید از لحاظ فرهنگی دچار مشکل شوی؟

در هر صورت می‌دانستم که فرهنگ من با مردم ایران متفاوت است، اما خیلی زود تمام آداب و رسوم ایرانی‌ها را فهمیدم. با وجود مشکلاتی که وجود دارد، کشور ایران یک خصوصیت مثبت دارد و آن هم مردم خوبش است که این موضوع باعث شد من خیلی زود با ایران و ایرانی‌ها انس بگیرم. از همان ابتدا تمام تلاشم را کردم که در ایران موفق باشم و در دوومیدانی ایران جا بیفتم و مدال بگیرم تا مردم ایران خوشحال شوند. خوشبختانه این اتفاق هم افتاد. البته در این راه همسرم خیلی کمک کرد تا موفق شوم. تنها اخلاق برخی از مردم که تاکنون به آن عادت نکرده‌ام، "بدقولی" است. بعضی از مردم صحبت‌هایی می کنند اما بعد به آن عمل نمی کنند. باید به جای صحبت کردن و وعده دادن، عمل کرد.

به نظر خودت آدم خوش قولی هستی. قبل از اعزام به اینچئون قول مدال دادی.

من قبل از اینکه درباره مدال صحبت کنم، وضعیت را بررسی می کنم. اگر بدانم شانس مدال

دارم، می گویم می توانم مدال بگیرم اما اگر اینگونه نباشد، هیچ وقت قول نمی‌دهم و همیشه تلاش می‌کنم حرفی بزنم که بتوانم به آن عمل کنم .

درباره بازی‌های آسیایی توضیح بده.

در دوره گذشته این بازی‌ها در حالی که شانس زیادی برای مدال داشتم، نتوانستم مدال بگیرم. در این دوره هم رقابت‌ها بسیار سخت بود اما با تلاشی که داشتم، توانستم اولین مدال تاریخ دوومیدانی بانوان ایران را در بازی‌های آسیایی به دست بیاورم و خیلی هم خوشحالم که توانستم این مدال را برای مردم ایران به دست بیاورم.

آیا می توانستی قهرمان هم بشوی؟

همه از من می‌پرسند شانس داشتی مدال طلا را به دست بیاوری یا نه؟ باید بگویم که من شانس مدال طلا نداشتم چرا که حریف چینی من در المپیک لندن مدال برنز گرفت و در جهان هم عنوان‌دار است و رقیبی نیست که به راحتی بتوان از او پیشی گرفت. اما مطمئن هستم اگر امکانات و تمرین‌ها خوب باشد، می‌توانم رقیب چینی را بگیرم .

برنامه‌ات برای المپیک و رقابت‌های جهانی چیست؟

الان نمی‌توانم درباره این رقابت‌ها اظهار نظر کنم و پیش‌بینی را از رده خودم بگویم اما اگر همه چیز مهیا شود، می‌توانم رکوردهای خوبی بزنم. در مسابقات جهانی رقبای سرسختی دارم. کشورهای نیوزلند، چین، آلمان و آمریکا ورزشکاران قدرتمندی در دوومیدانی دارند و قطعاً در این رقابت‌ها کار سخت‌تری پیش رو دارم. من در اکثر رقابت‌های آسیایی که شرکت کردم، مدال گرفتم اما برای رسیدن به جایگاه بهتر باید برنامه‌ریزی مناسبی داشته باشم.

عملکرد خانم‌ها را در بازی‌های آسیایی چگونه ارزیابی می کنی؟

در کل کاروان ایران خانم‌ها عملکرد خوبی داشتند و مدال‌های خوبی را برای ایران به دست آوردند. عملکرد دوومیدانی بانوان هم نسبت به دوره قبل بازی‌ها خیلی بهتر بود. مریم طوسی در دوی ۱۰۰ و ۲۰۰ متر به فینال رسید و سپیده توکلی هم در اکثر مواد هفتگانه خوب بود و اگر کمی بدشانسی نمی‌آورد، می‌توانست مدال هم به دست بیاورد . باید بگویم حدود ۷-۸ سال است که امکانات برای دوومیدانی بانوان بهتر شده و برخی از محدودیت‌ها برطرف شده است. اما هنوز دوومیدانی بانوان ایران راه نیفتاده و این موضوع زمان بر است و زمان و هزینه زیادی احتیاج است تا بتوانیم با رقیبان جدی رقابت کنیم.

به نظرت چرا نتایج کاروان دوومیدانی ایران ضعیف بود؟

نمی توانم بگویم کم کاری از طرف ورزشکاران و فدراسیون اتفاق افتاده است. ذات ورزش همین طور است. همه تمرین می کنند و امکان دارد شانس مدال طلا در همان دور اول حذف شود. من بارها دیدم که رکورددار جهان نتوانسته مدال بگیرد و با سه خطا حذف شده است. ورزش دوومیدانی رشته‌ای رکوردی است و همین که تمام تلاشت را انجام بدهی، کافی نیست و امکان دارد با بهترین رکورد خودت به موفقیتی نرسی. به نظرم ورزشکاران ما خوب بودند، هر ورزشکاری در هر مسابقه‌ای که شرکت می کند، می‌خواهد مدال بگیرد و نمی‌رود که صرفاً در یک تورنمنت حضور داشته باشد. باید قبول کنیم که ورزشکاران دیگر هم کار می کنند و بسیاری از دوومیدانی کاران در مدت چهارسال به پیشرفت قابل توجهی رسیدند.

فدراسیون را چقدر در کسب این نتایج مقصر می‌دانی؟



من ۴ سال پیش چنین امکانات و رسیدگی‌هایی را در دوومیدانی ندیده بودم اما فدراسیون برای بازی‌های آسیایی اینچئون تمام دوومیدانی کاران را به اردوها و مسابقات برون مرزی خوبی فرستاد. من از آقای داوری و فدراسیون تشکر می کنم چون با وجود تمام مشکلات مالی، تمام تلاشش را برای موفقیت ما انجام داد. به نظرم رئیس بودن خیلی سخت است و من هیچ وقت دوست ندارم رئیس باشم.

امکاناتی که دراختیار شما قرار می گیرد، کافی است؟

امکانات ما نسبت به کشورهای دیگر خیلی عقب است و همین که ورزشکاران ایرانی با این شرایط رکوردهای خوبی را می‌زنند به دلیل استعداد بالای آنهاست. مورد دیگر این است که شاید بتوان نبود پیست استاندارد را به نوعی جبران کرد اما نبود مربی با کیفیت را با هیچ چیز نمی‌توان جبران کرد. اگر یک مربی خوب کنار ورزشکار باشد، می توان انتظار داشت ورزشکار به رکورد خوبی برسد اما مشکلات مالی فدراسیون اجازه نمی‌دهد در همه ماده‌ها مربی خارجی را به خدمت بگیریم. در این ۷ سال هم من در ایران خودم تمرین کردم. در همین بازی‌های آسیایی هم همه مربیان اعزام نشدند، بلکه مربیانی که ورزشکاران آنها شانس مدال داشتند، دراولویت بودند اما برای بانوان مربی اعزام نشد.

به نظرت الان زمان جوان‌گرایی در دوومیدانی ایران است؟

در ابتدا استعدادیابی خیلی کم انجام می‌شد اما در حال حاضر فدراسیون این کار را انجام می‌دهد. باید توجه کنیم که این کار زمان بر است و احتیاج به این دارد که سال‌ها بگذرد. جوان گرایی هم برنامه خوبی است اما باید دقت کنیم که نباید یک دفعه ورزشکاران با تجربه را کنار بگذاریم. ورزشکار جوان باید در میادین زیادی تجربه کسب کند و بعد تغییر نسل را انجام بدهیم تا به موفقیت برسیم.

چه آینده‌ای برای دوومیدانی ایران متصور هستی؟

وزارت ورزش باید نگاه ویژه‌ای به دوومیدانی داشته باشد چون رشته‌ای پرمدال است. از حدود ۱۴۲ مدالی که در دوومیدانی بازی‌های آسیایی توزیع شد، تنها دو مدال نصیب کاروان ایران شد. من فکر می کنم اگر رسیدگی بیشتری به این رشته شود در آینده شاهد این موضوع خواهیم بود که مدال‌های بیشتری نصیب دوومیدانی ایران می‌شود .

سطح دوومیدانی به خصوص پرتاب وزنه آسیا نسبت به اروپا چگونه است؟

رقابت با دوومیدانی اروپا کار سختی است. حدود ۲۰ - ۳۰ سال است که دوومیدانی در آسیا جای ثابتی دارد اما در اروپا بیش از صد سال است که دوومیدانی ورزش شناخته شده‌ای است. زمانی که در اروپا مسابقات دوومیدانی برگزار می‌شد در آسیا کسی از این رشته خبری نداشت هرچند کشورهایی هستند از آسیا که رکورد و مدال‌های خوبی در سطح جهان دارند.

فکر می کنی تا چه زمانی می توانی ورزش را در سطح بالا ادامه بدهی؟

من الان ۳۱ ساله هستم و در رشته‌های پرتابی دوومیدانی، سن خیلی مهم نیست. اگر یک ورزشکار سالم و با انگیزه باشد می تواند کار کند و سن تاثیری بر رکورد او نمی گذارد. من هم تا زمانی که انگیزه داشته باشم، پرتاب می‌کنم .

غرورم با تو هم از دست رفت
ویلیام شکسپیر

میثم بهرامی

نگاهی به ازدواج‌های ورزشی

قهرمانانی در یک خانه!

یکی از مشــکلات همیشــگی ورزشکاران حرفه‌ای، زمان زیادی است که باید برای ورزش بگذارند و طبیعتاً به نسبت همین زمانی که برای ورزش می‌گذارند، مجبورند کمتر کنار خانواده خود باشــند. البته به نسـبت مردم عادی که روزی حداقل ۸ ساعت کار می‌کنند، ورزشکاران در روزهای عادی ساعات کمتری را خارج از خانه هستند. اما مشکل بزرگ آنها زمانی است که باید به اردو بروند. اردوهای شبانه‌روزی تیم‌های ورزشی که گاهی ممکن است تا یک ماه هم طول بکشد، مشکلی است که ورزشکاران باید آن را با خانواده خود حل کنند. همسر ورزشکاران معمولاً از این شرایط خسته می‌شوند و در بعضی موارد دیده می‌شود که از همسر خود می‌خواهند ورزش را کنار بگذارند و به زندگی برسند. یک نمونه آن فرهاد ظریف، بازیکن تیم ملی والیبال بود که همسرش در کافه خبر اعتراف کرد از او خواسته ورزش را کنار بگذارد اما ظریف با این خواسته همسرش مخالفت کرده بود. بعضی از ورزشکاران اما برای این مشکل چاره‌اندیشی کرده‌اند. راهی که آنها انتخاب کرده‌اند، ازدواج با یک ورزشکار است. ورزشکاران شرایط یکدیگر را درک می‌کنند و حداقل از نظر الزامی که برای حضور در اردوها وجود دارد، با همســر خود کنار می‌آیند. البته تعداد زوج‌های سرشــناس ورزش ایران کم اســت اما مطمئناً همین تعداد کم، مشکلات بقیه ورزشکاران را ندارند و از نظر درک وضعیت، تعامل خوبی با هم دارند.

پوریا فیاضی و مهتا محمدی



پوریا فیاضی توسـط خولیو ولاسـکو به والیبال ایران معرفی شد. یک بازیکن جوان و آینده‌دار که البته می‌توانست الان وضعیت بهتری در والیبال ایران داشته باشد. فیاضی اوایل دوران سرمربیگری ولاسـکو در تیم ملی ایران، در بسـیاری از بازی‌ها فیکس تیم ملی بود اما در حال حاضر یکی دو سـالی می‌شود که زیاد فرصت بازی پیدا نمی‌کند. فیاضی سال ۱۳۹۰ با مهتا محمدی ازدواج کرد. محمدی هم یک والیبالیست حرفه‌ای و عضو تیم ملی والیبال بانوان ایران بود. آنها در حال حاضر یک دختر به نام جانان دارند. این زوج ورزشکار، برای فصل ۹۳-۹۴ هر دو با تیم شهرداری ارومیه قرارداد دارند.

آتوسا حجازی و سعید رمضانی



آتوسا حجازی، دختر مرحوم ناصر حجازی هم جزو افرادی است که با یک ورزشکار حرفه‌ای ازدواج کرده. خود آتوسـا بازیکن فوتسـال بود و به واسـطه پدرش، در زمانی که فوتسـال بازی می‌کرد، سرشـناس‌ترین فوتسالیست خانم ایران بود. همسر او سعید رمضانی، فوتبالیست حرفه‌ای است که در تعدادی از تیم‌های مطرح فوتبال ایران از جمله ذوب آهن، سپاهان، استقلال اهواز و فولاد خوزستان فوتبال بازی کرده است.

زهرا نعمتی و رهام شهابی‌پور



یکـی از جالب‌تریـن ازدواج هـای ورزشـکاران در ایران، ازدواج زهــرا نعمتی و رهام شهابی‌پور بود. آنها جشن پیوند خود را پس از دریافت مدال طلای زهرا نعمتی در مسابقات پارالمپیـک لنـدن گرفتند. زهرا نعمتی عضو تیم ملی جانبازان و معلولان بانوان تیر و کمان ایران است. او البته ابتدا تکواندو کار می‌کرد اما در یک تصادف آسیب دید و ویلچرنشین شـد. رهام شـهابی‌پور، همسر او هم در همین رشته عضو تیم ملی جانبازان و معلولان ایران است. او هم به دلیل سقوط از ارتفاع معلول شده است.

لیلا رجبی و پیمان رجبی



دوومیدانی ایران یک زوج سرشناس دارد. تاتسیانا ایلیوشچانکا، بانوی نقره‌ای پرتاب وزنه آسیا حدود ۷ سال قبل ایرانی شد. او در تیم ملی بلاروس حضور داشت و با پیمان رجبی، دونده ۴۰۰ متر ایران که در اردوی تیم ملی ایران بود، آشـنا شـد. آنها با یکدیگر ازدواج کردند و تاتسـیانا ملیت خود را عوض کرد و ایرانی شد. او بعد از تشرف به دین اسلام نام لیلا را برای خود انتخاب کرد و حالا همه او را با نام لیلا رجبی می‌شناسند. لیلا رجبی در مورد ازدواج با یک ورزشکار ایرانی و تغییر ملیت خود می‌گوید: "من به خاطر پیمان به ایران آمدم. خیلی‌ها این سئوال را از من می‌پرسند که چه حسی داشتید قبلاً زیر پرچم بلاروس بودید و حالا در ایران. من در ایران زندگی می‌کنم و ایران را دوسـت دارم و آن را کشـور خودم حسـاب می‌کنم. الان هم اگر بخواهم بین بلاروس و ایران انتخاب کنم، ایران را برای زندگی انتخاب می‌کنم."

روایت کوهنورد ایرانی از فاجعه در هیمالیا

عظیم قیچی‌ساز به همراه دو کوهنورد دیگر ایرانی در هیمالیای خومبوروالینگ حضور دارند و خوشبختانه آسیبی در اثر ریزش بهمن ناشی از زلزله نپال به آنها وارد نشده است. ساعت ۱۲ ظهر به وقت محلی، عظیم قیچی‌ساز کوهنورد ایرانی حاضر در ارتفاعات هیمالیا در نپال، طی تماس تلفنی با ایران از تلفات بالای کوهنوردان بر اثر ریزش بهمن خبر می‌دهد. قیچی‌ساز که ابتدا در تماسی تلفنی نمی‌دانست حادثه رخ داده بهمن بوده یا زلزله، گفته بود: بهمن مهیب و گسترده‌ای از کوه «پوموری» فرو ریخت. در شرایطی این اتفاق رخ داده که منطقه را مه فرا گرفته بود و دید کافی وجود نداشت. در چادرم دراز کشیده بودم که با لرزش شدید زمین به سرعت از چادر بیرون آمدم. کوهنوردان دیگر هم از چادرهایشان بیرون آمدند و همگی به سفیدی اطراف خیره شده بودیم. پس از چند ثانیه همه منطقه را پودر ضخیمی از برف پوشاند! همگی در کمپ اصلی سالم هستیم و هنوز نمی‌شود تشخیص داد این اتفاق زلزله بوده یا بهمن. اما ساعت ۱۴:۳۰ به وقت محلی، قیچی‌ساز در تماسی دوباره با ایران از کشته شدن سه کوهنورد و مجروح شدن ۳۰ تن خبر داده بود. او از کمک‌رسانی و مداوای مجروحان به همراه دکتر بهپور و سایر پزشکان خبر داده بود. دو ساعت بعد، پرافتخارترین کوهنورد ایرانی در ساعت ۱۶:۳۰ از افزایش تعداد مجروحان به ۴۰ نفر خبر داد و گفت: سه کوهنورد تا کنون کشته شده‌اند و حدود ۴۰ نفر زخمی در چادر امداد تحت درمان هستند. دکتر بهپور نیز گفته تا به حال پنج نفر حالشان وخیم است. هوا همچنان ابری است و بارش برف آغاز شده است.

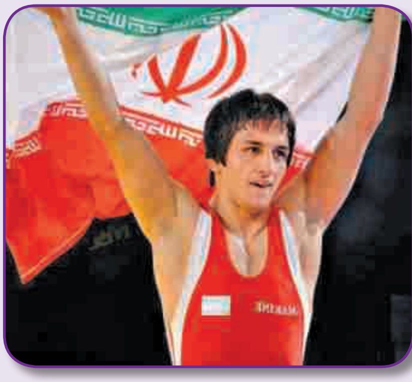


آخرین تماس قیچی‌ساز به ساعت ۲۱ به وقت محلی بازمی‌گردد. او در این تماس گفته بود: مجروحان را در دو چادر بزرگ جای داده‌ایم. پزشکان به نوبت تمام شب را کشیک خواهند داد. همگی امیدوار هستیم در صورت بهبود هوا و توقف بارش برف، فردا صبح چند هلی‌کوپتر از کاتماندو برای انتقال مجروحان به کمپ اصلی اورست بیایند. همه کوهنوردان در چادر آشپزخانه دور هم گرد آمده‌اند و هیچ‌کس حاضر نیست که به چادر خود برود و بخوابد. روز سختی را پشت سر گذاشته‌ایم. شرپاها هنوز از خانواده‌های خود خبری ندارند. اخبار کاتماندو را پیگیری می‌کنیم و بسیار متاسف هستیم.

عظیم قیچی‌ساز برای فتح قله‌های اورست و لوتسه عازم کشور نپال شده است. خوشبختانه این کوهنورد ایرانی و همچنین پروانه کاظمی و علیرضا بهپور در سلامت کامل به سر می‌برند.

ناداوری در دیدار سوریان و عذرخواهی یوردانف

رقابت‌های بین‌المللی کشتی جام دانکلوف و نیکولا پتروف بلغارستان، جمعه گذشته و با حضور کشتی‌گیرانی از ۲۶ کشور دنیا در شهر صوفیه پایتخت بلغارستان آغاز شد که حمید سوریان تنها نماینده کشورمان در روز نخست این مسابقات پس از برتری ۸ بر یک برابر حریف الجزایری در دور دوم در حالی که داوران قضاوت یک طرفه‌ای را به نفع آیوو آنگلوف، قهرمان سال ۲۰۱۳ جهان داشتند، به مبارزه خود ادامه نداد و به کار خود در این رقابت‌ها پایان داد. پس از این موضوع والنتین یوردانف، رئیس فدراسیون کشتی بلغارستان در گفت‌وگو با کادر فنی تیم ملی و حمید سوریان از آنها به دلیل قضاوت نادرست داوران عذرخواهی کرد.



بزرگترین دروازه‌بان تاریخ فوتبال ایران درگذشت

عزیز اصلی، دروازه‌بان اسبق تیم فوتبال پرسپولیس، پس از گذراندن دوره بیماری در کشور آلمان درگذشت. او فوتبال حرفه‌ای را از باشگاه دارایی شروع کرد، بعد از آن به تیم شاهین تهران رفت و سپس به پرسپولیس پیوست. او پس از پرسپولیس و درخشش در این تیم، به تیم ملی فوتبال ایران دعوت شد. اصلی در المپیک تابستانی ۱۹۶۴ و بازی‌های آسیایی ۱۹۶۶ و همین‌طور جام ملت‌های ۱۹۶۸ دروازه‌بان تیم ملی ایران بود و توانست قهرمانی در جام ملت‌ها را تجربه کند.



قهرمانی دانشگاه افسری در مسابقات صخره نوردی روز ارتش

تیم دانشگاه افسری مقام نخست رقابت‌های صخره نوردی قهرمانی ارتش را کسب کرد. رقابت‌های صخره نوردی قهرمانی ارتش به مناسبت ۲۹ فروردین روز ارتش و گرامیداشت سالروز شهادت امیر سپهبد صیاد شیرازی در سالن ورزشی ستاد ارتش برگزار شد و طی آن تیم‌ها و نفرات برتر شناخته شدند. در بخش تیمی، دانشگاه افسری به مقام نخست رسید و تیم‌های ستاد ارتش و نیروی هوایی در رده‌های دوم و سوم قرار گرفتند. همچنین در بخش انفرادی و در قسمت کارکنان، علی علوی نیا (دانشگاه افسری)، حمید صفری (دانشگاه افسری) و ابوالفضل محمدی (ستاد ارتش) به مقام‌های اول تا سوم رسیدند. در قسمت وظیفه‌ها احسان جابری (ستاد ارتش)، امیرحسین شمس (دانشگاه افسری) و صادق نوبختی (ستاد ارتش) رتبه‌های اول تا سوم را کسب کردند.



آدمیزاد هر چه انسان‌تر می‌شود، چشم به راه‌تر می‌شود

● دکتر علی شریعتی

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

حسین جان، همسر عزیزم، با یک دنیا مهربانی روز مرد را به تو مهربان‌ترین تکیه گاهم تبریک می گویم و آرزوی بهترین‌ها را برایت دارم **دوستدار تو مریم خاصان ـ تهران**

همسر عزیزم، راضیه جان، سیزده اردیبهشت سالروز عقدمان قشنگترین اتفاق زندگیم را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم. دوستت دارم **پارسا از تهران**

پدر جان، با یک دنیا شور و اشتیاق وضوی عشق می گیرم و پیشانی بر خاک می گذارم و خداوند را شکر می کنم که فرزند انسان بزرگی چون شما هستم روزت مبارک **دخترت زهره و نوه‌ها پونه و پویا گلستانی ـ شهرری**

حسین جان، ای تمام زندگی و هستی‌ام، عشق را با تو تجربه کردم و بدان مروارید زیبای عشقت همیشه در صدف سرخ قلبم جای دارد، روزت مبارک

همسرت زهره گلستانی ـ شهرری

پدر عزیزم، خدای اطلسی‌ها با تو باشد، پناه بی کسی‌ها با تو باشد، تمام لحظه‌های خوب یک عمر، به جز دلواپسی‌ها با تو باشد، پدر عزیزم روزت مبارک

دخترت زهرا شاه ملکی

همسر عزیزم، عباس جان، نمی دانم که دانستی دلیل گریه‌هایم را، نمی‌دانم که حس کردی سکوتم را، ولی دانم که می‌دانی من عاشق بودم و هستم. وجود ساده‌ات بوده که من اینگونه دل بستم. عزیزم همیشه عشق من هستی و خواهی بود

همسرت محمدی ـ شهرری

همسر عزیزم وحید جان، ای سربلندتر از هر فصل و ای باشکوه‌تر از هر ماه، تو را دوست دارم، تو را که زاده فصل سبز انتظاری، تویی که سلام و کلام نگاهت همه بوی بهار می‌دهد و عشق هدیه می کند روزت مبارک **همسرت زهرا رستمی**

پدر جان، نور چشمم، تو تکیه گاه وجود منی، تو سرمایه هستی و بود منی، دوستت دارم، روزت مبارک **طاها پورعلی ـ تبریز**

علی عزیزم، به تو افتخار می کنم و امیدوارم تو را همیشه در کنارم داشته باشم، دوستت دارم روزت مبارک **سوده شریعت ـ تبریز**

جناب مهندس شاهین عسکری، دبیر محترم فیزیک، روز معلم را به شما تبریک عرض می کنیم و از تمام زحمات شما سپاسگزاریم و امیدواریم در تمام مراحل زندگی موفق و پیروز باشید

گروهی از دانش آموزان کلاس کنکور دخترانه مؤسسه آیندگان ـ اردبیل

خورشید خانم، همسر عزیزم، فروردین، ماه شروع خوبی‌هاست، آغاز شروع ششمین سال زندگیمان را در این ماه به شما تبریک می گویم

همسرت قادر اسدروز ـ دهدشت

اولیای دبستان فارابی، از لطف و زحمات شما نسبت به پسرم پوریا کهربایی که در سال تحصیلی ۹۴ـ۹۳ کلاس اول را با موفقیت و شاگرد ممتاز شناخته شدن پشت سر گذاشته قدردانی می کنیم **پدر و مادر ـ پوریا کهربایی**

مدیر مدرسه و معلم مهربان دبستان سیزده آبان، از اینکه یک سال را در کنارتان به آموختن علم و دانش گذرانده‌ام و با کسب معدل ۱۹ به موفقیت رسیده‌ام، از شما تشکر و قدردانی را دارم **دانش آموز شما پریا کهربایی ـ تهران**

گرامیداشت روز معلم را به کلیه معلمان عزیز و محترم دبستان هاشمی‌زاده به خصوص سرکار خانم مهرآوران و سرکار خانم سمیعی تبریک می گوییم

غلام عباس ذبیحی و اعظم مهرآزمایی ـ لارستان فارس

همسر عزیزم، عباس جان، روز مرد را به تو نازنینم تبریک می گویم، دوستت دارم تا ابد **اعظم مهرآزمایی لارستان فارس**

پدر عزیز، حاج موسی، دوازدهم اردیبهشت، روز پدر بر شما فرشته زندگی ما مبارک باد. دوستت داریم **مهناز و محبوبه داودپور ـ قزوین**

پدر عزیز، باور کن ماه‌هاست زیباترین جملات را برای امروز کنار می گذارم اما الان همه جملات را فراموش کرده‌ام و همینطور بی بهانه و بی‌هوا آمدم بگویم پدرم روزت مبارک **حمید و طهورا از کرج**

بی انصافیست که تو را به شمع تشبیه کنم زیرا شمع را می‌سازند تا بسوزد اما تو می‌سوزی تا بسازی، مادرم روز معلم را به شما تبریک می گویم. **حمید و طهورا از کرج**

مدیر محترم، سرکار خانم ترابی و خانم امینی فر، کلمات عاجز ماند و یاری نکرد تا ذره‌ای از محبت‌هایتان را جهت سپاس به تحریر در آورم، پس ساده گویی پیشه می کنم و می گویم روزتان مبارک **شاگردتان عارفه قربانی ـ ملایر**

معلم عزیزم، سرکار خانم بتویی، تمام شعرهای جهان شبیه تو هستند، تو اما پشت استعاره‌ای ایستادی که به ذهن هیچ شاعری نخواهد رسید، روز معلم بر شما مبارک **شاگردت زهرا محمدی ـ مارلیک**

استاد عزیز، جناب آقای قضاتی، سپاسگزار معلمی چون شما هستیم که اندیشیدن را به ما آموختید، نه اندیشه‌ها را. روز معلم و روز مرد بر شما مبارک

شاگردت فرناک معمار ـ مارلیک

همسر عزیزم، حسین جان، دست‌هایت که آیینه تلاش روزگارند، پربرکت باد، توان دست‌هایت را می‌ستایم ای سازنده‌ترین نقش هستی در قاموس آفرینش، روز کارگر و روز مرد بر تو مبارک باد **همسرت محبوبه مرادی ـ همدان**

همسر عزیز و پدر مهربان، روزت مبارک، امیدوارم همیشه در زندگی سلامت و شاداب زیر سایه پروردگار بوده باشی

همسرت پروین و دخترت فریده گلناز ـ همدان

علیرضای عزیزم، همسر مهربانم، چه زیباست ۷ اردیبهشت روز شکفتنت، مهربان روز میلادت مبارک، دوستت دارم **سمیه غازیانی ـ تهران**

پدر عزیزم، رشید اکبر، ۱۷ اردیبهشت روز پدر و مصادف شدن با روز میلادت مبارک. دوستت دارم **دختر سورینا میکائیلیان ـ تهران**

علی جان، همسر عزیزم، تو برای من مثل یک جواهر باارزشی، از اینکه برای زندگی‌مان شبانه روز تلاش می کنی از شما فرشته آسمانی تشکر و قدردانی می کنم، روزت مبارک **همسرت سپیده محمدخانی ـ تهران**

خواهر عزیزم، الهام جان، امروز آرزو کردم میان تو و احساس‌های قشنگت شادی باشد و امضای خدا پای تمام آرزوهایت ۱۴ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک **برادرت احسان ریاحی فر ـ قم**

همسر خوبم، ایمان جان، همدم تنهایی ام، به وسعت قلب مهربانت دوستت دارم، روزت مبارک عزیزم **همسرت مریم راضی ـ تهران**

همسر عزیزم، حسین جان، ۱۴ اردیبهشت سالگرد ازدواجمان را به شما تبریک و تهنیت عرض می کنم **همسرت زهرا و فرزندمان امیرعلی ابویی ـ تهران**

دایی حسین، روز معلم را به شما و خانواده محترمتان تبریک می گوییم. امیدوارم همیشه شاد و سلامت در پناه خداوند باشی **امیرعلی ابویی ـ تهران**

همسر عزیزم، شیدا... معصومی، تو بهترین بهانه برای زنده بودنم هستی، من تو را به رخ تمام شقایق‌ها می کشم و می گویم تا گل من هست زندگی باید کرد. ۱۲ اردیبهشت روزت مبارک گل من **همسرت ماریا معلمی ـ جویبار**

دوست عزیزم، مجتبی جان، به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم. ۱۲ اردیبهشت روزت مبارک **ملیسا ـ بابلسر**

پسر دایی علی اکبر و خاله زهرای عزیز، شکفتن نوگل زیبایتان، حسین آقا، در دشتی از یاس‌های مهربانی با نجوای سیمین آبشاران، تهنیت باد! با آرزوی روشن‌ترین فرداها برای وجود نازنینش **خانواده هاشم بابائی - قم**

روسپیدی‌مان را از تو داریم روزت مبارک شاگرد قدیمی و کوچک شما،

ملیحه بابایی - قم

همه می گویند: تجربه بهترین معلم در زندگی است. اما برای ما "داشتن عموی معلمی مثل شما" بهترین و شیرین‌ترین تجربه در زندگیست... عموحسین عطایی راد، روزت مبارک... **خانواده عمو هاشم بابایی - قم**

خدایا بالاتر از بهشت هم داری؟ برای زیر پای پدرم می‌خواهم ... بهترین بابای دنیا.. دستان زحمت کشت را بوسه باران می‌کنیم، روزت مبارک .

امید، طلا و محمود بابایی ـ قم

از: دکتر نوید خداد‌وست

فروردین

درست در روزهایی که انتظار آرامش داشتید، به قول خودتان موضوعی که شما معتقدید سلب آسایش می کند گریبانتان را گرفت، اما اگر فقط کمی عادلانه تر به موضوع نگاه کنید این تمام واقعیتی نیست که بروز کرده و همین که کسی را دارید تا چون پروانه گرد شما بچرخد خود نعمتی غیر قابل توصیف است. گذشته از اینکه موضوع چندان هم پیچیده نبود و حل شد.

پس با این همه انرژی که در شما وجود دارد انتظار می رود حرف های حاشیه ای را دور بریزید و برای یاری رساندن و کمک به دیگران آستین بالا بزنید.

اردیبهشت

می گویید فلان موضوع باعث بروز آرامش در شما می شود، ولی وقتی که زمانش فرا می رسد طوری دیگر عمل می کنید که گویی خودتان هم به حرفتان اعتقاد ندارید. گذشته از اینکه این روزها فرصت خوبی هم در اختیار شما قرار گرفته و از آنجا که شما به دنبال یک زندگی معمولی هم هستید انتظار می رود بی ریا و عاشقانه پیش بروید و عجله ای را که همیشه گریبانگیر رفتارتان است از خود دور سازید. در مورد شخصی که ذهنتان را پر از سوال کرده هم امیدوارم صادق باشید و آرام بگیرید.

خرداد

به محض اینکه موفقیتی در فردی دیگر شکل گرفت، می شود دوگانه عمل کرد. یکی اینکه ناراحت شد که چرا این اتفاق برای من نیفتاده و دوم اینکه خوشحال بود که می شود باز هم تلاش کرد و نتیجه را تغییر داد. اما شما نوع سوم را برای خودتان انتخاب کردید و در زبان می گویید خوشحالم ولی در عمل هم خود و هم اطرافیانتان را از خود رنجور می سازید.

در مورد نگرانی تان هم خیالتان راحت باشد، چون نقشی که خداوند می زند شاید توسط انسان درک نشود، اما بر اساس داشته ها و عشق اوست!

تیر

چه بپذیرید و چه نپذیرید، فردی زودرنج و عاطفی چون شما وقتی دچار تغییر می شود به طبع عملکردی پیش بینی نشده از خود بروز می دهد در حالی که می تواند ببخشد و فراموش نشود و اتفاقا راحت تر از آن چیزی که تصورش را هم می کند، پیش برود. شما هم شاید اکنون تصور کنید که توان این کار را ندارید، اما اگر امروز که شرایط فراهم است، منطقی عمل نکنید، بعد کارتان سخت تر خواهد شد. پس امیدوارم زندگی را سخت نگیرید و جدی تر باشید.

مرداد

پر انرژی، پر تحرک و تاثیر گذار بودن پایه های روحی زندگی شماست اما دوست خوبم نباید توجه قطعی را به ظاهر معطوف کرد و در مقابل این باطن زندگی است که ماهیت و شکل آرامش آینده ما را تعیین می کند. پس حالا که ارتباط خوبی با دیگران دارید بهترین فرصت برای یاری گرفتن از تجربه دیگران است. زیرا در این صورت خیلی بهتر می توانید زندگی را با نگاهی متفاوت تر از خودتان ببینید و راهکارهای مناسب برای مشکلاتتان بیابید.

شهریور

ذهنتان را به شدت مشغول موضوعی کرده اید که می گویید در آینده اطرافیانتان به شدت موثر است و به اصطلاح عاقبت به خیری را به همراه دارد و برای این موضوع انرژی خوبی را هم صرف می کنید. در حالی که حالا باید به اعتقادات خودتان هم تکیه کنید و از خودتان بپرسید، خدایی که تا دیروز یار و یاور شما بوده از این پس هم خواهد بود؟ بگذریم از اینکه مسایل خوشایند دیگری هم پیش روی شما قرار خواهد گرفت. اگر تغییرات ایجاد شده در رفتارتان را نهادینه کنید.

مهر

زمان آزمایش و خطای شما فرا رسیده و دیگران از شما خطا را نمی پذیرند، در حالی که خودشان هم می دانند که گاه انسان ناگزیر به خطاست و در این میان کسی که تجربه بیشتری دارد خطای بیشتری هم دارد. ولی این نباید بهانه ای برای تلاش نکردن شما بشود و انتظار می رود که روی انرژی های خودتان تمرکز کنید که خداوند لطفش را بر شما افزون کرده و حالا وقت نتیجه گیری است و البته طی این مدت توجه ها روی شما افزایش پیدا می کند و باید که تحمل بیشتری از خود نشان دهید.

آبان

نوع عملکرد شما به گونه ای هست که وقتی کاری را پی می گیرید تا آن را به نتیجه نرسانید آرام نمی نشینید و حالا هم که شما در میدان توجه ها قرار گرفته اید باید تلاش کنید که رفتار دیگران بر روی شما تاثیر منطقی بگذارد و بتوانید آنچه را که معقول و منطقی است پی بگیرید و نگذارید انرژی های منفی شما را احاطه کنند. در ضمن از فرصتی که به دست آورده اید استفاده مناسبی ببرید و نوع عملکردتان به گونه ای نباشد که دیگران را بیازارید که نتیجه ای جز آشفتگی ندارد.

آذر

بهترین شرایط برایتان فراهم شده تا خودتان و ذهنتان را جمع بندی کنید و طرح هایی را که مدتهاست در ذهنتان می پرورانید به نتیجه برسانید و اجازه ندهید که در این میان کلمات و عوامل منفی ذهن شما را در کنترل خود بگیرند. چرا که همیشه شرایط به این منوال نخواهد بود و به زودی مجبور به تغییر کار کرد خواهید شد. پس امیدوارم حالا که عوامل نتیجه بخش پیرامونتان به بار نشسته است از تلاش دست برندارید که به زودی با شگفتی غیر قابل انتظاری روبرو خواهید شد.

دی

خوش بینی و مثبت نگری این مزیت را دارد که شما را به مراحل بالاتری برساند و البته که شما هم نتیجه چنین نوع رویکردی را به خوبی دیده اید و حالا وقت آن رسیده که بتوانید رفتارتان را نهادینه کنید و اجازه بروز واکنش های منفی را ندهید. بگذریم از اینکه شرایط پیرامونی شما هم مثبت است و آرامش بخش و مخالف کردن با آن در گیر کنند ولی اگر به خودتان و کارتان اعتقاد دارید یقین بدانید که مثل همیشه پیش پایتان خیر قرار خواهد گرفت.

بهمن

اگر دفترچه یادداشت ذهنی تان را مرور کنید، همه ایده هایی که نقشه اش را کشیده بودید به حقیقت پیوسته و البته در اطراف آن مواردی را هم که نمی پذیرید از شما دور گشته. پس کاش از خودتان بپرسید که چرا خداوند مهربان تا این حد نسبت به شما عاشقانه عمل کرده و اگر پاسخش را یافتید، سعی کنید همان راهی را بروید که می دانید درست است و به قول شما خیلی ها نمی دانند. در ضمن حالا که سلامتی دوباره را یافته اید قدرش را بدانید که کیمیاست!

اسفند

با خودتان می گفتید اگر زمانی را به دست آورم و بتوانم چنین می کنم و چنان خواهم کرد و امروز همان روزی است که انتظارش را می کشید. چرا که اگر دقت کنید دیگر هیچ وقتی چنین نبوده که همه چیز، آرام باشد و به قولی شما آماده، حالا البته ذهن شما ممکن است بسیاری از مواردی را که می گویم نپذیرد اما گذشت زمان ثابت خواهد کرد که شما یک فرد استثنایی هستید و تا همین جای کار را هم نشان داده که هر کس اینچنین نمی تواند زندگی کند.

اندیشه پر توان ریشه در زبان غنی دارد و زبان غنی ریشه در اندیشه پر توان

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگو سیب...

اینجا تهران است



ما به چی کار داشته باشیم؟

این عکس را در یکی از خیابان‌ها انداخته‌ام. اگر دو واحد گیاه شناسی گذرانده باشید، می‌دانید که آن برگ‌های پنجه‌ای، گیاه "حبه‌الخضرا" یا سبزک یا شاهدانه است. البته شاهدانه‌ی کلمبیایی. دانه‌ی این گیاه را آخر زمستان می‌کارند و آخر شهریور برداشت می‌کنند و پس از خشک شدن، به جای توتون در سیگار می‌ریزند و ریه‌های لذت خود را پر از اکسیژن مرگ می‌کنند. از این گیاه حشیش می‌سازند. به برگش می‌گویند گَرَس یا ماری جووانا. اگر کسی اندازه‌ی یک سیگار از این گیاه همراهش باشد و مچش را بگیرند، شب را باید در بازداشتگاه بخوابد. و این یعنی گراس و حشیش در کشور ما ممنوع است. حالا کار نداریم که به گفته‌ی روزنامه‌ی همشهری که "پنج دقیقه که از خانه دور شوی، می‌توانی مواد بخری". اما آیا نمی‌شود به این کار داشت که چرا کسی بتواند جرأت کند جلو دکانش یا در گلدانِ روی ایوانش حشیش بکارد و آخر شهریور به خلسه برود؟

منقرض کردن نسل آزاد است



نوروز تمام شد و مراسم ماهی کُشون هم تمام شد. حالا فصل جوجه کُشون است. کارتن کارتن جوجه‌ی رنگ شده می‌آورند و پدرهای مهربان آنها را برای بچه‌های خود می‌خرند و چند ساعت بعد کشته می‌شوند. آن وقت می‌گویند کمبود مرغ داریم. چند وقت دیگر بازارها پر از پیله‌ی کرم ابریشم می‌شود. سرنوشت آنها هم مرگ است. بعد نوبت جوجه لاکپشت، مار آبی، بچه خرگوش، خرچنگ و هر جانوری می‌شود که به دست آدم می‌افتد. وضع جانورانی که در باغ وحش‌های ما هستند، چنان ترحم برانگیز است که آدم می‌خواهد با شیرهای باغ وحش خُرم همان کاری را بکند که حاتم طایی با آن گرگ وحشی کرد یعنی گوشت بازوی خودش را کند و به او داد. وضع دکان‌هایی که جانور زنده می‌فروشند بسی محزون‌تر است. آلودگی و بوی ناگواری هم که در محله‌ها منتشر می‌کنند، خودش جای بسی حرف دارد. واقعیت این است که همین کارها را کردند که نسل پلنگ و یوزپلنگ و ببر و شیر و انواع گربه‌های وحشی و... در این مرز و بوم منقرض شد.

میله‌ی متحرک تابلو

اینجا راسته‌ی دانشگاه تهران است. کسانی که شغلی مثل این دو نفر دارند، زیادند. کتابفروشی‌ها برای این که به جریمه‌ی سد معبر دچار نشوند، شغلِ میله‌های متحرکِ تابلوهای تبلیغی را اختراع کرده‌اند. کار هم که عیب نیست. فقط کافیه نون حلالِ توش باشه. به متن تابلوها دقت کنید. شاید پوزخند بزنید. قدیم‌ترها دانشجوها برای نوشتن رساله و تزِ پایان تحصیلاتشان کلی تحقیق می‌کردند و استاد مشاور و راهنما می‌گرفتند و کلی از تزی که نوشته بودند، دفاع می‌کردند. حالا همه چی چه راحت شده! با پول برو دانشجو شو. بعد شم پول بده به این تابلوهای متحرک تا برایت رساله‌ی دکتری بنویسند. بعد هم مدرکت را بگیر و برو بیمارستان حاشیه استخدام شو و برای دل‌دردی که علتش نفخ آش رشته است، بیمار روبچاپ. بعد شم به سریال حاشیه گیر بده که چرا میگی دکترا اینجور و اونجورن. خب داداش! وقتی که مدرک و رساله‌ی دکتری رو میشه با پول خرید، نباید سریالِ حاشیه‌ی آبکی و سانسوری ساخت؟





تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.



کلی گریه کردم!

سارا جهرمی، ۲۶ ساله، مجرد، خانه‌دار، یافت آباد

خواب دیدم به زیارتگاه می‌رفتم. وضو گرفتم. نماز زیارت خواندم. بعدش رفتم جلوتر با فردی برخورد کردم که خودش را حضرت اسماعیل(ع) معرفی کرد. چهره‌ای جوان داشت. به پایش افتادم و گریه کردم که از خدا حاجت خواستم اما هنوز نداده.

تعبیر: از خواب شما کاملاً معلوم است که حاجتی دارید که برآورده نشده. گمان کنم نومید هم شده‌اید. حاجت شما در زمینه‌ی ازدواج است. شما ۲۶ سال دارید و ناامید شده‌اید پس تکلیف آنهایی که یک دهه از شما بزرگ‌ترند و هنوز مجردند، چه می‌شود؟ شما گفتید خواستگار زیاد دارید اما می‌آیند و می‌روند و پشت سرشان را نگاه نمی‌کنند بنابراین معتقد شده‌اید که پای طلسم و جادو در میان است. چاره را هم در نذر و نیاز و زیارت و صدقه دانسته‌اید. نتیجه هم نگرفته‌اید و در خواب به حضرت اسماعیل متوسل می‌شوید که پیش خدا شفاعت کند. ایشان هم جوابی نمی‌دهند و شما با گریه بیدار می‌شوید. اگر این نذر و نیازها قرار بود جواب بدهند، هیچ کس به فراق مبتلا نمی‌شد و تنها نمی‌ماند. اما جواب نمی‌دهند زیرا لیسَ لِلإنسانِ إلا ما سَعی، و ضمناً فرمود با توکل زانوی اشتر ببند. بارگاه الهی را با بنگاه شوهریابی اشتباه نگیرید. مطمئن هم باشید کسانی که به خواستگاری آمدند و رفتند، پشت سر نگاه نکردن دلیل ملموسی دارد. شاید از برخورد یکی از افراد خانواده‌ی شما خوششان نیامده. شاید از در که بیرون رفته‌اند، ماشین آنها به درخت خورده یا گربه‌ای را زیر گرفته. شاید یکی از افراد خانواده‌ی خواستگار، شما را نپسندیده. شاید وقت رانندگی با موبایل حرف می‌زده‌اند و پلیس جریمه کرده و هزار شاید دیگر که در هیچ کدامشان طلسمی وجود ندارد. اگر روش و نگرشِ خود را تغییر دهید، شاید دنیا به شما لبخند بزند.



داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

راستشو بخوای، منم فکر کردم معامله بدی نیست. من دو ماه فیلم بازی می‌کنم و یک عمر صاحبخونه میشم. واسه همین بود که توافق کردیم و حتی قولنامه این خانه به نام من شد. بعد هم قرار شد عروسی رو دو ماه دیگه برگزار کنیم، چرا که مطمئن بودیم تا دو ماه دیگه تو صاحب خونه میشی و هم من به خانه‌ام می‌رسم و هم تو با شادی از دنیا میری اما... اما تو این دو ماه، اتفاق‌های زیادی افتاد که تو از این قسمتش بی‌خبری! تو این دو ماه، من به این نتیجه رسیدم که در موردت اشتباه کرده بودم. باور کردم که هرزه نیستی و فقط فریب خوردی...، متوجه شدم که چقدر صادقانه عاشقم شدی و متوجه شدم که خودم هم بیشتر از قبل عاشقت هستم! حالا دیگه منتظر نبودم که ببینم کی حالت بد میشه و وقت مُردنت کی میرسه! اتفاقاً برعکس...، یعنی هر روز صبح از خدا می‌خواستم که لااقل تا قبل از روز عروسی زنده بمونی. اینها رو می‌فهمی شعله؟ می‌فهمی که من واقعاً عاشقتم یا نه؟ پس بهتره این رو هم بدونی که چون واقعاً عاشقت بودم، هفته قبل قولنامه رو پاره کردم و به آقای ترابی گفتم من فقط شعله رو می‌خوام!

سیاوش اینها را گفت و صدایش لرزید و سکوت کرد که مبادا بغضش بشکند و سرش را پایین انداخت! شعله اما.. چیزی حدود دو دقیقه، زل زد به صورت نامزدش و سرانجام با این جمله سکوتش را شکست: "سیاقسم می‌خوری این چیزهایی که الان گفتی عین حقیقته؟!"

سیاوش آهی پر از حسرت کشید و گفت: "به همون امام رضا(ع) که قراره ماه عسل بریم پابوسش، هر چی که الان بهت گفتم، عین حقیقت بود... حرف دلم بود...!

دقیقه‌ای بعد، شانه سیاوش کاملاً خیس بود! جشن عروسی همانطور که پیش‌بینی شده بود، برگزار شد. پدر و مادر شعله و حتی سیاوش، با اینکه همه چیز را از زبان دکتر بهداد شنیده بودند، یک کلمه هم حرف نزدند و چیزی نپرسیدند. تنها کسی که در جشن نگران بود، "دکتر بهداد" بود که می‌ترسید حال بیمارش بد شود و... اما شعله در تمام زمان جشن، دوش به دوش سیاوش شاد بود و می‌خندید.

***

امروز وقتی شعله در غیاب سیاوش، قصه تلخش را برایم بازگو کرد فقط یک جمله گفت: "هر روز صبح وقتی از خواب پا میشم، مخصوصاً چشمام رو باز نمی‌کنم تا سیاوش زودتر از من از خواب بیدار بشه...، و زیر چشمی می‌بینم که اون آروم گوشش رو به قلبم می‌چسبونه و وقتی صدای تپش قلبم رو می‌شنوه، لبخند میزنه و قرآن رو از روی میز برمی‌داره و می‌بوسه و میگه "خدایا شکرت!"

شعله اشک‌هایش را پاک کرد و قبل از رفتن گفت:

ـ روزهای اول بعد از ازدواجمون، خیلی می‌ترسیدم که یک روز بمیرم، اما چون بارها تو "داستان زندگی" شما خونده بودم که "خدا عاشق‌ها رو دوست داره" برای همین هر روز سر نماز به خدا رو می‌کنم و میگم: "خدایا نه به خاطر من...، که به خاطر عاشق‌ترین مرد دنیا، کمک کن من زنده بمونم"!

شعله اینها را گفت و رفت تا من هم با این جمله، داستان زندگی این شماره را تمام کنم: برای شعله دعا کنید...، برای عاشق‌ترین مرد دنیا هم دعا کنید!

پاسخ‌های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

دوازده اختلاف در تصویر میکی موس و خواهرش

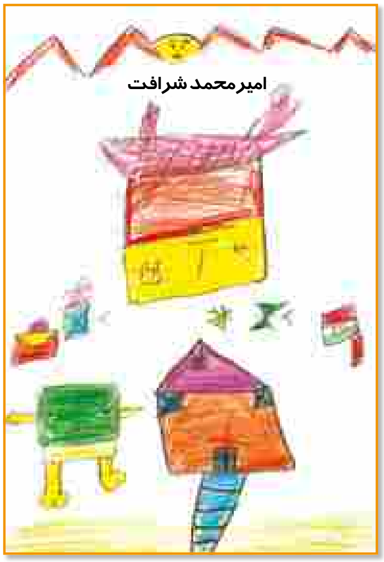


شکلهای پنهان در تصویر گربه‌های شیرینی پز



ی صبری انسان را از هیچ رنجی نمی‌رهاند، بلکه درد جدیدی برای از یاد آوردن شخص به وجود می‌آورد ● افلاطون

نقاشی‌های شما


امیرمحمد شرافت


مارتیا عبدی‌مفرد


سینا باشی ۶ ساله - گچساران


سام اکحوان


پرنیا کشاورز


سارینا علی‌نژاد


فاطمه فرخچه ۱۱ ساله


الناز نورائی
۸ ساله - بروجرد

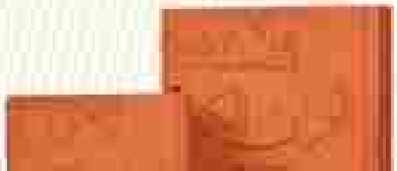

شاهین ضیایی ۸ ساله


انیس آل‌خمیس ۶ ساله


ساجده نورائی ۱۰ ساله

القرآن الکریم

انتشارات سرمدی منتشر کرد



برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم با قلم هوشمند

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

ترجمه مقابل استاد ابوالفضل بهرام پور

به همراه
قلم هوشمند قرائت آیات
توسط قاریان برجسته جهان
و قرائت ترجمه فارسی
و توانمندی های فراوان



با کیف پارچه ای و کیف سفری

۶۶۴۸۷۳۴۰-۲
۶۶۴۱۳۶۷۶
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰

هزینه ارسال رایگان

برای آشنایی بیشتر با ویژگی های قرآن نستعلیق
از وب سایت زیر دیدن فرمائید
www.sarmadipress.com



بانک پاسارگاد
بانک برتر ایرانی
آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است
بانک پاسارگاد بانک سبز
بانکداری مجازی بانک پاسارگاد
مشاهده جزئیات سپرده و صورت حساب
درخواست صدور انواع کارت
انتقال وجه بین بانکی
خدمات کارت اعتباری
افتتاح انواع حساب‌ها
خدمات چک
درخواست صدور چک بانکی و چک بین بانکی
پرداخت اقساط تسهیلات
www.bpi.ir
مرکز مشاوره و اطلاع رسانی ۰۲۱-۸۲ ۸۹ ۸۲ ۸۹